هیلاج نامه

عطّار نیشابوری

هیلاج نامه

فریدالدّین محمّدبن ابراهیم عطار نیشابوری

با تصحیح و مقدمه

احمد خوشنویس «عماد»

از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی



از انتشارات
کتابخانهٔ سنائی

هیلاج‌نامه

تصحیح و مقدمهٔ

احمد خوشنویس

چاپ اول

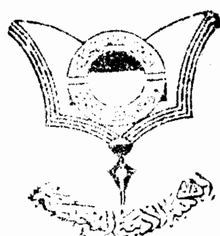
چاپ گیلان

صحافی : ایرانمهر

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار : اسفند ۱۳۶۳

بها : ۸۰۰ ریال



بنام خدا

تحقیقی دربارهٔ عرفان و تصوف

دانشمندان پیشین پیوسته درآغاز نوشته‌ها و آثار خود که درمباحث علمی ودانشهای گوناگون سخن آغاز می کردند ، نخست درتعریف آن علم‌وموضوع مباحث آن ونتیجه و فایدهٔ آن وارد بحث می‌شدند، که‌تا خواننده با بینائی‌کامل از خواندن آن کتاب نتیجه گرفته وبهره‌مند شود .

چون کتب عرفانی و آثار منظوم عارف بزرگ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری ، محتوی دقایق باریک عرفانی بوده و از مشرب عالی عرفانی سرچشمه میگیرد لذا بحثی را در پیدایش اصول عرفان و تصوف در مقدمه آغاز میکنیم .

باید دانست که در قرن اول اسلامی که دورهٔ پیدایش وآغاز انتشار آئین اسلام بود ، چون مصاحبت ودرک فیض حضور پیامبر بزرگ اسلام ،و شنیدن سخنان‌آن‌حضرت، بالاترین ارزش‌ها رادرنظرمسلمانان آن‌عصرداشت، لذا گروهی از مسلمانان آن قرن شرف صحبت آنحضرت را برگزیده و فرصت گرانبهای ملازمت حضور پیامبر بزرگ رابرای خود مغتنم می‌شمردند ،و بامنتهای کوشش

معارف عالیه و اصول اسلامی را شفاهاً از آن حضرت شنیده و آن را سرمشق زندگی دنیوی و وظایف عبادات روزمرهٔ خود قرار میدادند .

وبدین ترتیب پایهٔ احکام اسلام بوسیلهٔ آنان بنیاد گذاری شده وبنام «صحابی» نامیده میشدند .

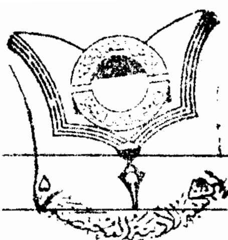
پس از درگذشت پیامبر اسلام و انقطاع دورهٔ وحی ، مسلمانانی که زمان پیغمبر اسلام را در نیافته بودند در حل مسائل مهمهٔ اسلامی ومباحث دشوار دینی و شنیدن احادیث به‌صحابه و یاران پیامبر اسلام که بدون واسطه از زبان پیامبر شنیده، و درحفظ آن دقت و امانت بکارمی‌بردند مراجعه نموده ودر حل‌معضلات قرآنی از آنان یاری جسته، و با تلاش وکوشش آنها را حفظ می کردند و آنان را «تابعی» می‌نامیدند .

ولی در اواخر قرن‌دوم اسلامی که‌دامنهٔ اسلام توسعه پیدا کرده ودراکناف کشورها منتشر گردید ، و ملل مختلف ایرانی و یونانی و قبطی، در حلقه پیروان اسلام در آمدند ، از نظر کنجکاوی اقوام مختلف در عقاید مذهبی و کیفیت آفرینش، عقاید وآراء تازه‌ای درمیان مسلمانان پدیدار گردید ،و هر کسی از غلبه‌و چیرگی اختلافات‌وانبوهی شبهات، و از طرفی انتشار عقاید فلاسفهٔ یونان، میدان را برای ابتکار عقاید وافکار خاص و نوآوریهای مذهبی ،بازدیده شروع بفعالیت‌و نشر عقاید مختلف نمودند .

وبا پیدایش مکتبهای گوناگون مانند مکتب معتزلی[1] و اشعری[2] گروههای مختلف پیدا شدندو در دوره خلافت منصور ومأمون‌از خلفای عباسی کتب‌فلاسفهٔ یونان بوسیلهٔ مترجمین مانند بختیشوع و غیره بتازی ترجمه گردیده و عقاید و کتب افلاطون و ارسطو در شهرهای اسلامی‌منتشر گردید و مباحث وکشمکشهای

۱ــ واضع مذهب معتزله واصل بن‌عطا و عمروبن عبید در سالهای ۱۰۵ هجری تا ۱۳۱ هجری بوده‌اند.

۲ــ واضع مذهب اشعری ابوالحسن اشعری است که درسال ۳۲۴ هجری‌درگذشته.



مذهبی مخصوصاً بین علمای علم کلام رونق گرفت .

گروهی از علمای کلام‌برآن بودند که‌چون‌قرآن بسیار مکرم ومعظم‌است هرچه در بزرگداشت آن اهتمام شود ، با سلیقهٔ عامهٔ مردم متناسب خواهد بود و اگر بگوئیم که قرآن (کلام‌خدا) مانندذات‌حق قدیم است، بدریافت مردم‌نزدیکتر است تاآنکه بگوئیم حادث است، و از این جهت قرآن را مانند ذات خدا قدیم دانستند ودامنهٔ این بحث بقدری بالا گرفت که بسیاری از علما وپیشوایان‌مذهبی مانند احمدبن حنبل[1] ودیگران که معتقد به حدوث و مخلوق بودن قرآن بودند از جهت طرفداری مأمون ازعقیدهٔ قدمت قرآن ، شکنجه دیدند و در دورهٔ خلیفهٔ مزبور بزنجیر کشیده شدند .

و اشاعره کلام را دو قسم شمردند : کلام نفسی ، و کلام لفظی ، و گفتند کلام نفسی که با نفس متکلم قائم است ، قدیم و ازلی است و کلام لفظی و ظاهری که با صوات وحروف رسم میشود ، حادث است وحاکی از کلام نفسی است و معتقد بودند که کلام نفسی غیر از تخیل الفاظ وصورت ذهنی ، و تصور معنی الفاظ است .

ولی‌بزرگان‌فلاسفه اسلام ومتکلمین شیعی، مانند خواجه‌نصیرالدین‌طوسی[2] و علامه حلی و بسیاری از فلاسفهٔ الهی ، کلام نفسی را غیر قابل تصور دانسته وگویند کلام‌آن‌است که ترکیب شود ازحروف‌قابل استماع ،که شنونده بمحض شنیدن مقصود گوینده را دریابد واگر غیر ازاین باشد ، اساساً کلام گفته نمیشود و بنابراین صفت کلام و متکلم هر دو حادث است و در ذات حق بمعنی ایجاد کلام است .

۱ــ احمدبن حنبل که امام مذهب حنبلی است در سال ۲۴۱ هجری درگذشته.

۲ــ خواجه‌نصیرالدین‌محمدبن‌محمدبن‌حسین طوسی جهرودی قمی که از کثرت علم و دانش او را ملقب به معلم‌البشر نموده‌اند ودر زمان خود ازبزرگترین دانشمندان علوم عقلی‌ونقلی‌محسوب‌میشد در روز غدیرخم سال ۶۷۲ وفات‌یافت ودرکاظمیه‌بغداد درجوار قبر امام موسی‌بن‌جعفر (ع) مدفون گردیده است.

وبحثها و مجادله‌های لفظی که گروه معتزله ، باخرد گرائی براه انداختند بذر شک در عالم اسلام افشانده گشت و همین امر سبب شد که گروهی از اهل نظـر ومعرفت که عارف بحقیقت نبوت و معتقد بسادگی تعلیمات قرآن بودند و دانش خود را از مفسران حقیقی قرآن و خانوادهٔ پیامبر اسلام گرفته بودند ،خود را از عرصهٔستیزه بدورنگهداشته، و بزندگی پرآرامش معنوی گرایش‌پیدانمودند ودر صدد جستجوی دانش ومعرفتی که برخاسته از منشأ وحی، وبر تراز تفکرات عقلی باشد، برآمدند و به‌زهد وعبادت ودرون گرائی پرداختند وعقاید دینی خود را برپایهٔ تزکیه وپیرایش روان وریاضت و تعبد خالص برقرار ساختند .

این گروه‌افکار فلسفی وخردگرائی را بدون آنکه از پیامبر بزرگ‌وخاندان او سر چشمه گیرد، بی‌پایه و سست بنیاد بجامعهٔ اسلامی معرفی کردند، و مردم را فرا سوی حقایق برتری برانگیختند و با این ترتیب عرفان در برابر فلسفه یونان‌قد برافراشته ودلایل خردگرائی‌را که‌تراشیده وساختهٔ‌تخیل و اوهام فلاسفهٔ یونان بود، سست بنیاد اعلام‌کردند و مولوی معنوی نیز بهمین معنی اشاره میکندو میگوید:

پای استدلالیان چـوبین بود — پای‌چوبین‌سخت بی‌تمکین‌بود
فلسفی رازهره نی تا دم زند — دم زند دین حقش بر هم زند
دست‌و پای اوجمادوجان او — هرچه‌گویدآن دودر فرمان او

و از دیدگاه تصوف و عرفان ، آرامش و خرسندی خاطر هنگامی‌بانسان دست میدهدکه بندو زنجیر اوهام و استدلالات فلسفی را از دست و پای اندیشه بازکرده و بانگاهی معنوی وصفای‌فطری حقیقت آفرینش را بررسی نمایدوبعقیدهٔ عارف این توجه وخرسندی دل‌جز بآرایش نهاد بافروغ‌تجلیات الهی، وپیراستن خاطر از اوهام فاسد حاصل نمیگردد .

مولانـا محسن فیض‌که یـکی از دانشمندان بزرگ‌معارف اسلامی است در یکی‌ازآثار خود میگوید :

نفوس ناطقه انسانی که در زندگانی دنیا به بالاترین هدف خود میرسند و بزرگترین حالتها و نشانهااز آنها سر میزند، هنگامی‌است که عشق‌و شوق گرایش بعالم بالا درآنها ایجاد حرکت کند، زیرانیروی عشق و شوق‌اورا بسوی‌جستجو و پژوهش سریع وسیردر عالم‌بالا میکشاند واورا بعالم بالاگرایش میدهدوبقدری این طلب درنهاد او حرکت و جنبش معنوی میآورد ،که باساس مقصود و هدف نهائی نائل میگردد و آنوقت است که این جستجووطلب وی تباه میگرددوبهجت و شکفتگی وی سستی پذیردکه این همان مقام فناست که ولایت نامیده میشوددر قرآن باین معنی اشاره فرمود که « والذین آمنوااشد حباً لله [1] »

قرآن کریم علوم و دانش بشری را در مقابل علوم الهی ، و ادراکات یقینی ناقص و نارسا خوانده و مردم را بسوی ادراکات عالیهٔ یقینی و وجدانی رهبری میکند و میفرماید :

« وما اوتیتم من العلم الاقلیلا [2] » یعنی ای پیامبر بآنان بگو که دانش شما دربرابر دانشهای ربانی‌ناچیزو ارزشی ندارد وپیامبر اسلام فرمود « العلم‌نوریقذفه الله فی‌قلب من‌یشاء » یعنی دانش نوری است که خداوند آن را در قلب هر که خواهد می‌افروزد .

وچون برای حفظ حقایق دین وآشنائی بامنابع وحی والهام (انبیاء اولیا) علوم رسمی بتنهائی آرمان بشر را اقناع نمیکند ومی‌بایست از راه درون‌وحقیقت با ارتباط بمنابع ولایت بحقایق اسلام و قرآن آشنائی پیدا شود ، لذا عده‌ای به در خانهٔ خاندان نبوت و ولایت و گنجینه‌های وحی و دانش الهی، رفت و آمد داشته واغلب جامهٔ پشمینه را که شعار پیغمبر اسلام وخاندان او بود بتن کرده و عزلت و گوشه‌گیری را پیش‌گرفته ، و دور از جنجال افکار فلسفی و استدلالات عقلی ، به نشر حقایق و معارف اسلامی پرداختند .

۱ـ آیهٔ ۱۶ س ۲ یعنی کسانیکه ایمان بخدا آورده‌اند ، استوارترین عشق را باو دارند.

۲ـ آیهٔ ۸۷ از سورهٔ ۱۷.

و باید میان این‌عده مفضل بن عمروجعفی وجابر جعفی وابــو یزید طیفور بن عیسی بسطامی[1] را که از شاگردان مکتب امـام باقر و صـادق (ع) بودند نام برد ،که باعلاقهٔ خاصی بر ادراک امور معنوی و درون‌گرائی ، اسرار حقیقت و راز معرفت وتوحید را از امام فراگرفته و دقایق توحید ، ومعارف الهیه را درمیان مردم نشر دادند .

و اگر بادقت و ژرف نگری تعلیمات قرآن را بررسی نمائیم ، درمی‌یابیم که اسلوب وروش مکتب عرفان روشی است که پایهٔ آن درقرآن، وگفتار منابع وحی و الهام بطور صریح یا اشاره ذکر گردیده، و از مغز وحقیقت قرآن ،وروح اسلام و سنت نبوی مایه گرفته است و اساساً تعلیمات قرآن در مورد رستاخیز و معجزات انبیاء متکی بر کشف وشهود ،و مبانی معرفت شهودی که بنام عین‌الیقین و حق الیقین نامیده شده میباشد و بنابراین مکتب عرفان مکتب جداگانه و مستقلی از دیانت‌مقدس اسلام نیست و نمیتوان اصول آنرااز احادیث نبوی ودستورهای مذهبی و مفاهیم قرآن مجزا شمرد .

قرآن کریم بزرگترین دستوری که برمسلمانان داده عبارت است ازتزکیه و پاک کردن درون ونهاد ، از آلایش اخلاق ذمیمه و آماده کردن آن به تابش انوار حقیقت چنانچه میفرماید : قدافلح من زکیها و قدخاب من‌دسیها[2]

و باین ترتیب نوشتهٔ برخی از نویسندگان غرب مانند مارگریت اسمیت و گلدزیهر آلمانی ،که مبادی عرفان را فراگرفته از آیین مسیحیت و رهبانیت یـا کیش بودائی دانسته‌اند مبنا و پایهٔ استواری نـداشته، و ناشی از نـاآگاهی و عدم غور در حقایق اسلامی است . زیرا اساساً آیین بودا که بر خدایان متعدد قـائل

۱ـ ابویزید طیفوربن‌عیسی‌بسطامی مرید وسقای سرای امام جعفربن محمد صادق ع بوده مدت عمرش نود سال و در سنهٔ ۲۶۱ هجری درگذشته عرفا و مشایخ طریقت وی را به‌بزرگواری ستوده‌اند مزارش در بسطام است .

۲ـ یعنی‌بیقین رستگار آن‌کسی است‌که روح‌خود را از پلیدیهای‌گناه پاك سازد، و زیانکار است‌کسی‌که‌روح خود را با زشتی‌ها بیالاید. آیهٔ ۸ و ۹ از سورهٔ شمس.

است نمی‌تواند مبدأ واساس توحید و یگتاپرستی ،که پایهٔ عرفان اسلامی است ، قرار گیرد و حتی سخن آنان که کیش بودا را مسلک فلسفی دانسته‌اند ،صحیح نیست ، زیرا در این کیش بمعضلات فلسفه پاسخی داده نمیشود و عرفان اسلامی که در خلال آیات قرآن و احادیث نبوی رشد یافته است ، برخلاف رهبانیت و درون گرائی که درآیین مسیح بوده‌و فقط جنبهٔ فردی و انزوا داشته است،ناظر تربیت اجتماع واصلاح اخلاق وپاکی‌نهاد بشراست‌وبهمین‌جهت سخنورانی‌مانند محی‌الدین‌عربی[1] و شیخ‌الاشراق[2] (شهاب‌الدین یحیی سهروردی) وخواجه‌عبدالله انصاری[3] صاحب‌کتاب‌منازل السایرین وشیخ‌مصلح‌الدین‌سعدی‌ومولانا جلال‌الدین رومی در مکتب عرفان تربیت و بجامعهٔ اسلامی تحویل داده است که مردم را با گفتار وبیان ملکوتی ، ازعلوم عقلی و رسمی بدانشهای کشفی و علوم و معارف قرآنی دعوت کرده و آنان را بـاسرار توحید و علوم خداشناسی و درون زدائی (تخلیه وتجلیه و تحلیه) آشنا ساخته‌اند .

وهمهٔ بزرگان اهل تصوف وعرفان ، سلسلهٔ خود را در طریقت به‌پیشوای پرهیزکاران علی‌علیه‌السلام ویا بامام هشتم علی‌بن‌موسی‌الرضا علیه‌السلام میرسانند و رفتار وگفتار علی علیه‌السلام وفرزندان او را سر مشق و مبنای عملی خود قرار میدهند و درمباحث دقیق عرفانی پیوسته از سخنان آن حضرت پیروی مینمایند .

۱ــ محمدبن علی‌بن محمد حاتمی طائی اندلسی مکی در دمشق میزیست و او را کتابی است بنام فصوص‌الحکم که ازکتب علمی عرفان شمرده میشود وبسی ازبزرگان عرفا ودانشمندان برآن شرح نوشته‌اند وی‌در ۶۳۸ درگذشته وقبرش‌درصالحیه‌دمشق‌است.

۲ــ شهاب‌الدین یحیی سهروردی از بزرگان عرفا وحکمای اشراق است وی در سال ۵۸۷ مقتول‌گردید وصاحب تألیفات معروف‌است‌که‌ازآن جمله رسالهٔ حکمت‌اشراق و هیاکل که‌کتاب اول جزءکتب درسی است و بـزرگـان حکمای اشراق بـرآن شرح نوشته‌اند.

۳ــ ابواسمعیل عبدالله‌بـن ابـومنصور مت‌الانصاری که بسن ۸۳ سالگی در قهندز سال ۴۸۱ درگذشته است.

حجة‌الاسلام محمد غزالی طوسی [1] درکتاب احیاء العلوم مینویسد :

« نام فقه در قرن اول اسلامی به علم راه وروش آخرت و شناسائی دقایق حیات روحانی و مفسدات اعمال ونیروی احاطه بحقارت دنیا و اطلاع قوی بر نعمت آخرت وغلبهٔ ترس خدا در نهاد انسان گفته میشده است »

حکیم ابوالنصر فارابی در فصوص میگوید ([2])

« ان النفس المطمئة کمالها عرفان الحق الاول بادراکها فعرفانها الحق‌الاول مرتبة قدسیة علی ماینجلی‌لها هواللذة القصوی»

یعنی کمال نفس مطمئنه در عرفان و شناسائی خدایگان ازلـی جهان است پس آنگاه‌که باتجلیات الهی، از آلایش‌لوازم جسمانی وعالم ماده پیراسته‌گردید و معرفت حـق اول نصیبش گردید به مرتبهٔ عالی وقدس میرسد و شناسائی خـدا منتهای لذت او میگردد .

ابن خلدون مغربی[3] درکتاب شفاء السائل گوید[4] :

از آنچه پیش‌گفتیم برای تو روشن و ثابت گردیدکه پایه و اساس تصوف روی مجاهــده وکوشش درعبادت یـا پیکار بـا تمایلات نفسانــی و سلوك بسوی خداگذاشته شده که انسان را از مرحلهٔ نهائی بـه کشف و مشاهدهٔ حقایـق معنوی

۱ـ حجة‌الاسلام ابوحـامد محمدبن محمدبن محمد طوسی اشعری شافعی صاحب احیاءالعلوم وفاتش در ۱۴ ج ۲ سال ۵۰۵ هجری در طابران ازبلاد طوس اتفاق افتاده و همانجا بخاك سپرده شده.

۲ـ ابونصر محمدبن طرخان‌حکیم فلسفی معروف بمعلم ثانی صاحب‌کتاب فصوص الحکم در سال ۳۴۰ هجری درگذشته وکتاب فصوص را مرحوم استاد بـزرگوار مهدی الهی قمشهٔ بفارسی هم مختصر وهم بطور تفصیل‌شرح نموده ودرتهران بچاپ‌رسیده‌است.

۳ـ عبدالرحمان‌بن محمدبن‌خلدون اشبیلی‌فاضل‌مورخ صاحب تاریخ معروف‌العبر که مقدمهٔ تاریخ وی گنجینه‌ای است از علوم اجتماعی و سیاسی و ادبی در سال ۸۰۸ هجری درگذشته است.

۴ـ کتاب شفاءالسائل ص ۷۰ چاپ آنکارا.

میرساند، وبسبب آن بادلی روشن تر از آفتاب بشناسائی جمال ازلیت حق ومعرفت صفات وافعال خدا واسرار ملکوت نائل میگردد وبهمین جهت دانش عرفانی که از کشف وشهود، بدست آید مطلبی نیست که بتوان باسخن و گفتار بحقیقت آن دست یافت، و نیز روشن کردیم که چون علم عرفـان آموزشی ودرسی نیست، نمیتوان مباحثی را که درکتابها نـوشته شده تصوف نامید، وآنان کـه تصوف را بنام دانش آن نامیده‌اند و گمان کرده‌اند که از روی دفاتر و کتابها میتوانندمبانی وریشهٔ آنرا بدست آورند ،براه خطا رفته‌اند . بلکه عرفان نوری است که خداوند پرتو آن را در دلهای پاک وروشن ، بوسیلهٔ مجاهده وکوشش متجلی میسازد و انسان را بسوی ملکوت میکشاند و اگر سالک بواسطهٔ عمل وریاضت وپیرایش روح ، برراز الهی یاحکمت ربانی آگاه گردد یا برای او رازهای نهانی خطابات شرع و متشابهات قرآن وسنت روشن گردد ، بدان اعتنائی نمی‌ورزد وبرای او آرامش وخرسندی حاصل نشود ، زیرا خرسندی بدین حالات او را از نـزدیکی به پیشگاه حق باز میدارد .

شیخ جنید بغدادی (۱) که ذکرش در این کتاب آمده است و اسناد مشایخ کلیه سلاس فقر و تصوف وفقر باو میرسید گفته :

«کسی غیر از بزرگان اهل کشف نمیتواند حائز مقام استقامت باشد زیـرا استقامت عبارت است از بیرون آمدن از خواسته‌های طبیعت و جدائی از رسوم و عادتها و توجه حقیقی به پیشگاه ربوبیت از روی راستی و راست گمانی »

و این سخن مأخوذ از قرآن کریم است که خداوند می‌فرماید : ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقامو افلاخوف علیهم ولاهم یحزنون) یعنی آنانکه براستی

۱ــ ابوالقاسم جنید بغدادی که‌اورا سیدالطائفة نامیده‌اندلقب وی‌قواریری و زجاج است‌چون پدراو آبگینه‌میفروخت‌وی‌در سال ۲۹۷ ه درگذشته‌است ودرتاریخ یافعی گوید سال ۲۹۸ ه درگذشته‌است و ازسخنان اوست که گفت«الشکران لاتستعین بنعمه علی‌معاصیه» یعنی سپاس و شکر خدا این است که با نعمتهای او برگناهان و نافرمانی او یاری نطلبی یعنی نعمت او را وسیلهٔ نافرمانی قراردهی.

وحقیقت دل گویند . پروردگار ما خدای عالمیان است ، و در این عقیده استوار باشند واستقامت ورزند هرگز بیمی بر آنان راه نیابد وهیچگاه اندوهناك نگردند.

ابن ابـی جمهور احسائی [۱] از علمای بزرگ شیعه در قرن نهم هجری در کتاب مجلی المرآت که در اخلاق وعلم کلام نوشته گوید :

مقصوداز شریعت تهی کردن دل از آلایش نفسانی‌است، وطریقت آراستن درون باکمالات عقلی است وحقیقت عبارت است از مشاهده وپیوستگی بهستی مطلق ازجهت اطلاق ،که بطور مجرد وبـدون ملاحظهٔ موجودات باشد و آنگاه ادراك پیدایش آن هستی در مظاهر و افعال ، از این‌جهت که جلوه گاه ونمودار اسماء حقند واسماء نیز جلوه وپرتو ذات‌حق‌اند ، و دراین حال‌عارف وحدت را در تعینات کثرتها وموجودات می‌بیند. وکثرت‌را بادید وحدت درمییابد، بی‌آنکه تصور حلول واتحاد شود بلکه هرکدام از وحدت و کثرت را بقدر نیروی بشری و برحسب استعداد و دریافت ودر جای خود ادراك می کند.

سید حیدر آملی [۱] درکتاب جـامع الاسرار [۲] اصل سوم در بیان شریعت و طریقت وحقیقت چنین گوید :

ثم اعلم ان الشریعة عبارة عن تصدیق افعال الانبیاء قلباً و العمـل بموجبها ، والطریقة (عبارة) عن تحقیق افعالهم‌واخلاقهم فعلا والقیام بحقوقها ،والحقیقةعبارة عن مشاهدة احوالهم ذوقاً و الاتصاف بها، لان‌الاسوة الحسنة فی‌قوله‌تعالی«لقدکان لکم فی رسول‌الله اسوة حسنة» لاتتحقق الابها، ای برعایة هده‌المراتب علی‌ماهی علیه لان‌الاسوة الحسنة عبارة عن‌القیام باداء حقوق مراتب شرعه‌التی هی مشتملة علی الشریعة و الطریقه والحقیقة لقوله صلی‌الله علیه و آله وسلم « الشریعة اقوالی والطریقة افعالی و الحقیقة احوالی والمعرفة رأس مالی والعقل اصل دینی والحب اساسی ، والشوق مرکبی ، والخوف رفیقی والحلم سلاحـی ، والعلم صاحبی ،

۱ـ وی معاصر محقق کرکی ودر قرن نهم می‌زیسته.

۲ـ صفحه ۳۴۳ و ۳۴۴ جامع‌الاسرار چاپ‌انجمن ایران و فرانسه سال ۱۳۴۷.

والتوکل ردائی والقناعة کنزی والصدق منزلی ، والیقین ماوای ، والفقرفخری و به‌افتخر علی‌سایرالانبیاء و المـرسلین ، فکـل من ارادالتاسی بنبیه علی ماینبغی ، فینبغی ان یتصف بمجموع هده‌الاوصاف اوببعضها بقدراستعداده،ولاینکرعلی‌احد من‌المتصفین‌بهااصلا ،لان‌مرجع الکل ،وان اختلف اوضاعهاالی حقیقة واحدةالتی هی‌الشرع النبوی والوضع الالهی کماتقدم تقریره

یعنی بدان کـه شریعت عبارت است ازتصدیـق قلبی بـه افعال پیامبران و فرستادگان‌خدا وعمل‌کردن به‌افعال و کردارآنان‌وطریقت عبارت‌است‌ازآنکه‌عملا وفعلا خود را با افعال واخلاق پیغمبران تطبیق نماید و حق‌آن راادا نمایدوحقیقت عبارت ازآن است که بطریق ذوق و کشف وشهود از احوال پیامبران آگاه‌گردد وخود را باآنها متصف سازد .

زیرا اسوهٔ حسنه که در قرآن خداوند میفرماید که شمارا در وجود پیامبر خدا پیروی خوب و نیکوئی است تحقق پیدا نمیکند مگر با رعایت وعمل‌کردن به آداب و افعال انبیا بهمان ترتیبی که هست .

زیرا اسوهٔ حسنه عبارت است از اینکه حقوق مراتب شریعت را آنطور که هست و بطورکامل مورد رعایت قرار دهد وآن مشتمل بـرشریعت و طـریقت و حقیقت است زیرا پیامبر اسلام صلی‌الله علیه وآله فرمود :

شریعت گفتار من‌است و طریقت افعال و کردار من است وحقیقت احوال وحالات من است، و معرفت سرمایهٔ من است، وعقل ریشه و اصل دین من است، وحب‌و دوستی خدا اساس وپایهٔ من‌است شوق مرکب من است وخوف وبیم از خدا رفیق وهمراه من است وحلم و بردباری سلاح من است وعلم یار من است وتوکل جامهٔ من است، قناعت گنجینه من است وصدق و راستی‌سرمنزل من‌است و یقین جـایگاه من است و فقر افتخـار من است و بسبب فقـر برجمیع انبیاء و مرسلان افتخار می‌ورزم .

پس هرکس که ارادهٔتأسی وتبعیت به پیغمبر خود نمایـد شایسته این‌است

که خود را باین اوصاف یا وبا برخی ازآنها متصف نماید و اگر چنانکه کسی با همهٔ اوصاف و خصلتهای مزبور متصف باشد بر او انکار نورزد ، چون همه این اوصاف اگرچه از جهت وضع مختلف است ، بریک حقیقت برمیگردد که آن شرع نبوی و وضع الهی است .

تا اینجا سخنان این دانشمند عارف را آوردیم .

باری سخن‌سرای بوستان حقایق، اقیانوس بیکران عشق و معرفت، گنجینه اسرار فریدالدین محمد بن ابراهیم عطارنیشابوری ، از شخصیتهای والای‌عرفانی و باریافتگان پیشگاه وصال وعزت است ودر میان عرفای اسلامی ازکسانی است که چشم روزگارباگذشت سالیان متمادی نظیر اورا کمتر برخود دیده‌است .

وازجهت‌اتصال وپیوستگی باکانون ولایت‌کلیه ، واستغراق درتوحید، چنان لبریز و مست گردیده ،که امواج معارف پیاپی از طبع گهربارش سرریز ، ودر صفحهٔ ادبیات ایران فروغ بخش دلهای عارفان پاک‌نهاد و سالکان گردیده است و خامهٔ توصیف کنندگان ، ازنوشتن آن بعجزو ناتوانی‌معترف گردیده‌اند .

عارفان پس از اومانند مولانا جلال‌الدین رومی در تمام موارد مدار عرفان و سخنان خود را مدیون افکار وانفاس عطار، و سخنان‌گرم و آتشین او میداند و می‌فرماید :

هفت شهر عشق‌را عطار گشت　　　ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

و در مثنوی میفرماید :

آنچه گفتم در حقیقت ای‌عزیز　　　آن شنید ستم من از عطار نیز

و نیز در ستایش عطار گوید :

من‌آن مولای‌رومی‌ام که از نطقم شکر ریزد
ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

و در جای دیگر در ستایش وی و سنائی گوید :

عطارروی‌بود سنائی دو چشم او　　　ما از پی سنائی و عطار آمدیم

و بنابراین باید گفت عطار مقامات عرفانی را از « مقامات تبتل تافنا پایه‌پایه تا ملاقات خدا » باقدم تیزتك عشق‌و شوق در نوردیده و به‌اوج معرفت و فضای لایتناهی تجلیات لایزال پرواز نموده است .

سخنان پرشورش ، آتش شوروشوق‌رادر دل پویندگان راه حقیقت‌شعله‌ور ساخته و افسردگان عالم طبیعت را بفراخنای ملکوت عرفان بال‌و پرگشوده‌است .

اندیشه‌های عارفانه و اسرار آمیز این‌عارف بزرگ نه تنها مورد ستایش عرفای شرق و بزگان مشایخ قرار گرفته ، بلکه مستشرقین و خاورشناسان باختر مانند « مارگریت اسمیت » وپروفسور ونیکلسن استاد پیشین زبان عربی‌دردانشگاه کمبریج‌چون بافکارواندیشه‌های ملکوتی وی برمیخورند ، در برابر عظمت‌روحی وی که اشعارش لبالب از رموز وحقایق عرفانی‌است ناگزیر از اعتراف بجلالت معنوی و مقام عرفانی وی میشوید .

شیخ رکن‌الدین علاءِ الدوله سمنانی [1] از عرفای بزرگ و اقطاب سلسلهٔ ذهبیهٔ عطار را چنین می‌ستاید .

سری که درون دل مرا پیدا شد   از گفته عطار و زمولانا شد

و شیخ محمود شبستری صاحب گلشن راز میگوید :

مرااز شاعری خود عارناید   که در صد قرن‌چو عطار ناید

عطار در اشاره بمقام سخنوری خود درکتاب خسرو نامه میگوید :

کتاب من تماشاگاه جان است   نمودار جهان جاودان است
سخن‌گویان سخن بسیار گفتند   ولی نه شیوهٔ عطار گفتند
جهان چون‌من‌سخن گوئی‌ندیده   که در شعر دگر بوئی ندیده
از آن از شعر من اسرار یابند   که بوی از کلبهٔ عطار یابند

۱ـ عارف بزرگ ابوالمکارم احمدبن‌محمدبن احمد بیابانکی‌صاحب قواعدالعقائد و سریال‌البال معاصر شیخ عبدالرزاق‌کاشانی وبین این دونفر مباحثات و مکاتبات زیادی بوده وی درسال ۷۳۶ درگذشته ودر صوفی‌آباد سمنان مدفون است وازکتابهای‌اوست «العروة‌لاهل الخلوة»

باری آثاری که از شیخ عطار بجای مانده به‌سی اثر میرسد و مهمتر ازهمهٔ آنها کتاب منطق الطیراست که بزبان مرغان ترسیم و دراشاره به حالات و طی مراتب سالکان وعارفان منظوم گردیده است .

ونیزیکی‌از آثار مهم‌عطارمصیبت‌نامه واسرارنامه‌والهی نامه‌ومظهرالعجایب، و لسان الغیب و بیان الأرشاد و بیسرنامه و پندنامه و نزهت‌الاحیاب و مختار نامه وبلبل‌نامه ومفتاح الفتوح وگل خسرو ـ گل‌و هرمز وجوهرالذات واشترنامه که اغلب کتابهای فوق با تصحیح نگارندهٔ این مقدمه در تهران بدستیاری کتابخانه سنائی بچاپ رسیده است .

خود عطار درکتاب خسرونامه در بارهٔ بعضی ازآثار خودچنین گفته‌است .

مصیبت نامه زاد رهروان است الهی نامه گنج خسروان است

جهان معرفت اسرارنـامه است بهشت اهل دل مختار نامه است

مقامـات طیور مـا چنان است که مرغ عشق‌را معراج جان‌است

چوخسرونامه‌راطرزی‌عجیب‌است زطرز او که‌ومه را نصیب است

چون‌برخی‌از بداندیشان شیخ را به‌پرگوئی یادکرده وموجب دلازاری او شدند واو درپاسخ آنان‌چنین میگوید

کسیکه چون منی را عیب جوی است

همی گوید که او بسیار گوی است

ولیکن چـون بسی دارم معانـی

بسی گویـم تـو مشنو می‌تـوانی

و اینک این کتاب هیلاج‌نامه که از آثار منسوب بعطار وبا خط والدماجد حاج میرزا محسن عمادطاب ثراه ازروی نسخ چاپی و خطی استنساخ گردیده و نزد بنده موجود بوده با پیشنهاد آقای حاج داود رمضانی شیرازی مدیرکتابخانهٔ سنائی و با تصحیح حقیر بچاپ رسیده وبطوریکه دراین کتاب‌دیده میشود عطاربه توصیف وتوجیه سخنان منصور حلاج عارف مشهور رفته ودر واقع میتوان گفت

که روح منصور دروی متجلی گشته است واگرچه اشعار این کتاب در سلاست ورعایت سجع وقافیه بپایهٔ اشعار کتابهای معروف عطار مانند اسرارنامه ومنطق الطیر ومصیبت نامه نمیرسد ولی اگرکمی اندیشه بکار ببریم درالقاء مطالب بلند، وحقایق عرفانی باز شامل معانی بلند عارفانه،است و شاید سخنان عطار در اینجا مغلوب حقایق ومطالب‌بلند بوده واهتمام زیادی به‌سجع وقافیه‌نداشته‌است و بقول سعدی، درآن بوستان که میرسیده دامن اختیارش از دست میرفته است چنانچه مولوی در مثنوی میفرماید .

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جزدیدار من

و بعید هم نیست که در اواخر عمر، عطار از جهت وصول بمقام فنا و عشق و از افکار منصور حلاج تأسی نموده است ودر اینجا بهتر است که سخنی از مولانا جلال‌الدین‌رومی[1] را دربارهٔ‌عطار که‌احمدافلاکی‌درکتاب‌مناقب‌العارفین[2] آورده است نقل کنیم

«همچنان منقول است که حضرت مولانا روزی مقربان اصحاب و مجربان احباب را جمع کرده فرمود که از رفتن من‌هیچ نترسید وغمناک مشوید که نور منصور رضی‌الله‌عنه بعدازصدوپنجاه سال، برروح فریدالدین عطار رحمة الله علیه تجلی کرد ومرشد او شد ، درهر حالتی که باشید بامن باشید و مرا یادکنید تامن خود را بشما بنمایم . »

وچون عصرمولانا بعصر عطارنزدیك وباوآشناتربوده از این‌جهت می‌توان گفت مطابق نظرمولانا فریدالدین عطار در این کتاب عنان اختیار را از دست داده و از روش منصور حلاج پیروی کرده است و ضمناً نیکلسن در کتاب (Tnelegacy of islam)میراث‌اسلام دربارهٔ منصور حلاج [3] چنین میگوید : بعقیده عموم، حلاج در بجا آوردن وظائف مذهبی خود دقیق بود وهرگز

---

۱ مولانا جلال‌الدین‌ـمحمد بن‌محمد بلخی رومی تولدش ۶۰۴ هجری ودرگذشت در سال ۶۷۲ هجری بوده

۲ـ مناقب‌العارفین افلاکی جلد دوم صفحه ۵۸۲ چاپ ترکیه که‌با تصحیح تحسین یازیچی بچاپ رسیده

۳ـ حسین‌بن متصور بیضاوی از اقران جنید و شبلی عارف معروف بوده ودرسال ۳۰۹ مقتول گردیده است

آن را تحقیر نمیکرد او عقاید خود راچه بمسلمانان وچه بغیر از آن‌ها متساویاً تعلیم میداد و سعی میکرد که با اعمال خارق‌العاده آشکار پیروان خود را هدایت‌میکرد و برروی همین اصل بود که او را محکوم نمودند ولی عرفای متأخر میگویند که جرم او این نبود که رموز و اسرار قدرت الهی را فاش میکرد بلکه از آن جهت بود که برای اجابت یك ندای درونی ، اوحقیقتی را اعلام کرد که یکٔ شورش مذهبی پلتیکی و اجتماعی را در برداشت چنانکه از اومنقول است که گفته:

بینی وبینکٔ انیی یناز عنی فا رفع بلطفکٔ انیی من البین

یعنی‌میانهٔ من و تو فقط یکٔ (من) باقی مانده که بامن درجدال است و مرا آزار میدهد و این «من» را از میان بردار . و یا در شعر دیگرمیگوید:

انا من‌اهوی ومن‌اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا
و اذا ابصر تنی ابصرته و اذا ابصرته ابصرتنا

یعنی من کسی هستم که دوست میدارم و عشق میورزم و او که من دوست میدارم منم زیرا مادو روحیم که دریك بدن جا گرفته‌ایم .

مضمون همین شعررا هم مولوی در مثنوی در تشبیه عشق مجنون و اتحاد عاشق ومعشوق آورده است که مجنون گفت: وهتگامیکه مرا ببینی او را دیده‌ای وچون او را ببینی مانند این است که مرا دیده‌ای

من کیم لیلی ولیلی کیست من مایکی روحیم‌اندر دو بدن [1]

ابوالقاسم قشیری (متوفی ۴۶۵ ﻫ) که معاصر ابوسعید ابوالخیر بود . در کتاب رسالهٔ قشیریه میگوید : حسین بن‌منصور حلاج بیضاوی باحسین بن منصور بغدادی که ملحدوساحر واستاد محمد ذکریای رازی و رفیق ابوسعید قرمطی‌بوده ارتباطی‌نداشته‌وجماعتی رادربغداددیده که‌مریدحلاج‌بغدادی بوده وخودراحلاجی از زنادقه میگفتند ودعوی دوستی او را داشته‌اند، ودراین دعوی غلو میکرده‌اند .

باری درکتاب اخبارالحلاج آورده: [2] و قال احمد بن فاتك قال الحلاج :

۱ــ جلد پنجم مثنوی ص ۴۸۳

زیرا چگونه بین ذات قدیم وکاینات که حادثند شباهت متصور گرذد

۲ــ کتاب اخبارالحلاج ازعلی بن انجب النساعی(م ۶۷۴ که‌درپاریس ۱۹۳۶ میلادی (ص ۴۷) این‌کتاب باهتمام و تصحیح موسینیون در پاریس بچاپ رسیده

من‌ظن ان‌الألهیة تمتزج باالبشریة اوالبشریة تمتزج باالألهیة فقد کفر»

یعنی هر کس گمان کند که‌ذات یگانه خداوند با بشریت درمیآمیزد و یا بالعکس بشریت باذات‌حق درآمیزدچنان‌کسی کافراست زیراخداوند باذات‌وصفات خود از ذوات و صفات آفریدگان‌ومخلوقات متفرد است و هیچگونه شباهتی با اوصاف مخلوقات ندارد چنانچه آفریدگان نیز شباهتی با اوصاف الهیت ندارند

و صاحب کتاب کشف المحجوب [1] در ذکر نام وی چنین میگوید :

ومنهم‌مستغرق معنی‌و مستهلک دعوی ابوالمغیث‌الحسین‌بن منصورالحلاج رضی‌الله عنه

ازمشتاقان ومستان‌طریقت‌بود وحال‌قوی‌وهمتی‌عالی داشت ومشایخ‌اندرشان قصهٔ وی مختلف‌اند ، بنزدیك گروهی مردود است و بنزدیك گروهی مقبول

اما اندرایام‌ما شیخ‌المشایخ شیخ ابوسعیدابوالخیر وشیخ‌ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوالعباس شقانی اندروی سری داشتند و بنزد ایشان بزرگ بود تا آنجا که‌گوید: بعضی از مردمان ظاهر او را تکفیر کنند وبدومنکر باشند و احوال او را بغدر وحیله وسحرمنسوب کنند وپندارند که حسین‌بن‌منصور حلاج است آن‌ملحد بغدادی که استاد محمدبن زکریا [2] بوده است و رفیق ابوسعید قرمطی و این حسین که ما را اندر امروی اختلاف است فارسی بوده است از بیضا »

و نیز گوید شبلی [3] گفت رحمةالله تعالی علیه: « انا والحلاج فی‌شئی واحد فخلصنی جنونی واهلکه عقله » که اگروی مطعون بودی شبلی نگفتی که من‌و حلاج‌در یک‌چیزیم ومحمدبن‌خفیف گفت «هوعالم ربانی» او عالمی استربانی.

شیخ فریدالدین‌عطار نیشابوری در تذکرة الاولیا در ذکر حسین‌بن منصور حلاج گوید :

۱ـ صاحب کتاب کشف‌المحجوب علی‌بن‌عثمان‌ابن ابی علی جلالی غزنوی معاصر شیخ‌ابوالقاسم گرگانی بوده کتاب‌مزبوراز کتب‌معتبرهٔ عرفانی‌است‌ولطایف‌بسیار درآن‌گرد آورده‌است‌وی‌درقرن‌چهارم هجری‌میزیسته‌واز تاریخ درگذشت وی‌اطلاعی‌در دست نیست.

۱ـ مقصود محمدبن زکریا رازی صاحب‌کتاب حاوی در طب است وی در سال ۳۱۱ هجری در زمان سلطنت سامانیان درگذشته

۲ـ ابوبکر جعفربن‌یونس شبلی اصلا از خراسان بوده ودر بغداد اقامت‌کرده‌بود در سال ۳۳۴ درگذشت

آن قتیل فی سبیل‌الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن‌شجاع صفدر صدیق دریای مواج حسین منصور حلاج رحمةالله علیه‌کار او کاری عجیب بوده است و واقعات غریب شیوهٔ داشت که خاص بدو بود و عاشق صادق پاکباز بود ...»

او را تصانیف بسیار است بعباراتی مشکل و کلماتی مغلـق و در حقایق و اسرار ومعانی و معارف، سخت‌کامل بود ، فصاحتی وبلاغتی در سخن داشت که کس نداشت ... تا آنجا که‌میگوید :

گویند حسین‌منصور حلاج دیگراست وحسین‌منصور ملحد دیگر که‌حسین ملحد بغدادی بوده است‌واستاد محمد زکریا و رفیق ابوسعید قرمطی[1] و او ساحر در شهر واسط پرورده شد » ونیز عطار درحالات او می‌نویسد .

نقل است که در شبانروزی چهار صد رکعت نماز کردی و برخود فریضه دانستی گفتند در این درجه که توئی این همه رنج چراست گفت رنج و راحت در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان‌فانی صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت واو راحلاج‌الاسرار لقب دادند .

و شیخ محمـود شبستری[2] صاحب گـلشن راز که از محققین و عـرفـای قرن هفتم هجری است و کتاب اورا چندین نفر از برجسته‌ترین دانشمندان وعرفا شرح کرده‌اند میگوید :

همه ذرات عالم‌همچو منصور　　　توخواهی‌مست گیروخواه‌مخمور

---

۱ . ابوسعید قرمطی در سال ۲۸۶ هجری بطرفداری از فاطمیین مصر و اسمعیلیه که‌با خلفای عباسی دشمن‌بودند در بحرین قیام‌کرد وما بین او ولشکرخلیفه معتضد عباسی جنگ اتفاق افتاد و بصره و نواحی آن را غارت‌کرد و بوی ازین‌جهت قرمطی میگفتند چون قد او کوتاه و بسیار بدقیافه و زشت منظر بود و او پدر ابوطاهر رئیس قرمطی‌ها است که‌ملحد بودند ودرشهرها بنای فساد گذاشتند وبمکه رفتند ودست‌بغارت اموال‌حجاج زدند، ومردم را در مسجدالحرام‌کشتند ودرب‌کعبه وحجرالاسود را از جا درآوردند وبا خود بودند پس‌از بیست‌سال در زمان مطیع عباسی برمکه برگرداندند و این منازعه تا مدتی بین‌آنها تا سال ۲۸۹ هجری طول کشید بالاخره درسال ۳۰۱ هجری بدست غلام صقلبی خودش در حمام کشته شد

۲ـ درگذشت شیخ محمود شبستری در سال ۷۳۰ اتفاق افتاده و در حال فـوت سی‌وسه سال داشته است

در ایـن تسبیح و تهلیلند دایم | بدین معنی همه باشند قایـم
اگر خواهی که گردد برتو آسان | وان‌من‌شییء[1] را یکره‌فرو خوان
درآدر وادی ایمن که ناگاه | درختی گویدت انی اناالله
روا باشد اناالحق از درختی | چرا نبود روا از نیك بختی

و شمس‌الدین محمدشیرازی لاهیجی[2] متخلص باسیری شارح گلشن‌راز در شرح این بیت گلشن راز که گفته.

که‌رخصت‌اهل دل‌را درسه‌حال‌است | فنا و سکرپس دیگر دلال است

میگوید « فنا عبارت از زایل شدن تفرقه و تمیز است میان قدم و حدوث زیرا که چون بصیرت روح منجذب بمشاهدهٔ جمال ذات الهی شد، نور عقل که فارق میان اشیا درغلبهٔ نورذات مخفی ومشترك است، کاختفاءِ انوارالکواکب عند ظهورالشمس و بحکم « وقل جاءِالحق و زهق‌الباطل » والمحدث اذا قرن بالقدیم لم‌یبق له اثر، هستی مجازی سالك وجمیع کثرات درپرتو نورتجلی ذاتی، بالکل محو ونابود گشت، واین‌حالت را «جمع» نیز نامند. زیرا که جمع کثرات درین تجلی، رنگ وحدت گرفته، واحد شده‌اند. و اغیار و کثرات فانی گشته، لم‌یبق الاالحی‌القیوم. ودرین حالت هرچه ازسالك استماع افتد بحقیقت گوینده آن‌حق است چون‌هستی سالك درمیان نیست.

چونکه شد ره بحررا باجان خم | خم با دریا برآرد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود | گرچه گفت احمد گویا بود

۱ــ اشاره بآیه ۴۶ از سورهٔ ۱۷ است که‌در قرآن میفرماید (وان‌من‌شییء الایسبح بحمده و لکن لاتفقهون تسبیحهم » یعنی هیچ موجودی‌نیست مگراینکه به‌تنزیه و تسبیح خداوند مشغولند ولی شما تسبیح آنهارا درك نمی‌کنید.

۲ــ وی‌اسیری تخلص‌داشته‌ازفحول وبزرگان‌علما وعارفان‌مرید سیدمحمدنوربخش بـوده است شرح او بهترین شرحی است که بـرگلشن راز نوشته شده مرقدش در شیراز بقعه شاه داعی‌الله است واز اشعار اوست:

عالم چو نقش موج ببحر وجود اوست | بود همه جهان بحقیقت نمود اوست

ودرین مقام بود حکایت سلطان بایزید بسطامی[1] که فرموده سبحانی مااعظم شأنی.

و یکی دیگر از آن حالات « سکر » است و سکر حیرت و دهش وولهو هیمان‌است که‌درمشاهده جمال محبوب فجالا بسر محب میرسد، چون سیر سالك بمشاهدهٔ محبوب‌رسیدبواسطهٔدوری ازتفرقه‌وبعد، درباطن‌وی‌فرح ونشاط وانبساط بنوعی درآمدکه حواس او ازمحسوسات غافل‌شد وعقلش مغلوب‌گشت، و تمیز ازمابین مرتفع‌شد وازغایت بیخودی نمیداندکه چه‌میگوید واین حالت را«سکر» بجهت آن‌گفته‌اندکه دراوصاف مذکوره به‌سکر ظاهری میماند ودراین حال‌بود که شیخ‌حسین منصور حلاج‌گفت اناالحق.

مستیی کآید ز بوی شاه فرد — صدخم می درسر ومغز آن‌نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا — اسب‌ساقط گشت‌وشدبی‌دست‌وپا[2]

مولانا درمثنوی درنقل داستان شبان وموسی میگوید: (ج۲ صفحه ۱۴۲)

موسیا آداب دانـان دیگـرند — سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان‌راهرزمان‌سوزیدنی است — برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو — گر شود پرخون شهیدانرا مجو
تو ز سر مستان قلاوزی مجو — جامه پاکان را چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را مذهب وملت‌خداست

عطار نیز دراین‌کتاب (ص ۲۸۲) درمورد منصور چنین میگوید:

سخن بی‌عقل میگوید ز اسرار — شنفتم گفتن او بر سر دار
سخن ازعشق میگفتی نه از عقل — کجا گنجد بنزد عشق از نقل

ونیز درصفحه (۲۸۳) این‌کتاب گوید

ببازی راست ناید راز گفتن — بر هرکس اناالحق باز گفتن
سراسر گفت‌او درعشق پیداست — ولیکن این‌سخن نی گفتهٔ ماست

۱ـ ابویزیدبسطامی نامش طیفوربن‌عیسی مقای سرای حضرت امام جعفربن محمد صادق (ع) وازآنحضرت آداب زهد و طریقت را یادگرفته مدت عمرش نود سال بوده و در سال ۲۶۱ درگذشته و آرامگاهش در بسطام معروف است.

۲ـ مثنوی مولوی جلد ۳ ص ۲۰۸ چاپ بمبئی.

ودر صفحه ۲۸۹ گوید:

وصال عاشقان درجان‌فشانی است ... که عاشق درازل رازنهانی‌است
وصال ما حقیقت در فنای است ... وصال‌این‌است‌وباقی کل‌هبای‌است
نهان‌شو تاعیان گردی چومنصور ... بمانی جاودان نور علی نور

مولانا جلال‌الدین درمثنوی درداستان ما اعظم شأنی گفتن بایزید بسطامی واعتراض مریدان چنین میگوید:[1]

عشق آمد عقل او آواره شد ... صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل‌خودشحنه‌است‌چون‌سلطان‌رسید ... شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
جون پری غالب شود برآدمی ... کم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید او پری گفته بود ... زین سری نه زآن سری گفته بود
اوی اورفته پری خود او شده ... ترك بی‌الهام، تازی گو شده
پس خداوند پری و آدمی ... از پری کی باشدش آخر کمی

* *

بادهٔ می‌را بود این شر و شور ... نورحق‌رانیست‌این‌فرهنگ‌وزور
که ترا از تو بکل خالی کند ... توشوی مست‌اوسخن عالی کند

فریدالدین عطار نیشابوری در غزلیات در اشاره بـه‌حالات منصور حلاج چنین میگوید[2]:

غیرت آمد بر دلم زد دور باش ... یعنی ای‌نااهل ازین‌در دور باش
گر وصال شاه میداری طمع ... ازوجود خویشتن مهجور باش
چون‌بسوزی‌همچوپروانه زشمع ... دایماً نظاره‌گی نور باش
گرمی وصلش بدریا درکشی ... مست لایعقل مشو مخمور باش
گر بدریاها بیاشامی شراب ... تا ابد از تشنگی رنجور باش
همچو آن حلاج بدمستی مکن ... یا حسینی باش و یا منصور باش
کنج‌وحدت‌گیر چون‌عطارپیش ... پس بکنجی درشو ومستور باش

۱ـ مثنوی جلد ۴ ص ۶

۲ـ ص ۳۲۳ دیوان غزلیات عطار چاپ کتابخانه‌سنائی با مقدمه مرحوم سعیدنفیسی

ودر غزل دیگر در اشاره باتحاد عاشق ومعشوق و اشاره به‌حسین بن منصور حلاج چنین میگوید :

در عشق تومن توام تو من باش — یك پیراهن است گو دوتن باش
چون‌جمله یکی‌است درحقیقت — گو یك تـن رادو پیرهن باش
نی‌نی که نه‌یك تن و نه‌یك جان — هیچـندهمه تـو خویشتن بـاش
جانا همه آن تـو شدم من — من آن تـوام تو آن من‌بـاش
ای دل به میانه سخن در — مانندهٔ مـرده در کفن باش
چون سوسن دو زبان درین سر — میدار زبان و بی سخن بـاش
گـر کشتن تـو دهند فتوی — در کشتن خود بتاختن بـاش
ور گویندت : ببایدت سوخت — تو خود ز برای سوختن باش
مـانـنـد حسین بـر سـردار — در کشتن و سوختن حسن بـاش

عین القضاة همدانـی [۱] در کتاب تمهیدات در مقام عـذر خواهی از انا الحق گفتن منصور گوید:[۲] پس چون شیفته‌ای گوید که‌قطره‌ای‌در دریا، خودرا دریا خواند چنان است که آن جوانمرد گفت « اناالحق » اورا نیز معذور بایدداشت .

محمـد بـن ابـی جمهور احسائی [۳] که یـکی از متکلمین و دانشمندان بزرگ اسلامی است در کتاب مجلی المرآت که مشتمل براصول توحید و عقاید متکلمین و حکمای اسلام است در تأویل وتفسیر یکی از اشعار منصور حلاج که گفته :

بینی و بینك انی یناز عنی — فارفع بفضلك انیی من البین

چنین میگوید :

هنگامی که برای اهل کشف وشهود ، پرده استتار و حجاب غیب برداشته

۱ــ نام او محمدبن عبدالله میانجی از مریدان شیخ احمد غزالی ازعرفای بزرگ است در سال ۵۳۲ او را شهید کردند.

۲ــ تمهیدات ص ۳۴۰ چاپ دانشگاه تهران

۳ــ محمدبن الشیخ زین الدین ابی الحسین بن حسام الدین بن ابی جمهورالبحری الاحسائی وی ازفقهاء بزرگ اسلامی وازمتکلمین و وسایط سلسلهٔ اسناد روایات شیعه است‌وکتاب وی یکی ازجامعترین کتب کلامی وتحقیقی وعرفانی است که‌در بعضی قسمتهای آن حکیم متا له ملاعلی نوری تعلیقاتی‌دارد وی‌درسال ۸۷۸ ساکن‌مشهدبوده‌است‌وتاریخ فوت اومعلوم نیست.

شده موجوداتی را که درصحنهٔ خیال و توهم او از ذرات هستی وصفات و افعال وجود دارد همه را مانند سایه‌هائی می‌بیند که در پرتو خورشید حقیقت، متلاشی و مضمحل گردیده است ، و در این حال اساساً از رؤیت بقای هستی و اعتبار و ملاحظهٔ صفات، غفلت ورزد و همهٔ اینها نشان فنای عبودیت درربوبیت است و دلیل از میان رفتن نقطهٔ امتیاز امکانی بین عبد و معبود چنانکه حلاج میگوید :

بینی و بینک انی ینازعنی

و ازین مقام تعبیر به‌محبوبیت میشود نه محبیت، و آن رامرتبه ومقام فضل و بخشش نیز گویند و در همین مقام گفته شده : «اذاتم الفقر فهوالله» یعنی نهایت و پایان فقرو تهیدستی ، پس از فنای هستی سالک ، مقام ربوبیت است که از معصومین علیهم السلام وارد شده «العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة»

یعنی بندگی گوهری است که نهایت ونقطه آخرآن ربوبیت است

داود قیصری درشرح فصوص الحکم ابن العربی گوید :

لقد کنت دهراً قبل ان یکشف الغطا اخالك انی ذاکر لك شاکر
فلما اضاء الصبح اصبحت عارفاً بانك مذکور و ذکر و ذاکر

یعنی روزگاری بود پیش ازآنکه پرده استتار ازسرو نهاد من برداشته شود گمان میکردم که ذکر کننده‌وسپاسگزارندهٔ درگاه تومنم ،ولی هنگامیکه پرتوبامداد عشق و معرفت در دل‌من روشنی افکند ، فهمیدم که مذکور و ذکر و ذکر کننده همه‌اش توئی !

ولادت عطار

طبق‌نوشته تذکره دولتشاه سمرقندی وهفت اقلیم رازی و مجالس‌المؤمنین ولادت وی در روزگار سلطنت سلطان سنجر بن‌ملکشاه سلجوقی در تاریخ ۵۱۳ اتفاق افتاده ولی این تاریخ با تاریخی که شیخ در آخر مظهر العجایب اشاره

میکند مطابقت ندارد ـ شیخ در مظهر العجایب میگوید .

اندر آنسالی که‌طبعم گشت یار بـود سال پانصـد و هشتاد و چـار
سال‌عمر من زصد بگذشته‌بود جملـه اعضایم بـدرد آغشته بـود

بنابراین بایستی ولادت شیخ پیش از سال پانصد هجری ودر بین سالهای ۶۲۷ و ۶۲۸ اتفاق افتاده باشد .

و بااین ترتیب ممکن است عقیده تذکره نویسان که سن شیخ را ۱۱۴سال سال دانسته‌اند درست باشد .

سلسلهٔ طریقت عطار

در بعضی تذکره ها از آن جمله تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی مینویسد که‌شیخ درایام جوانی به‌رکن الدین اکاف نیشابوری (متوفی۵۴۹) نیز ارادت داشته‌است اتفاقاً شیخ عطار درمنطق الطیر (ص ۱۳۲) نام وی‌را بااحترام بوده‌ومیگوید :

خواجهٔ کـز تخمهٔ اکاف بـود قطب عالم بود وپاک و صاف بود
گفت‌شب‌درخواب دیدم ناگهی با یزید و ترمذی را در رهـی
هر دو دادندم بشفقت سروری پیش ایشان هر دو کـردم رهبری

ولی باتفاق بیشتر تذکره نویسان شیخ فریدالدین عطار آداب طـریقت و عرفان را از عارف بزرگ شیخ مجدالدین شرف بـن‌مؤید بغدادی[۱] جـانشین شیخ نجم الدین کبری خوارزمی از اقطـاب سلسلهٔ معروفیه ذهبیه کبرویه ، اخذ نموده است وعطار در مقدمهٔ تذکرة الاولیاء چنین میگوید :

«من یکروز پیش‌امام مجدالدین خوارزمی درآمدم اورادیدم که‌میگریست گفتم خیر است . گفت : زهی سپاه سالاران‌که در این امت بوده‌اند بمثابت انبیا

۱ـ در تاریخ نیشابور تألیف حاکم ابوعبدالله محمدبن‌عبدالله طمهانی نیشابـوری گوید مدفن شیخ مجدالدین درنیشابوراست وجنازهٔ او را ازخوارزم به‌نیشابورآورده‌اند (و وی از بغدادك خوارزم است نه از بغداد عراق)

علیهم‌السلام که قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله «علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل» پس گفت از آن میگریم: که خداوندگارا کارتو بعلت نیست، مرا ازین قوم گردان، یااز نظارگیان این قوم گردان، که قسمی دیگررا طاقت ندارم، میگریم که شاید مستجاب نشده باشد»

ونیز درکتاب مظهرالعجایب ازشیخ نجم الدین کبری (م ۶۱۸) عارف معروف با تعظیم‌نام می‌برد ومیگوید:

این چنین فرموده نجم الدین‌ما آنکه بوده در جهان از اولیا
آن ولی عصر وسلطان جهان منبع احسان و نور عارفان

وچون لفظ «بوده»ماضی بعید است، چنان معلوم میشود که شیخ‌فریدالدین عطار مدتی‌بعد ازسال ۶۱۸ که سال شهادت‌شیخ نجم‌الدین کبری بدست‌لشگریان مغول بوده است میزیسته، وبدین جهت هم بایستی تاریخ وفات اورا بعد از سال ۶۱۸ دانست واغلب تذکره ها وفات عطار رادر سال ۶۲۷ دانسته‌اند.

محمد عوفی که معاصر عطار بوده درلباب الألباب دربارهٔ شیخ مجدالدین بغدادی مینویسد[1]

« الشیخ الامام الشهید مجدالملةو الدین قطب المشایخ شرف بن المؤید البغدادی شیخ الشیوخ مجدالدین بغدادی، کان فضل‌و آبادی بود، در علم طب ابدان مسیح‌زمان، و نادرهٔ کیهان، ودر خدمت ملوك و سلاطین روزگار قربتی تمام یافته بود، ناگاه برق محبت الهی براطلال ورسوم نهاد اوبجست، وجملگی تجمل‌و مهتری او را بسوخت، ملك هستی اورا محوکرد، از سرجملگی دنیا برخاست، ودر خدمت شیخ نجم‌الدین کبری ملازم شد، و پانزده سال درخوارزم ریاضتهای شگرف کرد وآخرالامر شیخ الشیوخ حضرت خوارزم شد، وهرگز در خوارزم کسی‌را آن مکنت نبوده است که او را بود، و آخرالامر بسعادت شهادت رسید و روزی در خارزم از لفظ مبارك او شنیدم:

۱ـ ص ۲۳۱ چاپ لیدن

«غزل»

هرآن کسی که ز هجران سپر بیندازد
ز عشق خـویش بعشق کسی نپردازد

هرآنکه پای نهد در قمار خانهٔ عشق　　نخست بازی باید نصیبه[1] در بازد
لب‌ارببوسهٔ خاک درش عزیز شود　　ز کبربرفلك آن لحظه سربرافـرازد
هزاربیلك[2] تعبیر اگرخورد زتودل　　ز عشق دم نزند خویشتن فـرا سازد
اگر وفا کند آن‌دلبر از جفا دل من　　بجز وفا نکند چون همی بدو نـازد

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید :

او (مجدالدین بغـدادی) برادر بهاءِ الـدین بغـدادی کاتب سلطان تکش خوارزمشاه (۵۶۸ – ۵۹۲) می‌باشد و هر دو از بغداد ک خوارزمند نه از بغداد معروف .

باری سلسله طریقت‌عطار بوسیلهٔ مجدالدین‌بغدادی وشیخ نجم‌الدین کبری به امام هشتم حضرت علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام میرسد بدین طریق :

شیخ فریدالدین عطار ارادت به‌شیخ مجدالدین بغدادی داشته و او به‌شیخ نجم‌الدین کبری ، واو بـه‌عماربن یاسر بدلیسی (مدفون در بدلیس ترکیه) واوبه شیخ‌المشایخ ابوالنجیب سهروردی واو به‌شیخ احمد غزالی و او به‌شیخ ابوبکر نساج، واو بشیخ ابوالقاسم گرگانی، واو به‌ابوعثمان مغربی، و او به‌ابوعلی‌کاتب مصری، و او به‌ابوعلی رودباری، و او به‌جنیدبن محمد قواریری ، و او به‌سری سقطی ، و او به‌معروف کـرخی و او نیز آداب طریقت را از امام هشتم علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام تعلیم یافته ودربان آن‌حضرت بوده است.

باری عطار درین کتاب[3] میگوید:

۱ـ نصیبه : جایزه و یا بهره‌ای است‌که برای برندهٔ قمار معین کنند

۲ـ بیلك : تیر دوشاخه، تیری‌که پیکان آن پهن یا دوشاخه باشد وبکسراول ویای مجهول نوعی از پیکان که مانند بیل‌پهن ساخته میشده‌است.

۳ـ ص ۳۱ هیلاج‌نامه

کنون بگشای دل درعشق ومستی | حقیقت دان تواین یکدم که هستی
مشو بیرون دمی از سیر هیلاج[۱] | دمادم یاد میآور ز حلاج
اساس راه را عطار دارد | که اسرارش همه گفتار دارد
کتابی دیگر است از سر حلاج | که باشدز آن نهد برفرق خودتاج

عطار در نیروی طبع وقوت گفتار خود درآخر اسرارنامه میگوید:

زهی عطار کز بحر معانی | بالماس زمـان در میچکانی
ترا زیبد بعالم بارنامه | که برتو ختم شد اسرارنامه
چنانم قوت طبع است درفکر | که یك معنی بخواهم صددهد بکر
نیابم خواب شب بسیار واندك | ازین پهلو همیگردم بدان یك
همی رانم معانی راز خاطر | که یکدم خواب یابم بو که آخر
زبس معنی که دارم درضمیرم | خدا داند که در گفتن اسیرم
بحکمت لوح گردون می نگارم | که من حکمت زیؤتی الحکمة[۲] دارم
جواهربین که از دریای جانم | همی ریزم پیاپی برزبانم
اگر مایك سخن گوئیم صدسال | سخن دوشیزه ماندهم بر آنحال
زما چندانکه گوئی ذکر ماند | ولیکن اصل معنی بکر ماند

وبامقایسهٔ اشعار و کلمات کتاب اسرارنامه و هیلاج نامه گرچه فصاحتی مانند اشعار اسرارنامه از نظر سجع و قافیه ـ مراعـات نشده است و پایه اعلای سخن درهیلاج نامه وجودندارد ولی میتوان گفت که اشعار هیلاج نامه ازنظر عدم مراعات سجع وقافیه ومحسنات شعری عاشقانه سروده شده است .

۱ـ هیلاج بر وزن امواج لغت یونانی بمعنی چشمهٔ زندگانی و باصطلاح منجمان کدخدا یعنی طالع و روح مولود از سماویات«برهان جامع»

۲ـ اشاره است به آیهٔ ۲۷۲ از سورهٔ ۲ که خداوند میفرماید : «یؤتی الحکمة من یشآء ومن یؤتی الحکمة فقداوتی خیراً کثیراً» یعنی خداوندحکمت را به آنکه خواهدمیدهد وهر کس که باو حکمت داده شده سود ونفع بسیاری باو داده شده است(ومراد ازحکمت علم بحقایق اشیاء است آنطور که هست) ،

سال درگذشت شیخ

در سال شهارت ودر گذشت شیخ عطار اغلب تذکره نویسان و مخصوصاً رضاقلیخان هدایت تاریخ وفات شیخ را سال ۶۲۷ دانسته‌انـد و گفته‌اند: وی در دست ترکی از مغولان در فتنهٔ چنگیزی بشهادت رسید ولی درتذکرهٔ روزروشن مینویسد :

«شیخ درپورش هلاکوخان به نیشابور هنگام قتل عام‌مردم این شهرمغولی ازآن لشکر شیخ عطار رابمقتل کشید .»

و در بعضی تذکره‌ها نوشته‌اند :

شیخ در فتنه چنگیز بدست مغولی اسیر گردیده خواست آن بزرگوار را شهید کند مغولی دیگر گفت او را نکش من هزار دینار در بهای او بتو میدهـم ، شیخ بمغول اولی گفت مرا باین مبلغ مفروش چه دیگران بیهای گرانتر خواهند خرید، وشخص دیگر گفت اورا بمن واگذار و یك تـوبرهٔ کاه بگیرا شیخ گفت بفروش که ارزش من همین است ، مغول خشمناك شده به شمشیری آنجـناب را بسعادت شهادت فائز ساخت واین دردهم ماه جمادی الثانیه سال ششصد و بیست و هفت هجری یاسی‌و دوبوده است .

و این مقوله بیشتر بداستان شبیه است تابه واقعیت وممکـن است آنچه را که شیخ بهاءِ الدین عاملی ازعلمای بزرگ اسلامی (متوفی ۱۰۳۰ ه) درکشگول می‌نویسد ، درست باشد وآن این است :

«لماجاءِ التترالی نیشابور و وضعوا السیف فی اهلها اصاب الشیخ العارف العطار ضربة علی عاتقها وهی‌التی‌مات‌بها، روی‌ان‌الدم کان یسیل‌من‌جرحه‌وقدقرب موته وهو یکتب باصبعه من‌دمه علی الحایط هذین البیتین »

یعنی وقتی لشگر تاتار به نیشابور رسید واهل نیشابور را قتل عام کردنـد ضربت شمشیری بردوش شیخ رسید وشیخ باهمان ضربت از دنیا رفت.

نقل کرده‌اند که خون از جراحتش میریخت و مرگش نزدیک شده بود شیخ با انگشت خود ازخون بردیوار این رباعی را نوشت :

در کوی تو رسم سرفرازی این است
مستان ترا کمینه بازی این است
با اینهمه رتبه هیچ نتوانم گفت
شاید که ترا بنده نوازی این است

باری امیر علیشیر نوائی وزیر دانشمند سلطان حسین بایقرا در سال ۸۹۱ برمرقدشیخ بقعه وبارگاهی ساخته وکتیبهٔ نیز برمرقد او نویساندکه‌آن کتیبه تاچند سال پیش باقی بوده است و درروی قبر نوشته شده بود .

هذه جنات عدن فی الدنیا — عطر العطار بهجة من دنی
قبر آن‌عالی‌مقام است‌اینکه‌بود — خاک راهش دیدهٔ چرخ کبود
شیخ عالی رتبه عطار فرید — آنکه هستند اولیا او را مرید
طرفه عطاری که از انفاس او — قاف تا قاف جهان شد مشکبو
خاک نیشابور تا یوم القیام — فخر ها دارد ازین عالی مقام

باری عارف‌کامل وارسته استاد ووالدحقیر حاج عماد الفقراء حالی تخلص درپایان نسخهٔ منطق الطیر که با خط خود نگاشته این چند بیت را در ستایش مقام عطار سروده است :

ایخوشا عطار و قلب پاک او — مرحبا بر جان آتشناک او
گرچه‌درظاهر کلامش‌چون‌شکر — بر دل عاشق همی ریزد شرر
بهراو چون جان‌سوی بازارشد — بوی عطرش زد زنو بیمارشد
عاشقان راهست بیماری دوا — آری آری جان فدای اولیا
وادی ایمن اگر خواهی برو — نار زیتون کلامش را بجو
تاکه آید گوش معنی را صدا — از حروفش بانگ ان الله انا
زاهدان از گوهرش بی بهره‌اند — چونکه‌درسودای‌هرخرمهره‌اند

الغرض آن محرم سر وحید هست‌دردین‌همچونام خودفرید
هر که خواهد در هوایش برپرد منطق الطیرش سردام آورد
آشنای لحن مـرغان میکند ملک عشقش را سلیمان میکند
حالیا بیرون شو ای عقل حسن بر مشامم بوئی آمد از یمن
من نمیخواهم چنین عقل بشیر کو نماید نفس‌را برتن امیر
اینزمان همت زخم خمردوست طالب‌جامی‌و گرم جستجوست
این سخن پایان ندارد ای‌کلیم هان بکش پای نهانت از گلیم

باری یك نسخه از کتاب هیلاج نامه که با خط گرانبهای والدماجدم‌نوشته شده وبـا نسخهٔ چـاپی دیگری نیز مقابله شده بـود، اخیراً بـا پیشنهاد آقای حاج داودر مضانـی شیرازی مؤسس کتابخانهٔ سنائی مـانند دیگر کتب عطار : مظهر العجایب و مظهر و پندنامه و منطق‌الطیر که در سالهای قبل بـا تصحیح وتحشیه و مقدمهٔ نگارنده این مقدمه باهمت ایشان بمعرض نشر و چاپ در آمده بـا دقت و مطالعه و تصحیح نگارنده منتشر و در دسترس طالبان و پژوهندگان آثار عرفانی عطارقرار گرفته، امیدکه خوانندگان از خواندن آن بهره‌مند گردیده ، واگراحیاناً در طرز نگارش مقدمه به نواقصی برخورد نمایند بادیدهٔ اغماض بنگرند ،وتوفیق این کتابخانه را در نشر بهترین آثار عرفانی از درگاه خداوند مسئلت نمایند.

در پایان مقدمه از اهتمام وکوششی که آقای نصرت توپچیان در تنظیم و چاپ این کتاب بطور دقت در چاپخانه گیلان بکار برده‌اند تشکر مینمائیم .

احمد خوشنویس « عماد »
تهران ۵ دیماه ۱۳۶۳
مطابق ۳ ربیع الثانی ۱۴۰۵ هجری قمری

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام کردگار فرد بی‌چون ‌ ‌ ‌ ‌ که‌ما را از عدم آورد بیرون
خداوندی که‌جان بخشیدوادراك ‌ ‌ ‌ ‌ نهاد اسرار خودرادر کف خاك
علیمی کاینهمه‌اسرار و انوار ‌ ‌ ‌ ‌ ز عشق خویش آورد اوپدیدار
زذات خویش چارارکان نموداو ‌ ‌ ‌ ‌ زمین‌ساکن فلك گردان‌نمودار
همه هستی ذات اوست اینجا ‌ ‌ ‌ ‌ چوخورشید وچومه‌پنهان‌وپیدا
دو عالم در سجود اوست دایم ‌ ‌ ‌ ‌ به‌ذات خود بود پیوسته قایم
زچار ارکان نمود اجسام آدم ‌ ‌ ‌ ‌ دمیده از دم خویش اندرو دم
ز خاکی اینهمه معنی نموده ‌ ‌ ‌ ‌ درو دیدار خود پیدا نموده
ز نور اوست پیدایی بینش ‌ ‌ ‌ ‌ ازو پیدا نموده آفرینش
وجود تست اینجا که زجودش ‌ ‌ ‌ ‌ اگردیدارخواهی کن‌سجودش
دوعالم درتو پیدا کرده بنگر ‌ ‌ ‌ ‌ وصالش یافتی از وصل برخور
سراسر در تو پیدا می ندانی ‌ ‌ ‌ ‌ که بیشك اینجهان و آنجهانی
توئی آیینه در آیینه می‌بین ‌ ‌ ‌ ‌ جمال خویش در آیینه می‌بین
زهی‌صانع که‌چندین ازتوپیدا ‌ ‌ ‌ ‌ ازین پیوسته ازتو شور و غوغا
زهی از تیرگی دیدار کرده ‌ ‌ ‌ ‌ طلسم گنج پر اسرار کرده
تراخورشیدو مه‌رخشان‌وگردان ‌ ‌ ‌ ‌ طلبکار تو و تو در دل و جان
حقیقت شیب‌وبالا ازتو پیداست ‌ ‌ ‌ ‌ زدیدار تو عالم پر زغوغا است
همه ذرات در تسبیح ذاتت ‌ ‌ ‌ ‌ ندیده هیچکس کل صفاتت

تمامت در تو حیران و تو در خویش　　زعزت اینجهان آورده درپیش
حجاب صورت آنجا بازبسته　　خودی وخویش در پرده نشسته
کسی جز تو که باشد آن تو هستی　　صفات خویش برخود نقش بستی
طلبکار تو عقل و ره نبرده　　زتو حیران اگرچه بسته پرده
کجا عقلت بیابد زانکه جانی　　اگر گویم نشان بی‌نشانی
نشان بی‌نشانی از تو موجود　　صفاتت کرده هستی تو معبود
همه ذات تو میجویند پیدا　　تو ناپیدا و در جمله هویدا
حقیقت آشکارائی همیشه　　نه بر جائی نه بیجائی همیشه
منور از تو عالم در میانه　　توئی خود عالم و از تو نشانه
چهارت عنصر اینجا بنده گشته　　ابا خورشید تو تابنده گشته
تو خود میجوئی و باخویش هستی　　زخود گوئی و برخود باربستی
کجا آتش تواند یافت بویت　　که شد دیوانه ازسودای رویت
کجا رویت تواند یافتن باد　　که جانم از صفات اوست آباد
صفات عشق هم آیات دیده‌است　　اگرچه خویش در آفات دیده‌است
حقیقت خاك اینجا یافته راز　　هزاران قصه بی‌او گفتهٔ باز
تو خورشیدی میان خاك و خونی　　مگر ذرات عالم رهنمونی
تو شاهی عکس خود در ذات دیده　　سوی خورشید جان دیگر رسیده
چه نور است اینکه در جانها فکندی　　که در هرذره طوفانها فکندی
هزاران قطره هریك آفتابی　　زعکس هریکی نوری و تابی
ز هر قطره عیان عکسی پدیدار　　تو اندر وصل خود جانرا خریدار
توئی بحر و توئی جوهر چه جویم　　توئی خورشید من دیگر چگویم
وصالت هر که جوید سر ببازد　　چو شمع آنگاه هردم سرفرازد

تو شمع مجلس کون ومکانی ‌‌ تو جوهرمی ندانم گرچه کانی
زتاب روی تو عالم منیراست ‌‌ کزآن یك لمعه درسیرمسیراست
ز نورروی تو خورشید خیره ‌‌ شده پنهان وگشته لعل تیره
مه ازشرم تو درهرماه بگداخت ‌‌ چورویت دیدخوددرخاك انداخت
فلك مدهوش وازشوق توحیران ‌‌ بسر درخاك راهت گشته پویان
همه گلهای رنگارنگ زیبا ‌‌ که میگردد زصنع تو هویدا
شود ریزان درین ره زاشتیاقت ‌‌ فنا آمد مرایشانرا فراقت
بنفشه خرقه پوش مست کویت ‌‌ فکنده سر ببر درهای هویت
شده نرگس زبویت مست ومدهوش ‌‌ گشاده دیده‌ها وگشته خاموش
فتاده درزبانت سوسن از راز ‌‌ ریاحین گفته نیز اسرارها باز
ثناو حمد توگویند مرغان ‌‌ به هرگونه میان باغ و بستان
چوبلبل روی گل درعشق تویافت ‌‌ ازآن نزدسلیمان خویش بویافت
حقیقت فاخته طوق تو دارد ‌‌ بگردن جان درازشوق تو دارد
همه در غلغل عشق تو هستند ‌‌ گهی هشیار وگاهی نیم‌مستند
تعالی‌الله کمال صنع بیچون ‌‌ که‌جان بنموده‌اندرخاك درخون
چه چیزی کاینهمه‌ازتست پیدا ‌‌ تو درجانی وجان از تست پیدا
چو از دیدار تو دیدار کرده ‌‌ ز مستی جمله را بیدار کرده
توخوددانای خویش ونیزکس نیست ‌‌ بجزتوفوق وتحت وپیش وپس نیست
یکی ذاتی که اول می نداری ‌‌ که دراول درآخر می برآری
یکی بودی وهم آخر یکینی ‌‌ بنزدم قل هوالله پیشکینی
زبان عاقلان شد الکن تو ‌‌ فرو ماندند در ماه و من تو

نیارد کرد عقلت وصف اینجا　　که‌پر کرده‌است‌اوهر نقش‌اینجا
که باشد عقل طفلی در ره‌تو　　که افتاده است در خاك ره تو
بسی‌وصف‌تو کردوهم‌بسی‌خواند　　ولی در آخر از راز تو درماند
چنان‌کانجا توئی آنجا توباشی　　به‌کل درعلم خود دانا توباشی
تو در پرده برون پرده غوغا　　همه نادان توئی‌برجمله دانا
زهی از تو شده پیدا دو عالم　　ز یکتائی تو پیدا شد آدم
ز تو پیدا همه تو ناپدیدار　　ز تو آدم شده اینجا پدیدار
کمال صنع تو آدم نموده　　ابا اوگفتة و از خود شنوده
دم آدم زتو بد ورنه آدم　　کجاهرگز زدی اینجایگه دم
تمامت انبیا حیران دیدت　　فرستادست بی‌گفت و شنیدت
تو پیغام خود اینجا بازگفتی　　ابا احمد حقیقت رازگفتی
دوعالم پر زنور فر و زیبت　　فرازی‌کرده از بهر نشیبت
خروش عشق تو در عالم‌افتاد　　از اول در نهاد عالم افتاد
زبالا سوی شیب آمد زعزت　　تو بخشیدی مرا وراعزو قربت
تو دادی‌رفعتش درروی ذرات　　فرستادی مرا دو اسفل آیات
اساس علم‌الاسمایش کردی　　ز ذات خویشتن پیداش‌کردی
نهادی‌گنج خود اندر دل او　　دمیده از دم خود درگل او
نفخت فیه من روح آشکاره　　زتست و هم توئی برخود نظاره
زتست‌آدم‌هویداوازتوبرخاست　　یکی اسمست‌وین‌پنهان‌وپیداست
اگر پنهان شوی‌پیدا تو باشی　　دوئی‌محواست کل‌یکتاتوباشی
توئی یکتا دوئی شد از میانه　　تو خواهی بود باخود جاودانه
ز یکتائی خود جانا نمودی　　جمال خویش هم باما نمودی

دل عشاق تو پر خون بماند　　نداند هیچکس تا چون بماند
جهان جان شده از تو پدیدار　　ابا عشاق تو میگوید اسرار
بگفتی سر خود جانا بآخر　　ابا منصور رازت گشت ظاهر
که باشد کو نداند ور بداند　　چوتو دردید خود حیران بماند
نداند جز تو کس در عشقبازی　　که باماهریکی چه‌عشق بازی
برافکن پرده جانا تا بدانیم　　یقین گردان که‌درعین گمانیم
ز عزت عاشقانرا شادگردان　　وزین بند بلا آزاد گردان
چنان دیدار تو در جان باشد　　که جان یکبارگی‌ازخودفناشد
چو جان مافنا شد در ره تو　　ازآن شد در حقیقت آگه تو
حقیقت‌یافت شد آخر خبردار　　برون آمد بکل ازعجب‌وپندار
خبردار است‌جان وازتو گوید　　تو می‌بیند وصالت می نجوید
ز صنع ذات تو جانست آگاه　　ستاده بهر خدمت سوی درگاه
وصالش کرده‌هم‌روزی‌دراینجا　　که‌دیدوبخت وپیروزی‌دراینجا
دل اینجا نیز عین اصل دارد　　که باجان در قیامت وصل‌دارد
زتو بازار دنیا پرحضور است　　سراسر ازتو دلها پر زنور است
منور از تو روی کاینات است　　همه عالم پراز خورشید ذاتست
عجب‌خورشیدرویت‌درتك‌وناب　　فتاده اینزمان در قطره آب
ز تو پیدا زتو پنهان شود باز　　سوی‌خورشیدتو رخشان‌شودباز
ندانم باکه واندر کجائی　　چه‌کردستی تو وچه مینمائی
ندانم باکه وصفت بازگویم　　نمی بینم کسی تا رازگویم
چه‌بینم‌چون‌بجز تودیگری نیست　　خبرداری‌وکس‌رامخبری‌نیست
زهروصفی که کردم‌بیش‌ازآنی　　که‌وصف‌خویش کردن‌هم‌تودانی

ز تو جان‌زنده‌واندر گفتگویست   به‌تست‌اینجایگه‌هم‌جستجویست
نهان ازشوق گریانیم‌وخاموش   سر خودرا نهاده برینا گوش
همی گریدچو ابرازشرمساری   که گربد کرده اورادر گذاری
توئی بیرون ولی در اندرونی   همه ذرات خودرا رهنمونی
عطا دادی تو در آخر کریما   برحمت عفو کردستی رحیما
عطا بخشی تو بیش‌از گناه است   ولیکن‌جان‌بنزدت‌عذرخواهست
صفاتت انبیا چون دیده باشد   ز تو گفته زتو بشنیده باشد
زوصفت ذات‌تو جانست آگاه   ستادم بهر خدمت سوی درگاه
اگر چه کرد خدمت مربی او   شناسد خویشتن را تا کسی او
که باشد جان که‌تا باشد برتو   که واماند حقیقت درخور تو
ترق دارد زدیدار توایدوست   که دارد ازتوو افتاده درپوست
توی اورا به‌هرحال وبه هرکار   حقیقت مونس و هم ناپدیدار
حقیقت چوندل‌وجان‌هم‌توباشی   فکنده دمدمه هم دم توباشی
بقای جاودانی هم توبخشی   نهانی هم نهانی هم تو بخشی
همه ازتست اینجا چه بدونیك   ولی‌ماخون‌خودریزان‌درین‌ریك
بدی ازماو نیکی ازتو پیداست   که ذات‌پاك‌تو در کل‌هویداست
تو دانائی و علام وخبیری   که مر بیچارگانرا دستگیری
تو ستّاری و سرّ جمله پوشی   حقیقت عذر موری می نیوشی
تو بخشائی مرآخر هر گنه را   که میدانیم ما تو پادشه را
قلم راندی و خرسندیم مانده   ترا پیوسته در بندیم مانده
اسیر و ناتوان افتادهٔ تو   درین نه طاق ایوان زادهٔ تو
ترا در راه معنی راه داده   ز شوقت داغ بردلها نهاده

چو داغ عشق تو ماراست دردل   ازآن اینجا مراد آمد به‌حاصل
چو افتادیم اینجاهمچو خاکت   مکن ازما دریغ آن نورپاکت
کریما قادرا پروردگارا   بفضل خود ببخشی این‌گدا را
عظیما صانع کون و مکانی   گدا را دادهٔ راز نهانی
سمیعا خودبخودمی رازگفتی   همه بشنیده هم خود باز گفتی
زهی‌سرت زبان خاموش گشته   تن‌وجان در رهت بیهوش گشته
زهی صنعت نموده عشق عطار   که چندین‌جوهرافشانده‌است‌واسرار
زهی انعام و لطف و کارسازی   بفضل خویش مارا می‌نوازی
نهادم گردن تسلیم اینجا   بماندستم عجب پربیم اینجا
طلبکارت بدم در اول کار   به آخر آمدی جانا پدیدار
منم افتاده در خاك رهت‌خوار   مرا از خاکره ایدوست بردار
چنان حیرانم و همراز دیدم   خودی در بیخودی من‌باز دیدم
قلم‌راندی‌مرادرآخر ایدوست   که‌تابیرون کنی‌این‌مغزازپوست
بدان قولم که گفتی درالستم   بآخر اینصدف جانا شکستم
تو مارا کردهٔ جانا بزندان   درین زندان تو هستیم مهمان
مرا خوشد از اینجا آشنادار   مرا در قید زندان باصفا دار
یقین میدان‌که اندر آخرکار   بیامرزد حقیقت‌کل بیکبار
بیامرزد بآخر دوستانرا   دهدشان مر بهشت جاودانرا
گرآمرزد بیکره جمله‌راپاك   نیامرزیده باشد جز کف خاك
همه‌درحضرتش‌یکمشت‌خاکست   ببخشایدبه‌آخرزآن‌چه‌باکست
چه باشد نزد او اینجمله عالم   حبابی دان ونقشی‌دان دراینندم
چه باشدگر ببخشاید بیك‌بار   کجا آید در این دریا پدیدار

نه‌چندانست انعام الهی   سر مو نیست از مه تا بماهی
کمال لطف تو بیمنتهایست   گدا امیدوار اندر دعایست
بفضل خود ببخشی ناتوانرا   زبس بنمای ازخود جان جانرا
نمائی بیشکی راه نجاتم   رسانی آخر از دل سوی ذاتم
تومی‌بینم تومیدانم دگر هیچ   نیاید جز تو دیگر در نظر هیچ

در نعت حضرت سید المرسلین صلی‌الله علیه و آله

زبعد خالق کون‌و مکان را   ثنا بر خاتم پیغمبران را
حقیقت صدر بود از آفرینش   که او آمد حقیقت نوربینش
محمد آنکه نور شرع بنمود   دراینجا عین اصل وفرع بنمود
زایزدجزءو کل راپیشوااوست   حقیقت نور چشم انبیااوست
کمال شرع او درعالم آمد   دل مجروح جمله مرهم آمد
چراغ آسمانها و زمین است   ازیرا رحمة للعالمین است
طلبکاریست گردون دربر او   بسر گردنده بر خاك در او
ندیده چشم عالم همچو اونور   درون جز وو کل اویست‌مشهور
طفیل خندهٔ او آفتابست   غم او کار فرمای سحاب است
جلال ورفعت اوبیش ازآنست   که گویم از زمین تاآسمانست
گرفته نور شرعش قاف تاقاف   فکنده غلغلی در نون و درکاف
اساس شرع او آفاق بگرفت   در اینجا که دل مشتاق بگرفت
ندیده انبیا این عزت و ناز   که‌ازحق یافت‌اینجا آنسرافراز

سرافراز دو عالم اوست اینجا   حقیقت مغز بد باپوست اینجا
به هر اندیشهٔ او نغز آمد   ازآن در آفرینش مغز آمد
شب معراج باحق گفته‌اوراز   برفته سوی او کل آمده باز
بسوی‌ذات خویشش راه‌بخشید   مر اورا عز وقرب وجاه بخشید
نیابدهیچکس چون‌او دگرعز   نباشد مثل او در دهر هرگز
زهی بگرفته تیغت ملك عالم   زتو دیده شرف ابنای آدم
بتو آدم مشرف در زمانه   ز ذات او تو اصلی در میانه
حقیقت آدم آمد طفل راهت   از آن پیوسته باشد در پناهت
خلیل ازشوق توشد سوی‌آتش   از آن شدگلستان‌آتش بر وخوش
توی شاه و همه آفاق خیل‌اند   توی شاه و همه عالم طفیل‌اند
دو عالم بهر تو گر دست پیدا   چه‌نور وظلمت‌و چه زشت‌وزیبا
طفیلت آفرید ایشاه جمله   که تا گشتی یقین آگاه جمله
تو آگاهی‌میان جمله‌ایدوست   جدا کردی حقیقت مغزازپوست
نیابد چشم دنیاچون توسرور   نه بیند نیز کس‌همچون تو مهتر
وصال دوست‌دیدستی حقیقت   ازو آمد یقین عین شریعت
ره وصل تو دیگر هر که‌بیند   دگر مانند تو رهبر که بیند؟
یقین حق را بچشم سربدیدی   ابا او گفتی و با او شنیدی
غم تو بهر امت بود اینجا   طلب شأن کردی از معبود اینجا
زهی‌سرور که‌چرخ‌مهر وافلاك   بنزد همتت آمد کف خاك
کف خاکست‌نزدت آفرینش   توی اندر میان اسرار بینش
تمامت انبیا را پیشوائی   تو بیشك در میان نور خدائی
زهی معراج تو اسرار بیچون   که‌دیدی‌حق تو بی مثیل‌وچه‌چون

در معراج حضرت خاتم صلی الله علیه و آله

شبی جبریل پاک آمد سوی خاک   بنزد مصطفی سلطان لولاک
که ایمهتر ازین زندان برون آی   در امشب انبیارا رهنمون آی
ستاده انبیا و مرسلین‌اند   بهر جانب جهانی حور عین‌اند
زماهی تا بمه جوش و خروش است   همه کروبیان حلقه بگوش است
درامشب چون سوی حضرت شتابی   مراد خود در آنحضرت بیابی
بخواه از حق تعالی امت خود   که تا بخشد مرایشانرا همه بد
شب امشب تراعین وصال است   وز آنحضرت تجلی جلال است
براق آورد آنکه پیش احمد   عنان او گرفته درکف خود
چه گویم وصف او چون کس ندیده است   بگفتا بهر تو حق آفریده است
نه چندان بودش آنجا اشتیاق او   نشست آنگاه برپشت براق او
زچار وپنج وشش آنجا برونشد   همه کون ومکان رارهنمون شد
علم زد برفراز هفت افلاك   برون بنهاد پا از عرصهٔ پاك
بهر چیزیکه آمد سوی او باز   حقیقت محو میکرد آنسرافراز
گذرمیکردومیشد تارسید او   مقام انبیا در سدره دید او
تمامت انبیا را دید آنجا   سلامش کرد آدم گفت ابنا
شب آنست ایفرزند میمون   که آری جمله‌را زاندیشه بیرون
یکایك در سلامش راز گفتند   غم دیرینهٔ خود باز گفتند
همه بشنفت ازایشان رازایشان   نهاد آنگاه رخ‌را سوی جانان
بسی میدید اندر ره عجایب   گذر میکرد از چندان غرایب

چو رفرف سدره را بگذشت از دور   حقیقت جبرئیلش ماند مهجور
ازو جبریل معظم دور افتاد   محمد در میان نور افتاد
همی شد تا بجائی کان نه‌جا بود   که آنجا گاه جای مقتدا بود
چو از نه پردهٔ نیلی گذر کرد   ورای پردهٔ غیبی سفر کرد
به‌هر پرده که میشد راز میجست   نمود بود خودرا باز میجست
طلب میکرد طالب‌عین مطلوب   که کلی بازبیند روی محبوب
چو نور ذات آمد درصفاتش   حقیقت کشف شد اسرارذاتش
چو میم احمد آنجا محو آمد   احد شد در میانه اسم احمد
حجاب صورت آنجا محو مانده   حقیقت مصطفی زآن‌صحو مانده
خطابی کرد باوی صاحب راز   چرادرخویش‌ماندستی‌چنین‌باز
منم تو تو منی‌داری زمن هان   ترا ز یبد ز ذات حق برهان
بگو کامشب چه‌میخواهی بگویم   که بیشك سرورو شاهی چگویم
بگویم تاچه میخواهی کنون‌تو   که کردم در میانه رهنمون تو
ترا من برگزیدم از مقامت   بتو بخشم همه روز قیامت
ترا کردم کنون برجمله‌سالار   مرآنچیزیکه میگویم نگهدار
خطاب ماشنو هرلحظه ازجان   میان اهل دنیا خود مرنجان
تو ازمائی و ما از تو بدیدم   حقیقت خلق از تو آفریدم
توی سلطان وهرجمله گدایت   بر من بهتر آمد خاکپایت
در امشب حضرت ما یافتستی   ز ماهی تا بمه بشتافتستی
طلب کن تا ترا ایمهتر راز   چه بایستت آن باما بگو باز
جوابش داد آنشب شاه جمله   چه گویم من توی آگاه جمله
تو میدانی که دانائی دراسرار   توی از خاطر موری خبردار

ترا زیبد که راز جمله دانی   مراد ما بر آوردن توائی
تو دانائی که درخاطر چه‌دارم   بنزدیك تو چون پاسخ گذارم
بفضل خود ببخشا امت من   توافزودی تو ازخودحرمت‌من
ببخشی امتم چون پر گناهند   درین حضرت‌ستاده عذرخواهند
چه باشد گر ببخشائی کف خاك   کف خاکند پیش صانع پاك
گناهانشان‌بمن بخشی سراسر   نیندازی مرایشانرا درآذر
چوفضل‌ورحمت توبیشماراست   ترا بخشایش بیچاره کار است
چه‌باشد گر برحمت دست‌گیری   که‌تو افتادگانرا دستگیری
نه چندانست فضل و رحمت تو   که داند هیچکس از قربت تو
توی اول توی آخر چه گویم   که‌درمیدان‌حضرت‌همچو گویم
همه امت بتو دارند امید   که‌ایشانرا کنی‌رحمت‌توجاوید
بیامرزی مرایشان آخر کار   نگردانی بدوزخ شان گرفتار
بمیرانی بایمانشان تو جمله   نگهداری زشیطانشان توجمله
ترا دانند چیزی می ندانند   ترا ازجان‌ودل دانی که‌خوانند
خطاب آمد بدو ازحضرت‌پاك   که‌شد آخرحقیقت زهروتریاك
مخور غم سیدا اندیشه بگذار   که بخشایم گناهانشان بیکبار
بتو بخشیدم ایشانرا که دانند   ز بهر توسوی جنت رسانند
لقای خودکنم روزی‌ایشان   دهم من بخت وپیروزی ایشان
محمد شاد شد از وعدهٔ دوست   خوشا آنوعدهٔ کان و عدهٔ‌اوست
نودالف سخن باحق بیان کرد   نودالف دگر نقش بیان کرد
حقیقت سی‌هزارش گفت‌بر گو   تو با این دوستان را هبر گو
مگواین‌سی‌هزاردیگرایدوست   که‌یکسان‌باشدآنکه‌مغز باپوست

دگرسی گفت اگر خواهی بگو تو   دگر خواهی مگو و راز مجو
حقیقت وعدهٔ او راست آمد   ترا امشب زما درخواست آمد
چو احمد رازها بشنید ازیار   حقیقت سجده کرد از جان بیکبار
چو نزد دوست صاحب راز گردید   در آنجا سجده کرد و باز گردید
چنان درسیر عزت باخبر بود   که جانانش بکلی در نظر بود
به هر پرده که دیگر در نظر بود   زجانان بازصاحب رازتر بود
حقیقت ذات پاکش بیشکی بود   نزولش بادخول آنجایکی بود
چو باز آمد سوی دنیا حقیقت   یقین روز دگر شاه شریعت
همه یاران براحمد شده باز   یقین هریك چوبازی اوچو شهباز
بعزت نزد احمد خوش نشستند   حقیقت بهر تسلیمی به‌بستند
زبان بگشود شاه آنگاه آنجا   که گرداند همه آگاه آنجا
بگفت آنسرّها کو بود دیده   بجز او هیچکس آنسر ندیده
امیرالمؤمنین حیدر که جان بود   رموز آشکارایش عیان بود
چنین گفتا مبارك بادت ایجان   که می‌بینم دل آبادت ایجان
ازاین پس هم توی هم میر و هم شاه   که هستی ازکمال عشق آگاه
ترا این لحظه باید سوی دولت   گرائیدن که داری عز وقربت
ز درد امت خود یاد میدار   چو شه باتست جانت شاد میدار
منه بیرون زحدشرع خودپای   چو جنت عرصهٔ عالم به‌پیمای
سر بدخواه خودرا کاستی تو   مکن هیچ دگر جز راستی تو
ترا بخشند اینجا راستی باز   کجا بازار حق آراستی باز
زهی مهتر که قرب تو فزونست   ز جمله انبیا این رهنمونست
ترا بر رهنمونی حق فرستاد   یقین این عزت وتمکین ترا داد

ترا عطار بیچاره غلام است   تمامش کن که مسکین ناتمام است
بتو امید دارد درشفاعت   کزین رنجش تو بخشائی براحت
نخواهدشد ترا بیرون ازین باب   بحق گیسویت کو بود در تاب
امیدی داشتم هست آن امیدم   که دل گشته سیاه وموسپیدم
ضعیف و مبتلا و خوار مانده   عجایب خسته و غمخوار مانده
امیدمن توی در هردو عالم   نظرها میکنی بر من دمادم
چنانی در میان جان عطار   که همچون نقطهٔ درعین پرکار
بتو نازانست اینجا انبیا کل   حقیقت بیشکی هم انبیا کل
دمی ایصدر دین عطار بنواز   وراکلی تو از خاطر نینداز
دگر کز شاعرانم نشمری تو   بچشم شاعرانم ننگری تو
تومیدانی که اینمسکین درویش   هوای روضهات دارد فراپیش
چو بیشك در میان جان نهانی   همیدانی همه راز نهانی
طلبکار تو بودم در جهان من   کنونت یافتستم رایگان من
چنانت عاشقم ای‌ماه اینجا   که برگردون‌زنم خرگاه‌اینجا
تومیدانی که‌رازجان ماچیست   دریندردو بلا درمان ما چیست
بکن درمان درد ما حقیقت   که قوت یافت ازهرسو طبیعت
فناگردان مرا از بود خویشم   که دیدم در فنا معبود خویشم
فنا خواهد بدن اول بقاام   از آن پیوسته درعین فناام
درآخر این بود مارا سرانجام   بیایدخوردن‌آخرجمله آن‌جام
همه اینجام باید خورد آخر   که تاجانان شود آخر بظاهر
همه آنجام باید کردنت نوش   که گردانیم غمها را فراموش

درمناقب حضرت امیرالمؤمنین سلام‌الله علیه

امیر دین و دنیا مرتضی دان   ورا برحق زبعد مصطفی دان
لدنی بودش آن پاکیزه گوهر   بکل علم محمد بود او در
که درمردی سروجان رابیخشید   که اندر کل عالم جمله حق دید
چواودیگر نباشددرجهان مرد   که کرده است آنچه او باقلعهٔ کرد
محمد اوست او نفس محمد   بنطق خود چنین فرمود احمد
حقیقت هرکه اورا باز یابد   چو منصوراندر اینجا راز یابد
اگرچون مرتضی خواهی قدم زد   چو منصورت نمی‌باید تو دم زد
ره حیدرطلب کن همچومردان   براه او رسی اینجا بجانان
هران کو مهر مُهر مصطفی را   نهد بردل بیابد مرتضی را
حقیقت نفس احمد مرتضایست   که بیشك مصطفی کل مرتضایست
چگویم وصف حیدربه ازین من   که حیدر کرددر کل پیش ازین من
زهی شاه و زهی دستور جمله   توی تا جاودانی نور جمله
ترا خوانده است شیر اینجا خداوند   که شیران جهان کردی تودربند
سخاوت حاتم‌طائی کجا یافت   اگرچه درسخا بسیار بشتافت
بخوانت آمده زهره زگردون   کجا وصف تویارد کرد هردون
صفات مصطفی یکسر تو داری   حقیقت بحر وهم گوهر توداری
دل عطارشد چون خاکراهت   بدین گفتار اکنون عذرخواهت
وصال حب حیدر بهز گنجت   وگر نه بعدازاین دردست رنجت
علی‌جوو ازعلی درياب اسرار   زلا اعبد بدان اسرار آن یار

علی‌رااین چنین نتوان‌ستایش   نمودارش کنم در جان فدایش
هزاران جان فدای مصطفی باد   ابا یاران او جان آشنا باد

درمناقب حضرت امام‌حسن وحسین علیهما السلام

چه گویم‌مدح میردین‌حسن‌را   دگر بار آنحسین پاك تن‌را
دو نور جوهر زهرا و حیدر   بروز رزم هریك صد غضنفر
دوشمع ازپرتو خورشیداسرار   جهان ازنور ایشان شد پدیدار
یکی‌درخاك‌وخون‌آغشته گشته   یکی‌درزهر جانش کشته گشته
نظام خطّه دنیا از ایشان   نعیم جنت و نیران و رضوان
چوایشان کشته‌شو عطار کم گو   که‌پر گوئی زمیدان‌کم‌بردگوی
درین‌ره نه‌قدم درخون‌درآخر   که گرددآن‌زمان آن‌یارظاهر
جهان هیچست‌وماننـد رباطست   فکنده درربـاط اینجا بساطاست
جهان‌بر رهگذرهنگامه کرده است   توبگذرزانکه‌این‌هنگامه‌سرداست
جهان‌بنگر که‌تاچون‌پنج‌وپنجست   زمر کز تامحیط اندوه‌ورنجست
تماشا گاه دان عالم سراسر   تماشائی بکن از وی تو بگذر
گذرکن از تماشا گاه زنهار   وگرنه در بلا مانی گرفتار
ازین‌معدن‌که سر کردی تو بیرون   بسی‌خوردی‌دراینخاك‌ای‌پسرخون
چواصلت‌خون‌بود خونت‌بریزد   کجا پشه ابا صرصر ستیزد
بخواهدریخت‌خون‌جملگی‌زار   بخون درنه قدم مانند عطار
موافق باش با اهل یقین تو   چوایشان‌باش درحق پیش‌بین‌تو
موافق شد دلم با عاشقانش   فدا گشتم برای عاشقانش

درینره صدهزاران سر چو گویست　　چه جای گفتگو و جستجویست
ولی راز دگر افتادمارا　　عجب ساز دگر افتاد مارا
هر آنچ آید از آن دلدار خوبست　　که او پیوسته انوارالقلوب است
قلم راندست در هر چیز کو راست　　حقیقت اوست بشنو این سخن راست
همه آثار صنع اوست اینجا　　بر ما زشت و بد نیکوست اینجا
قدم چون در نهی این بار در راه　　مشوی این بار از بود خود آگاه
قدم چون در نهادی راز بینی　　یقین سررشته خود باز بینی
قدم درنه درینره تا بیابی　　جمال یار و سوی او شتابی
چرا درماندهٔ بگشاده ایندر　　اگر مرد رهی زین در تو بگذر
چو دنیا رهگذار آنجهان است　　کناری گیر کاینجا همچنانست
کناری جوی از مردم که یارت　　زناگاهی بیاید در کنارت
ترا زین کی خبر باشد وزین یار　　مگر وقتی که یار آید پدیدار
اگر صبرت بود در آخرت دوست　　نماید روی خویش از ظاهرت دوست
مترس از جان وسر اینجایگه تو　　که بنماید ترا دیدار شه تو
تو داری در دو عالم جوهر دوست　　نمیدانی نمی بینی که کل اوست
چنان دان این سخن گر مرد راهی　　که تو اویی و او در تو چه خواهی
ز تو تا دوست راهی نیست بسیار　　حجاب تو و جود تست بردار
تو هستی در وجود خویش دریاب　　مثال جوهری در عین غرقاب
سخن باتست جمله گر بدانی　　همه اسرار وانوار معانی
سخن در عشق ودل بسیار گفتم　　حقیقت کل زدید یار گفتم
سخن چون جمله جانانست اینجا　　که پیدا او و پنهانست اینجا

سخن با اوست اینجا هر چه گویم   که سر گردان عشق او چه گویم
حقیقت ایدل اکنون پاک رو باش   ابا جانان تو در گفت و شنو باش

در اسرار عشق الهی فرماید

دلا اکنون شدی از خواب بیدار   رهائی یافتی از خواب بیدار
ز غفلت آمدی بیرون حقیقت   بسی خوردی در اینجا چون حقیقت
بغفلت روز کاری بسپریدی   درین گام بلا کامی ندیدی
ندیدی هیچ کامی سوی دنیا   بماندی غافل اندر کوی دنیا
اگر چه داده‌ای جان اندرین راه   که از رازی کنون درمانده در چاه
بمنزل در رسیدی مانده در چاه   اگر چه دادهٔ جان اندرین راه
بمنزل در رسیدی باز مانده   هنوز از شوق صاحب راز مانده
دم عرفان زدی اینجا بیکبار   ترا جانان نموده عین دیدار
زاصل دوست برخوردار عشقی   چو منصور اینزمان بر دار عشقی
ترا از عشق بدچندین ملامت   که خوردی حسرت و رنج و ندامت
قدم چون سوی این گلشن نهادی   ندانستی و در گلخن فتادی
درین گلخن بماندی مدتی باز   گهی درسوز بودی گاه در ساز
چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست   قبای خاك بر بالای تو نیست
توی از جوهر بالا گزیده   مقام عالم بالا ندیده
سفر کردی ندیدستی ره خود   بکلی می نگشتی آگه خود
سفر کردی سوی منزل رسیدی   دمی وصلت زنور خود ندیدی
سفر کردی تو با اینسان در اینجا   ندیدی هیچ همراهان در اینجا

سفر کردی زدریا سوی عنصر   سفر ناکرده گوهر کی شود در
سفر را گر چنین قدری نبودی   مه نو بر فلك بدری نبودی
نخستین قطرهٔ باران سفر کرد   وزآن‌پس قعر دریا پر گهر کرد
توی کرده سفر در عین دریا   چرا میمانی اندر قعر دریا
تو در دریای عشقی پروریده   کمال خود در ایندریا ندیده
کمال خود ندیدی در جواهر   که اسرارت شود اینجای ظاهر
طلب کن جوهر خود سوی دریا   چرا ماندستی اندر قعر دریا
طلب کن جوهر ای دانای اسرار   صدف رابشکن و گوهر برون آر
توئی دریا وجوهر درنشان نه   ترانامی ولی نام و نشان نه
توی اندرصدف ساکن بمانده   ز دامن پاك خود ایمن بمانده
تو دست شاه لایقتر نمائی   تو بیشك رازدار پادشائی
چراتو اندرون دریای خونخوار   بجنگ این صدف ماندی گرفتار
صدف را بشکن وبنمای هم رخ   تو از دریا شنو پیوسته پاسخ
نظر کن درخودا کنون چون شکستی   صدف بشکن که کلی خود توهستی
تو داری نور پاك هفت گلشن   تو در دریا شده پیوسته روشن
کنار بحر روشن از تو باشد   حقیقت هفت گلشن ازتو باشد
الا ایجوهر بی‌منتها تو   حقیقت بیشکی نور خدا تو
الا ایخانهٔ راز الهی   عجایب جوهری جوهر نمائی
نه در کونین‌ونی در عالمینی   که سر گردان بین اصبعینی
الا ایجوهر قدسی کجائی   نه درعرشی نه درفرشی کجائی
دریندریا اگر دریا به‌بینی   تو خودرا محو وناپیدا به‌بینی

نه‌جای تست ایندریا و بگذر　　دریندریای بی‌پایان تو بنگر
اگرچه ماندهٔ ایندم بغرقاب　　کمال خویش هم‌اینجا تو دریاب
کمال‌خویش‌بشناس اندراینجا　　که تا زینجا رسی درعین‌اینجا
چه میدانی‌دراینجا تاتو چوئی　　توئی آنجوهری که ذوفنونی
ترا خواهند بردن تا برشاه　　که تاشه گردد ازرازتو آگاه
حقیقت‌پیش‌شه‌خواهی شدن‌باز　　تو باشی درکف سلطان باعزاز
توخواهی‌بود بازوبند سلطان　　چو داری‌حکم بازوبند سلطان
کمالت آنگهی افزاید ازیار　　که سلطانت‌بوداز‌جان خریدار
خریدار تو سلطانست ازعشق　　در اینجا راز پنهانست ازعشق
دریغا چون ندانستی چه گویم　　دوای درد بیدرمان چه جویم
دوای درد خود هستم حقیقت　　وزین زندان‌برون جستم‌حقیقت
برون جستم‌ازین‌زندان‌ظلمات　　شدم آزاد اندر حضرت ذات
مرا درسوی آنحضرت‌برد باز　　که‌تا از راز او گردم سرافراز
بیابم حضرت بیچونش ایدل　　که‌مقصود منست اینجای‌حاصل
مرا اینجاست عزوقدروقیمت　　در اینجا دیدن جانان حقیقت
غنیمت‌دان که‌دراینجادوروزی　　مثال عاشقان سازی بسوزی
چو باعشاق صاحبدرد باشم　　نه‌چون‌زن‌همچومردان‌مردباشم
مرا با دردجانان آشنائیست　　دوای دردم‌از صورت جدائیست
دریغا درد ما درمان ندارد　　حقیقت راه ما پایان ندارد
ندارد درد من درمان دریغا　　بمانم بیسروسامان دریغا
سر وسامان ندارم در ره‌جان　　بماندم خوار در بازار جانان

مرا تادرد باشد جان ندارم — دراینجا جز رخ جانان ندارم
مرا مقصود جانانست دیدن — پس آنگه در کمال جان رسیدن
سرمن بهراین رازاست سرباز — که یابد عاقبت اسرار ماباز
ازین معنی نگردم یکزمان من — که تااینجا رسم درجان جان من
نخواهد بود اینجا نطق خاموش — که دل چون دیگ در آتش زند جوش
دلم در دیگ سودای معانی — چنان پخته که آن پیر نهانی
در آنچه گفت خواهم آنچه او گفت — که حق دیدووزودیدو نکو گفت
هر آنچیزیکه ازحق گفت خواهی — دری باشد که بیشك سفت خواهی
زحق چندانکه گوئی بیش از آنست — کسی اسرار او کلی ندانست
زحق گوی وزحق بشنو بتحقیق — که ازحق میرسد پیوسته توفیق
زتوفیق وی اینجا جوی طاعت — که در طاعت بیابی استطاعت
ترا آنجا کمال عشق شاهاست — چوغم داری چوشه در بارگاهست
مدد ازشاه جوی وخرمی کن — مگردان روی ازشه همدمی کن
چوفرمودت ترادرعین فرمان — ببر فرمان او خودرا مرنجان
چنان میدان که شاه آفرینش — ترا پیداست اندر آفرینش
کمال شاه و فرّ شاه باتست — حقیقت هم دل آگاه باتست
همه دردل شناس ودل عیان بین — درون جان جمال بی‌نشان بین
ترا در دل جمال ماهروئیست — بلای عشق درهر لحظه سوئی است
تو ازاوئی و با اوباش اینجا — توی نقش رویت نقاش اینجا
ترا او نقش بسته آخر کار — کندخود اینهمه نقشت بیکبار
توچندینی چراخوددوست‌داری — به‌مغزی درحقیقت پوست‌داری

ترا مغز است و در خود ماندی ای دوست　　از آن مغزی ندیدستی بجز پوست
ترا چون مغز اینجا گه نباشد　　چو مردانت دل آگه نباشد
دل آگاه باید در میانه　　که تا یابد کمال جاودانه
هر آنغم کاندرین منزل نهادند　　حقیقت بار آن بر دل نهادند
زبحر وصل جانها بیقرار است　　مکان وصل در دارالقرار است
اگر دارالقرار اینجا بدانی　　بیابی وصل و اسرار نهانی
حقیقت باید اینجا گه قرارت　　که پنهان نیست خود دیدار یارت
ترا دیدار جانانست اینجا　　ولی در پرده پنهانست اینجا
وصال او اگر میبایدت دوست　　برون میباید آمد پاک از پوست
همه گفتارها از بهر این است　　که در مردن یقین عین الیقین است
اگر مردی برستی ازجهان تو　　یقین یابی بهشت جاودان تو
در اینجا دایماً عین وصالست　　که اینجا خانهٔ رنج و وبال است
در این محنت سرای عالم کل　　کجا آید مراد کل بحاصل
خوشستی زندگانی و کشستی　　اگر نه مرگ ناخوش در پی استی
فراق آخر کار است مارا　　وصالش دیدن یار است مارا
فراق سخت در راهست آخر　　کسی یابد که آگاهست آخر
ز بعد آن وصال جاودانست　　همه دیدار با آن جان جانست
ولی اینجا فراق اندر فراقست　　همه دوری زدرد اشتیاق است
مراد اینجا تمنا دان حقیقت　　در او پنهان وپیدا دان حقیقت
دم آخر همه اسرار یابند　　کسانی کاندراین دم یار یابند
جهانی پر زاندوهست و ماتم　　که مارا مینماید غم دمادم
بلا و رنج بیحد یافتستم　　اگر چه مویها بشکافتستم

دل و جان در بلای قرب جانانست   چنین اسرار گفتن کی چنانست
دل و جان رازدار پادشاهند   حقیقت دایماً نور الهند
چه حاجت بود چندینی ز گفتن   چو میبایست اندر خاك خفتن
چه میجوئی زچندین سر اسرار   که ما گفتیم و هم آمد پدیدار
وصال جان جان از جان بگویم   به هر اسرار صد برهان بگویم
از اول درد میباید حقیقت   دوم تقوی در اسرار شریعت
سوم جز آنکهی معشوق دیدن   چهارم وصل آنکه سر بریدن
نظر در کار این کردم بیکبار   نداند این سخن جز صاحب اسرار
جهان و هر چه در هر دو جهانست   نیرزد پر کاهی گرچه جانست
بجز جانان در اینعالم ندانی   به بینی گر توهم صاحب یقینی
بجز جانان مجو ایجان و دل تو   وگرنه عاقبت گردی خجل تو
جز او آخر چه باشد هیچ باشد   جهان نقش و طلسم و پیچ باشد
حقیقت جملهٔ مردان که بودند   کز و گفتند و هم ازوی شنیدند
همه گفتار ایشان بود از یار   یکی دیدند اینجا که نگهدار
چنان دیدند در اینجایگه باز   که گوئی جان ایشان بد یکی راز
طلب کردند تا آخر رسیدند   بوصل اصل جانان بازدیدند
رهی دوراست اینراه خطرناك   چه داند کرد اندر ره کف خاك
رهی دوراست و بس راهیست مشکل   که یار در رفت آنجا سوی منزل
رهی دور است بایدرفت ناچار   ترا میگویمت اکنون خبردار
خبردار از سوال دوست ایدل   جواب او یقین با اوست ایدل
ترا باید شدن واقف زاسرار   شوی و وارهی از گیر وازدار
ترا تا صورت اینجا باز باشد   دلت پر غصه و پر راز باشد

چه‌خواهی یافت از دیدار صورت   که باید زو گذشت آخر ضرورت
دو روزی کاندرین صورت اسیری   مجو چیزی بجز عشق وفقیری
فقیری کن طلب در قعر جان کوش   لباس نیستی در فقر درپوش
فقیر اینجا ملامت شوق داند   هزاران دوزخ آمد ذوق داند
چه سرما وچه گرما درفقیری   بر عاشق یکی باشد اسیری
زصورت دان وگرنه فقر یاراست   در او اسرارهای بیشمار است
اگر فقر وفنا خواهی در این راز   تکبر از نهاد خود بینداز
تکبر پاك کن از جان واز دل   که تامقصود خود آری بحاصل
ترا اینجا برای عجز آورد   که تا باشی در اینجا صاحب‌درد
چو مارا داد ماهم جانفشانیم   بر معشوق دایم بی‌نشانیم
حقیقت‌حق شناسی چیست تسلیم   شدن فارغ زهر اندوه وهر بیم
اگر مردی حقیقت او شوی تو   ببین خود تا حقیقت خود شوی تو
همه درخود خداوند جهان بین   به‌هر چه‌اندر به‌بینی جان‌جان بین
ره‌او بسپر اینجا همچو مردان   که‌خدمتکارت آید چرخ گردان
ترا چون چرخ گردون بنده باشد   مه و مهرت بجان تابنده باشد
فلك گردان تست ومی ندانی   همه ملك آن تست ومی ندانی
قدم‌زن بهتر از دوران افلاك   که‌سرگردان‌تست‌این کرهٔ‌خاك
ترا سرّی ورای اوست بنگر   اگر رویت نماید دوست بنگر
توانی یافت‌وصل اینجاحقیقت   اگر می بسپری راه شریعت
شریعت بسپر آنکه از نمودار   بگویم رازها آنکه خبردار
عمل میبایدت کردن در اینجا   پس‌آنکه گوی‌خود بردن در اینجا
عمل کن تا ستانی مرد کارت   عمل باشد در اینجا یادگارت

عمل کردند مردان اندرینراه   بترس ازآه موری دربن چاه
عمل‌چون‌هست‌درعلمت‌عمل کن   پس‌از علم وعمل اسرارحل کن
اگر علمت بود در اول کار   عمل آید ترا اینجا خریدار
ترا دو چیز میباید ز کونین   بدانستن عمل کردن شدن عین
طلب باید که تا در بر گشاید   پس آگاهی بمطلوبت نماید
دریغا کین‌طلب‌دردست‌کس‌نیست   درین‌وادی کسی‌فریادرس‌نیست
نه‌فریادت‌رسد جز جان‌دراینجا   که‌جان‌دیده‌است مرجانان‌دراینجا
کمال عشق اگر آید پدیدار   بچشم‌تو نه در ماند نه دیوار
دلی باید زعشق یار در جوش   بماند تا ابد او مست ومدهوش
نشاید عشق را هر ناتوانی   بباید کاملی و کاردانی
الا تا در مقام عشق بازی   تو پنداری مگراین عشق بازی
که داند برده درمعدن عشق   چنان برگشتهٔ ازمامن عشق
حقیقت عقل چون طفلی به پیشش   همیشه میخورد از شوق پیشش
کجا دارد ابا او پایداری   سزد گر عشق با جان پایداری
به‌پیش‌کار گه چون رخ‌نمودند   درآخر اینچنین پاسخ شنودند

دراسرار عشق و نموداری هیلاج فرماید

کمال عشق داند یافت عاشق   اگر باشد فنای عشق لایق
خرد بیند دوی اینجایگه باز   حقیقت عشق بیند از یکی راز
خرد صورت همی بیند دمادم   ولیکن عشق داند سر آدم
حقیقت عشق رمز کاینات است   که‌عشق‌اینجایگه دیدارذات است

حقیقت عشق بشناس و فنا شو   از آن عین فنا عین بقا شو
حقیقت عشق آمد رهبر یار   سر مو نیست از تو تا بریار
حقیقت عشق این ره‌دیده باشد   که‌اودرخویش صاحبدیده‌باشد
نماید عشق راهت تا بریار   تو کی‌آئی دراینجا که پدیدار
یکی ذره که داری از منی تو   نیابی اندرین ره روشنی تو
همه عشق‌است اینجاراهنمایت   اگر باشد ترا حق هدایت
هدایت نیست‌جز کاراست دریاب   مکن‌درکارخود هر گز تواشتاب
بلای عشق اگر اشتاب داری   بسوزدزانکه سردرخواب‌داری
به‌بیداری توانی یافت جانان   بگیر از پختهٔ این کار آسان
مدان آسان اگر آسان نماید   ترا پیدا و خود پنهان نماید
سخنها میرود چون آب‌زرپاك   برون کردیم زهر ازعین تریاك
زعشقت آنچه گویم گوش کن‌تو   وزین اسرار جان بیهوش کن‌تو
تقرب سوی جان خویشتن کن   حقیقت جان‌وتن‌را جان‌وتن کن
حقیقت عشق دریکی‌پدیداست   ولیکن جمله‌دردی ناپدیداست
همه در عشق زادت تا بدانی   به‌آخر جمله باد است اربدانی
بنور تو مزین آمد این خاك   که‌دروی‌داخل‌است‌اینهفت‌افلاك
تو بینائی که می‌بینی تمامت   توی جمله مراین نکته تمامت
بتو پیداست جمله نقش ذاتش   دوروزی بنگر این نقد صفاتش
ازآن‌نقش‌جهان درّی بدست‌آر   که بهتر آیدآن ازنقش هموار
جهان‌چون گنده پیری‌دان‌حقیقت   پر از نقش نکو خواه طبیعت
نه‌کس داند حقیقت بازی او   ترا دارد یقین‌در گفت ودرگو
به‌هرزه بگذراند روزگارت   در اندازد بناگه سوی کارت

طلب کن عشق دنیا را مبین تو   حقیقت نیز هم دنیا مبین تو
همه مولا نگر اینجا به‌تحقیق   که بخشد نا گهانت‌عشق توفیق
بدو بتوانی اورا دید آخر   که حقست این وناتقلید آخر
سخن تاهست اینجامیتوان گفت   نه پنهانی نه‌پیدا میتوان گفت

سخن اینجا بسی گوئیم آخر
بیازم من بشکرانه دگر سر

حقیقت‌عشق‌میگوید که‌جان‌باز   سر وجانرا زبهر جان‌جان باز
یقین‌است آنچه‌اینجاشد کمانت   نگهدار است برجان وجهانت
زحکم یفعل‌الله کس نگردد   اگر خواهد بیکدم در نوردد
سخن باقی از آن پس باز گفتم   نشد بس‌زانکه بس ناساز گفتم
سخن بایار خواهم گفت دیگر   بخواهد رفت مارا ناگهان سر
سخن پیشنیان بسیار گفتند   ولی نی شیوهٔ عطار گفتند
سخن گفتندلیکن نی چنان‌مست   ندیدو کس نداده‌اینچنین‌دست
چه‌باشد سر که تا بازیم اینجا   که ما در عشق شهبازیم اینجا
حقیقت‌عشق میگوید که‌جانباز   سر وجان راز بهرجان جان‌باز
یقینست‌اینکه شد اینجا کمانت   نگهدار است مرجان جهانت
سخن اینست‌تاآخر چنین‌است   کسی داند که‌چون‌ما پیش‌بین است
سخن خواهیم گفتن هر زمانی   زسر عشق هردم داستانی
سخن‌عشق‌است‌اگر پر دردباشد   حقیقت اینسخن نامرد باشد
اگر مرد رهی تکرار میکن   دمادم گوش با عطار میکن
حقیقت اینزمان عطار یاراست   مرا در سر جانان آشکار است
بسی گفتیم از اسرار جانان   که تا پیدا شود دیدار جانان

حقیقت آنجه دادم‌دست‌امروز   که درکاریم بابخت جهان‌سوز
مرا شد منکشف.اسرار حلاج   نمودم نام او در عشق هیلاج
چو جوهرنامه کردم‌فاش‌آخر   نمودم صورت نقاش آخر
بکنجی در نشستم زار مانده   ضعیف وناتوان و خوار مانده
شب‌وروز ازتفکرمانده غمناك   که چه‌آید دگر ازصانع پاك
دراندیشه که از بعد جواهر   چه اسرار آید اینجا گاه ظاهر
نظر کردم یکی دیوانه دیدم   زعلم صورتی بیگانه دیدم
که آمدپیش من‌این عاشق‌زار   لب ازهم‌بر گشاد وگفت‌اسرار
چوصبح‌ازصبحدم اوخندهٔ کرد   دگرسررا فرو برداودراینددرد
زمانی بوداینجا ساکن‌وخوش   دگر آورد سر بیرون زآتش
مرا گفتا چرا درغم نشستی   در معنی بروی خود به‌بستی
نه‌وقت‌آمد که‌دیگر رازجوئی   دگر اسرار جانان باز گوئی
تو ایندم عاشقی و راز دیده   جمال دوست درخود نار دیده
طلب کردی‌ودیدی دیدمطلوب   رسیدی‌اینزمان درذات‌محبوب
همه ذاتست ایعطار سرکش   چه‌بینی باز رنج آب و آتش
همه ذاتست کاینجا گفتهٔ تو   همه درّاست کاینجا سفتهٔ تو
چرا فارغ نشینی زود برخیز   دگر درعشق و دید فقر آویز
چو کردستی‌دراینجاجملگی ترك   بجز کشتن نماندستت‌دگر برگ
کنون باید که گوئی سراسرار   حقیقت فاش کردانی‌دگر بار
بنام من کتابت نغز آری   دگرهوش‌و دگر با مغزآری
بنام من نهی بنیاد اینجا   دهی امروز ما را داد اینجا
بگوئی نام من با هر که عالم   که‌شادی بینی از عشق دمادم

هنوز ایجان اندر گمانی   که گفتی جمله اسرار معانی
برون‌جستی کنون‌از کدخدائی   گرفتی از میان کلی جدائی
منم این لحظه تردت بازمانده   چو گنجشکی بچنگ‌باز مانده
بمانده در بر تو کدخدایم   کدم رفته بکل مانده خدایم
خدایم اینزمان من‌واقف خود   درون جان تو من واصف خود
خدایم اینزمان فارغ ز جمله   میان جملگی فارغ زجمله
حقیقت اینزمان منصور وقتم   درون جزو و کل مشهور وقتم
اناالحق میزند عطار با تو   که‌هستی صاحب اسرار با تو
خدائی میکنی در سرّ اسرار   حقیقت زادهٔ درعین اسرار
تو ایندر بر گشادی از زمانه   که داری لامکان جاودانه
ندارد هیچکس امروز اینراز   ترا بخشیدم اینجا ایسرافراز
شدی اکنون وفائی پیش‌آور   دمی عطاررا با خویش‌آور

در سؤال کردن از هیلاج و جواب‌دادن او را

بدو گفتم که‌ایجان‌چیست‌نامت؟   که‌حق‌داده‌است‌اینجا گاه‌نامت
چه نامی بازگو تا بشنوم باز   چه میگوئی‌بگویم ایسرافراز؟
جوابم داد من منصور حلاج   مرا نام است در آفاق هیلاج
بدو گفتم که ایمعنی خدائی   بدانستم که از عین خدائی
جوابم داد کایعطار بر گوی   مرابگذارهین اسراربر گوی
منم هیلاج و دیگر کدخدایم   تو منصوری و من درتوخدایم
کنون بنویس مر اسرار ما را   نگهدارش تو این گفتار ما را

درون جان تو مائیم گویا   توی ازمن شده درعشق جویا
بگفت این آنگهی نزدیکم آمد   چراغی در دل تاریکم آمد
بدادم بوسهٔ بر دست و بر سر   نهادم بر سر از اسرار افسر
نظر کردم پس آنگه سوی بالا   که تا بینم مبارک سوی هیلا
ندیدم هیچ صورت در میانه   مرا بخشیدش آنگه یک نشانه
کلاهی بد نشانه بر سر ما   که آن باشد بعالم افسر ما
نشان بود آنکلاه از رب دادار   که سرافرازی ازحق شد پدیدار
نشانست آنکلاه از جان جانم   رموز آشکاراو نهانم
تأمل کردم از دم در تأمّل   فتادم جان و دل درشور وغلغل
بخود گفتم که هان برخیز وخوشباش   که بنمودست اینک دید نقاش
نمودی بود کاینجا که نمود او   زهر معنی دری دیگر گشود او
دری بگشاد از معنی برویت   که آرد دیگر اندر گفتگویت
حقیقت گفت وهم زو گفت نرگس   که او باشد ترا فریاد رس بس
کلاه ازغیب آمد سرفرازیست   ترا اینجایگه عشقی نه بازیست
ترا فهمی دگر دادست هیلاج   حقیقت رخ نمود اینجای هیلاج
نمودم روی سوی آن دو عالم   چرا خاموش اینجا درکشی دم
دمت بگشای و دمدم جوهر افشان   دل و جان جست بر خاک درافشان
از ایمعنی که بخشیدند از نو   از آنحضرت خطاب عشق بشنو
تراوقتی است چون منصور حلاج   دگر بنمود رخ در عشق هیلاج
همه دیدار جانانست عطار   حقیقت درد و درمانست عطار
چو دردت اینزمان درمانست دریاب   چو جانت اینزمان جانانست دریاب
چو ایندم یافتی کام دل خود   تو خواهی بود ایندم واصل خود

کنون وصل‌است دید شادمانی　　که‌میگوئی زهر راز و معانی
کنون بگشای دل درعشق و مستی　　حقیقت‌دان تو این یکدم که‌هستی
مشو بیرون دمی ازسیر هیلاج　　دمادم یاد میآور ز حلاج
فنا خواهی‌شدن در پایداری　　چو او این‌لحظه اندر پایداری
کلاه عشق دادندت بسر بر　　که‌بینی درخدا ایندم سراسر
سرافرازی کن ای‌بیسر درآخر　　که‌اینجا نیستت‌همسر درآخر
دمادم مانده از اینجا تو بیرون　　حقیقت جوهرت‌باشد دگرگون
اساس راه را عطار دارد　　که اسرارش همه گفتار دارد
کتابی دیگراست از سرحلاج　　که‌باشد زآن نهد بر فرق‌خود تاج
کتاب آخر است این تا بدانی　　اگر توامزه‌داری این بخوانی
بخوان باخویش و ازخود رنج بردار　　تو داری گنج‌ازخود گنج بردار
توی گنج و چنین محروم مانده　　میان کافری مظلوم مانده
دراینجا گنج‌معنی بیشمار است　　درآخر دوستانرا یادگاراست
بخوان تا آخر و بگشای دیده　　مکن باور سخنهای شنیده
همه ازدیده‌خوان و ازدیده‌بشنو　　اگر مرد رهی از دیده بشنو
ابانست آنچه جوئی تا به‌بینی　　دراین آخراگر صاحب‌یقینی
چو درعشقی تو عاشق‌وار میخوان　　اگر بادردآئی رهبراست‌هان
سخن با درد خوان و آشنا شو　　چه‌خواندی‌این کتب کلی فداشو
اساس شرع دراینجاست بنگر　　همه اسرارها پیداست بنگر
جواهرنامه گرخوانی درآخر　　وزو گردد یقین منصور ظاهر
جوابم‌ده‌دراینمعنی که‌این‌چون　　چگونه‌دم‌زد اینجا بیچه‌وچون
چگونه گشت واصل در تن تو　　چگونه دید ذات روشن تو

ز وصل او بگو تا ما بدانیم   درین پنهانیش پیدا بدانیم
جنید اینجا چنین ازکار رفته   که‌همچون‌نقطه دربر کاررفته
اگر این سرّ بگوئی در زمانم   شود مکشوف ایجان و جهانم

جواب دادن منصور شیخ‌جنید را از حالات

بدو منصور گفت‌ای‌ذات‌بیچون   اناالحق میزند از ذات بیچون
اناالحق میزند در خون او باز   وگرنه‌خون کجا ایندم زندباز
اناالحق‌چون‌نیارد زو تودریاب   بگویم نکتهٔ دیگر تو دریاب
اناالحق‌خون کجاآوردایدوست   اناالحق گفتن‌اندردم دم اوست
اناالحق حق تواند زد حقیقت   وگرنه‌خود بود بیشک‌حقیقت
اناالحق حق زند اینجای بنگر   اناالحق گفتنش ایشاه بنگر
موافق تا نباشد در رگ و پی   کجا یارد زدن‌هردم وی‌ازوی
دمم حق زنده گردانیددرخون   نمود اینجای‌رازش‌بیچه‌وچون
زسرّجان جان‌چون‌یافت بوئی   اناالحق زدوی‌اندر های‌وهوئی
دم حق هر کجا کاید نمودار   اناالحق‌خیزدش‌ازسنگ‌ودیوار
درخت‌سبز با موسی درآن‌شب   اناالحق گفت‌باموسی درآنشب
درختی دید موسی صاحب راز   اناالله گفت با موسی درآن باز
درختی واصل اینراه باشد   عجب گرخون ما آگاه باشد
درختی وصل جانان یافت‌آندم   اناالحق گفت او اینجا درآندم
عجب باشد اگردرخون چو منصور   شود در عشق او القصه مشهور
نه‌چون آید حقیقت کرد کارت   که‌خون گشته‌نهان‌درزیردارت
اناالحق میزند بیدست مانده   حقیقت‌خون‌زدست خود فشانده

از آن اینجا اناالحق میزند باز — که اینجا گشت خواهد ناپدیدار
نه دست من که دست خود بریده است — طمع اینجا ز نیك و بد بریده است
طمع ببریده است ازدست آفاق — از آن افتاده جان اندر جهان طاق
طمع ببریده است ازدست و ازپای — یکی می بینم اینجا مسکن و جای
درین مسکن زخلوت صاف بوده — درینمعنی بخون رگ را گشوده
حیات طیّبه درخون بدیده — که تا دانی تو کانرا چون بدیده
حیات طیّبه آمد پدیدار — از آنخون اناالحق زد ابایار
حیات طیّبه منصور دارد — که سرتاپای خود او نور دارد
وجودش جمله جان گشته در اینجا — نه همچون دیگران سرگشته اینجا
حیاتی یافت جانم اندر ایندم — که ریزان گشت ازدست و دلم دم
حیاتی یافت جان اینجا نمانی — نمود اسرار صورت در معانی
دو دستم بایدالله است بنگر — دودستم دست دلخواهست بنگر
دودستم برد اینجا گه بدستان — درون جان و دل صد گونه دستان
یقین خواهد نمودن برسردار — دمادم میکند دلها خبردار
حقیقت حق بدینجا شیخ اعظم — اناالحق باش اندر عشق هردم
دگر بنگر قدم تا می چه گوید — چه بیند راز دردستم چه گوید
زبان بیزبان چون گویدم راز — دگر چون بنگری درعین آواز
تو حال دست چون دیدی چه باشد — از اینمعنی که پرسیدی چه باشد
تو حال دست را پرسیدی اینست — که با ذرات درعین یقین است
مرا اینجایگه چه دست و چه سر — همه عین الیقین بوده است بنگر
زسر تا پای منصوراست واصل — همه ذرات در عشقند کامل
زسرتا پای منصور است جانان — اناالحق گوی اینجا دریقین دان

ز سر تاپای دلدار است منصور　　　اناالحق گوی اینجا برسرطور
زسر تا پای منصور است دلدار　　　اناالحق گوی اینجا برسردار
ز سرتا پای منصور است بیشك　　　گرفتار آمده دربند کل یك
یکی ذاتست منصور از حقیقت　　　خدا گشته چه‌جای وچه‌طبیعت
زسر تا پای منصور است اشیا　　　نمود دوست دروی جمله پیدا
زسرتا پای‌منصوراست‌خورشید　　　همه ذرات دروی کرده امید
زسرتاپای منصور است کل‌ذات　　　اناالحق گوی‌دروی‌جمله‌ذرات
چنانم اینزمان در سر بیچون　　　چه‌ذاتم چه‌رگ‌وچه‌پوست‌وچه‌خون
چنانم اینزمان در ذات مانده　　　کنون درعین هرذرات مانده
چنانم ده ریئی و در یکی کم　　　منم چون قطره در دریای‌قلزم
چنانم از یدالله آشکار است　　　مرا با دست‌اینصورت‌چکاراست
یدالله است راز ما دراین بس　　　نمیداند بجز من سیراین کس
ندیدم و اصلی تا رازگویم　　　ورا اسرار کلی بازگویم
تو گرچه واصلی درعشق مانده　　　کجاباشی‌تودست‌ازجان‌فشانده
اگرمردی‌تودست‌ازجان‌فشانی　　　مر این اسرار اینجا بازدانی
اگرتوترك کردی‌صورت‌خویش　　　حجاب بیشکی برخیزدازخویش
حقیقت ای‌جنید پاك دین تو　　　مرو بیرون ازین‌پس‌بی‌یقین‌تو
من‌از عین یقین‌و اصل شد ستم　　　چنین اسرارها حاصل شدستم
من‌از عین‌الیقین اعیان ذاتم　　　اناالحق گوی اینجا در صفاتم
حقم اندر حق و اینجا توبنگر　　　که میگویم کنون اللّٰه‌اکبر
صفاتم سربسر دیدار یار است　　　چه‌غم‌دارد که‌جانان‌آشکاراست
صفاتم درحقیقت حق شد اینجا　　　نمود جسم‌وجان‌مطلق‌شداینجا

صفاتم حق بود چون رازدیدی — اناالحق تو زخونم باز دیدی
صفاتم اینزمان حقست بنگر — بجان‌ودل از اینمعنی‌تو برخور
صفاتم اینزمان حقست مطلق — اناالحق گویم‌اینجا من‌اناالحق
منزه چون‌درین‌میدان فتادست — اناالحق‌مر ورادرجان‌فتاده‌است
منزه چون درینراز است اینجا — ازآن‌بیشك درآوازاست‌اینجا
منزه چون من‌عین صفات است — ازآن اینجابگه دیدار ذاتست
صفاتم ذات بیچونست اینجا — ویم درخاك‌ودرخونست‌اینجا
بجز او نیست اکنون در درونم — اناالحق‌زن‌به‌بین‌درخاك‌وخونم
ایا اینجا ندیده سراسرار — اناالحق چندخواهی گفت‌بایار
سخن‌اینست اکنون سالك پیر — که‌باید‌شست‌دست‌ازجان‌چه‌تدبیر
دودست‌ازجان‌بباید‌شست ناچار — که تا بنمایدت اینجای اسرار
دودست‌ازجان‌بباید شست ایدل — که‌تاروزی‌مگر گردی تو واصل
دودست‌ازجان بدارو آشنا شو — اناالحق گوی وآنگاهی‌جداشو
تو دستان فلك اینجا چه دانی — که پنهان نیست اینراز نهانی
تو دستان فلك بنگر یقین باز — که‌می‌بنمایدت‌مردم چنین‌راز
ازآن ماندی که‌دست‌ازخودبداری — کجا زیبد تو امر پای داری
تودست‌ازخود کجا داری بتحقیق — که تا یارت‌دهد درعشق‌توفیق
تو دست از جان بداروجان جانشو — زدید خویشتن کلی نهان شو
چو دست از خویش شستی یارگشتی — حقیقت بیشکی دلدارگشتی
تودست‌ازجان بدار ازکاردانی — که‌بگشاید درت باز از معانی
تو دست ازخودبداروأوشواینجا — حقیقت کرد اینجا گاه یکتا

تو دست از خود بیکباره فروشوی   هر آنچیز یکه او گوید تومیگوی
دریغا شیخ دین کاینجا بماندیم   حقیقت ما کنون بیما بماندیم
قلم راندیم اندر اصل اول   نمود دست خود کردم معطل
هر آنکو شد فنا ازبود اینجا   بدید اندر فنا معبود اینجا
هر آنکوشد فنا اندر دل‌وجان   نموداری جانان دردل و جان

درفنا و دریافتن بقای کل فرماید

فنا گرداند رین‌ره‌شیخ‌جان بین   درون جان‌ودل عین عیان بین
کنون‌چون‌دست‌شدبادست‌دلدار   چه خواهدنیز یابم در نمودار
چوما را دستگیری کردجانان   ازآندستی دراینجا برد جانان
کنون‌چون‌دستگیری کردآنشاه   بنزدیك خودم دادست او راه
کنون دستم گرفت و پایداری   نمودم دمبدم در عشق یاری
جفای او وفای ماست بنگر   رضای او رضای ماست بنگر
ز دستم چندگویم سرببازم   درینره چون بدیدم شاهبازم
چوراهم داد نزدیکش شتابم   که بخشیده‌است اینجا فتح‌بابم
گشوده راه ما درکل کونین   همه دیدار ما درعین مابین
چوذاتم داد اینجا درحقیقت   رهم هم داد ما وا در شریعت
دم من داد جانان پیش جانان   که‌پستم نیزپیش اندیش جانان
زپیش اندیشی خود یاد کردم   ازآن‌درعشق خود پرداد کردم
زپیش اندیشی خود رهبرم من   توانم کز سرجان بگذرم من
زپیش اندیشی خود آنچه‌دیدم   کنم بیشك که من آن میتوانم

زپیش اندیشی خود ذات دیدم　　کنون اسرار هر آیات دیدم
ز قرآن اینزمانم واصل ذات　　حقیقت دانم اندر جمله ذرات
ولی باید که قرآن باز داند　　ز قرآن بیشکی هر راز داند
ز قرآن اینزمان‌منصورپیداست　　درون او حقیقت نور پیداست
به‌بین این‌خون که نورذوالجلالست　　اناالحق گوی اینجادروصال‌است
مبین‌خون‌شیخ‌بیشك‌ذات اوبین　　نمود خویشتن در ذات او بین
حقیقت اینزمانم سرّ قرآن　　حقیقت آشکارا هست در جان
نه‌درزندان تو گفتی شیخ‌بامن　　که باید کردنت اسرار روشن
وگرنه دزد راهی تا بدانی　　زدی ایندم تو آندم در نهانی
چودراینجایگه‌من دزد راهم　　کنون بنگر که اندر دار شاهم
کنون بردار شاهم دزدعشاق　　ز شاهم بستده من فرد عشاق
کنون بردار شاهم ازحقیقت　　که دزد لایقی دارند حقیقت
چنان فرموده‌ام درسر قرآن　　حقیقت سر اینمعنی فرو خوان
نه‌حق گفته‌است‌والسارق[1] بقرآن　　بخوان اینجایگه‌میدان‌توبرهان
که‌دزدان دست‌او باپای اینجا　　بریدن باید اینجا شیخ دانا
حقیقت دزد راه تست منصور　　اگرچه آگه اندر تست‌منصور
چو من دزد ره مردان دینم　　ز دزدی اینزمان اندر یقینم
چومن دزدی کجا باشد بآفاق　　که دزدی اوفتادستم‌عجب طاق
ندارم همسری از دزدی خود　　کنون نیکم اگرچه کرده‌ام‌بد
ز من عین بدی شد تا بدانی　　رضای ما چنین بد تا بدانی
رضای ماست اینجاخواری‌عشق　　ازآن داریم ما غمخواری‌عشق

۱ــ اشاره بآیهٔ ۴۲ سوره ۵ قرآن‌است که: «والسارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما»

رضای ماست اینجا سر بریدن　　ره جانان بود در سر بریدن
رضای ماست اینجا جانفشانی　　ترا میگویم ایشیخ این معانی
حقیقت از در منصور حلاج　　بود اورا یقین در عین آماج
نشان او را بیابد اینزمان تیر　　بیاید دوخت سر تاپایش از تیر
حقیقت این چنینم آرزویست　　ز بهر اینزمان در گفت و گویست
گناه دست نبود شیخ جانم　　بریدن باید اینجا که زبانم
زبان باید برید اینجانه دستان　　که باشد این گناه اورا یقین دان
زبان دارد گنه اینجا بگفتار　　اناالحق میزند اندر سر دار
زبان دارد گنه در بیوفائی　　که دعوی میکند او درخدائی
زبان دارد گنه نی دست ایشیخ　　که اینجا آمده است او مست ایشیخ
زبان دارد گنه درحکم احمد　　که این یك نکته میگوید چنین بد
بحکم شرع میباید بریدش　　که تا پیدا نماید دید دیدش
بحکم شرع اگر درخون بگردد　　اناالحق گفتن اینجا در نوردد
بحکم شرع بردار است اینجا　　اگر بیشك خبردار است اینجا
چنان کاینجا دو دست خود بریدم　　از ینمعنی زمانی آرمیدم
چه دستانها که دست اینجا نمودم　　ور اسرار از آن فارغ گشودم
زبان این لحظه بااو یار گردد　　زسر دست تو برخوردار گردد
زبان و دست گفتستند مردان　　زبان باید نمود اینراز میدان
توا بشیخ جهان اسرار دانی　　بمعنی برتر از عین معانی
حقیقت دزد منصور است اینجا　　ز دزدی رفت او بردار اینجا
یقین آغاز با انجام اینجا　　ز دزدی یافت اوچون کام اینجا
ز دزدی یافت او اسرار اینجا　　ز دزدی گشت اومشهور وپیدا

ز دزدی یافت اسرار حقیقت   ز دزدی رفت بردار شریعت
مرا این لحظه اسرارم عیانست   که جانانم درین دارم عیانست
نموده راز باما ازسر دست   حقیقت راز گفتم تا که پیوست
ابامن یار درزندان چنین گفت   رموزی دوش درعین‌یقین گفت
که ای منصور گفتی رمزمطلق   خدایم من تو گفتستی اناالحق
منم باتو تو بامن راست گوئی   دراین‌معنی‌دگر اینجاچه‌جوئی
منم بنموده‌ام اسرار اینجا   حقیقت هم ترا دیدار اینجا
ز دیدارم نمود راز دیدی   مرا در پردهٔ جان باز دیدی
چو من در پردهٔ جانت عیانم   ولی از چشم صورت بین نهانم
ابا تو گفته‌ام در پرده هر راز   بگفتم باتو کاین پرده برانداز
حقیقت پرده‌اکنون بردریدی   بجز من هیچ در پرده ندیدی
بجزمن نیست اندر پرده اینجا   بدیدی عاقبت گم کرده اینجا
مرا درپرده دیدی ناگهان تو   نمودی راز با خلق جهان تو
تراخود نیست‌اینجادوستداری   اگرچه ماهم اندرپوست داری
نمودی‌مرمغزذاتم درتن‌خویش   حجابت رفته اینجا گاه از پیش
نمودی مرمرا با خاص‌و باعام   که بد مستی نداری طاقت عام
ترا زین گفتن بیهوده معنی   که باما میکنی درعشق دعوی
تو دعوا میکنی معنیت باید   دراینجا گرنه این دعویت باید
اگرچه صورتت درذات معنی   بدانسته زما آیات معنی
نبستانند ازتو خاص وهم عام   که بد مستی نداری طاقت جام
نداری طاقت جامی دراینجا   کجا یابی تو مرکامی دراینجا

نداری طاقت جامی فنا شو — ابا ما درمیان جان بقا شو
نداری طاقت جامی چه گوئی — کنون درهرزه‌اندر گفت‌وگوئی
نداری طاقت جامی ز دلدار — کنیمت اینزمان منصور بردار
نداری طاقت جامی ز منصور — فنادستی‌عجب از نفس‌وجان‌دور
نداری طاقت جام الستم — کنون پیوندت‌اینجا گه‌شکستم
نداری طاقت جام یقینم — ترا نزدیك خود مردی نه‌بینم
نداری طاقت اینجام اینجا — بخواهی بودن اندر عشق رسوا
کنم رسوا ترا فردا حقیقت — نمایم برتو مر غوغا حقیقت
کنم رسوا ترا فردا بر خلق — بسوزانم ترا زنار با دلق
کنم رسوا ترا فردا برخویش — نیم آنکه برم اندر برخویش
کنم رسوا ترا فردا ابردار — ببرم دست‌وپایت بین خبردار
کنم رسوا زبانت را به‌بیرون — کنم‌اندازم اندرخاك ودرخون
نمیدانی چه‌خواهی دید فردا — که‌خواهم کردنت منصور رسوا
اگرمردرهی ماهی چنین است — چنین‌خواهدبدن‌فردایقین‌است
که‌شهرت‌جمله خواهد دشمنی کرد — وزآن‌خواهی‌تو بودن‌صاحب‌درد
بگفتی راز با منصور غافل — کجا از دست تو بپذیرد ایدل
دل و جانرا قبول اینجا ندارد — که گویندت‌وصول‌اینجا ندارد
تمامت سالکانت اندر اینجا — کنند ازعشق‌صدافغان و غوغا
مگومنصور اگر تومرد راهی — وگرنه‌رخ به‌بینی زین سیاهی
اگررسوائیت آمد یقین‌خوش — بسوزانیم فردایت برآتش
به آتش مروجودت را بسوزم — تمامت عین بودت را بسوزم

درآتش رفت خواهی زار و سرمست	ابی پاوزبان منصور بی‌دست
درآتش رفت خواهی تا بدانی	نمایم آنگهی راز نهانی
ترا درآتش سوزان حقیقت	نمایم بیشکی دیدار دیدت
بگفتی راز ما شرمت نداری	کنون باید که رازم پایداری
حقیقت پایداری کن بردار	مشوغافل زمن ایندم خبردار
که خون از دست خود بینی روانه	ترا من رخ نمایم بی‌بهانه
چو دست خویشتن بینی پراز خون	مشو آنلحظه اینجا گه دگرگون
نشان ما شناسی عین خونت	وگر نه گفتن پراز جنونت
هرآنکو در ره ما غرق خون شد	ابا مادر تمامت غرق خونشد
هرآنکو در ره ما یافت بوئی	کنم گردان سرش مانند گوئی
اگر خواهی گذشت از جان نمایم	ترا معنی دمادم مینمایم
اگر خواهی گذشت از جان و از تن	ترا دایم کنم اینجای روشن
اگر خواهی گذشت از سر در اینجا	کنم با ذات خود ذات تو یکتا
اگر خواهی گذشت از سر حقیقت	نهم من بر سرت افسر حقیقت
اگر منصور اینجا مرده‌ائی	حقیقت مرد صاحبدرد مائی

چنین راندم قلم ایمرد سالك
زوصلت میکنم فردای مالك

فنا گر دانمت چون راز گفتی	ابا خاص و عوامم باز گفتی
ترا بند زبان اینجایگه نیست	تن تو لایق دیدار شه نیست
ترا بند زبان اینجا نبوده است	زبان کردی و گفتی زین چسود است
ترا پند زبان چون نیست تحقیق	کجا یابی درین اسرار توفیق
مگر آنك از وجود آئی تو بیرون	بیابی ذات خود را غرقه در خون
کنم منصور این قسم فراقت	کنم اندر نمود اشتیاقت

کزین سر برسر خود میکنی تو   که بود خویشتن کل بشکنی تو
تو با ما ما بتو هر دو یکی‌ایم   حقیقت ذات اینجا بیشکی‌ایم
ترا گردانم اینجا گه یگانه   نظر کن تا بدانی این بهانه
بهانه نیست منصور این نمود است   زما کانجا دل و جانت شنود است
اناالحق ما زدیم اندر نمودت   نمودی هستم آید زین نمودت
نمایم مر ترا منصور فردا   میندیش از فراق و عین غوغا
چنان با ما یکی شو برسر دار   که چیزی می نه‌بینی جز مرا یار
زما گوی وز مامیزن اناالحق   که من خود مینمایم راز مطلق
زما گوی و دمادم خرّمی کن   ابا ما یك نفس تو همدمی کن
تودم با ما زدی ما با تو همدم   همی‌باش ار بریزیمت یقین دم
کنون منصور میکن عشق‌بازی   که اینجا نیست مارا عشقبازی
ببازی عشق ما مر ناکسی را   نباشد تا شوی آنجا کسی را
بگردد آنگهی بنمایم اسرار   ابا او مینمایم از سر دار
تو یکتای منی منصور سرکش   بسوزانم ترا فردا به آتش
تو یکتای منی در جان و در دل   ترا ام من ترا ای پیر واصل
ز وصل ما کنون برخور حقیقت   گذر کن تو بما برخور حقیقت
گذر کن زین وجود و ذات مابین   وجود خویشتن محو فنا بین
بقایی نیست صورت را درین جان   بکن ترکش تو یار خود مرنجان
چو مردان بگذر از اندام صورت   که این رفته‌قلم باشد ضرورت
کنون منصور فردا راز بینی   مرا درجمله اشیا باز بینی
زوال صورتت فرداست دانی   همه از صورتت پیداست دانی

زوال صورتت فرداست آخر　　نمایم ذات خود فردات ظاهر
زوال صورتت گر چه جمالست　　توئی توشو که ازعین وصالست
وصال آخر کار است فردا　　مرو بیرون دمی منصور ازما

جواب منصور درخطاب حق سبحانه و تعالی

جو یارم این پیامم دوش گفتست　　دراسرار باما دوش سفته است
نیندیشم من از دست و زبانم　　اناالحق آینه شرح و بیانم
نیندیشم ز دست و سر بیکبار　　ببازم جسم و جان اندر بر یار
مرا تا یار آنجا یار باشد　　اناالحق دمبدم دیدار باشد
حقیقت آنکه جانان گفت با من　　زدستم شد دراینجا راه روشن
وگر دانم زبانم راز گوید　　اناالحق همچو دستم باز گوید
زسر تا پای من گوئی در آنجا　　حقیقت دوست بگرفتست ما را
زسرتا پای من بنگر تو مطلق　　که بیشك میزنند اینجا اناالحق
همه ذرات من جوشد یقین بین　　حقیقت نورمطلق شد یقین بین
همه ذرات من جانست امروز　　ولیکن یار اعیانست امروز
همه ذرات من در بود بودند　　زحق گفتندو ازحق می‌شنودند
همه ذرات من جان و جهانند　　کنون ازپرده صورتت جهانند
شب دوشم حقیقت وصل دلدار　　نمود و گفت کلی اصل دلدار
شب دوشم همه راز نهان گفت　　مرا یکسر یقین اندر بیان گفت
چو خواهد کشت محبوبم بزاری　　کنم در عشق شیخا پایداری
چو خواهد کشت محبوبم یقین باز　　بگویم راز او با پیش بین باز

بخواهم گفت راز او بیکبار که‌خواهد کرد اینجا ناپدیدار
مرا تا او بماند من نمانم چوبیشك من نمانم او بمانم
حقیقت حق‌شناسی کرد منصور به‌اینجا ناسپاسی کرد منصور
چه‌باشد حق‌شناشی‌جان بدادن درون جان و دل منت نهادن
دمادم یار میآید بر من که‌او آمد حقیقت رهبر من
کنون‌جانت‌چو من‌باشدسخنگوی از آن‌برد ازسخنگویان‌سخن‌گوی
همه گفتارها جان‌و جهان است چگویم گر از اینصورت‌جهانست
نخواهم صورت اینجا گاه دانم از آنصورت دراینجا درنهانم
چو یارمن یقین با صورت‌آمد نمود عشق را بیصورت آمد
نماند با من این صورت بآخر تو بشنوهان ز منصورت بظاهر
ندارد صورت جانان در اینجا ولیکن صورت پنهان دراینجا
ندارد صورتی در دید توحید که یارد مرو را اینجایگه‌دید
که یارد دید جانان بی‌نشانست نمود ذات او درجسم‌و جانست
اگر صورت نبودی او نبودی نمودی بود بودی و شنودی
سخن او از حقیقت سراسرار نگر آنکو دراین‌آمد خبردار
خبر هرگز درین صورت نیابد حقیقت سر منصورست نیابد
چوصورت‌رفت‌ما مانیم وجانان اگر خواهم بنمائیم جانان
همه در فتنه و ما دربر دوست حقیقت صورت‌ما صورت‌اوست
ازاینصورت شدم دراصل واصل حقیقت آمدیم از اصل واصل
منم جانان جنید پاك سیرت یقین میداند ازاین‌شیخ کبیرت
که‌من‌با او زپیش اینراز گفتم ابا خود کشتن خود باز گفتم
ابا او روزوشب‌این گفته‌ام من در اسرار با او سفته‌ام من

ابا او گفته‌ام در ماه و در سال حقیقت‌بود خود اورا به‌هرحال
نه‌چندان بوده‌ام در خدمت او که‌او میداند اینجا قربت او
که‌داند بیشکی جز ذات منصور گدای او بود ذرات منصور
که‌باشم من که دارالملك شیراز بر من آمد او از بهر اینراز
چه مهمانی کنم من درخور او که باشد اندر اینجا رهبر او
حقیقت هم سزا و بود باشد که‌او درجسم‌وجان معبود باشد
کنم قربان او پا و سر ودست که عشق او نباشد ازسر دست
کنم قربان او خودرا درآنجا که اوازذات خود بگزید مارا
کنم قربان او خودرا حقیقت که او کل صاحب‌اسرارشریعت
هزاران جان کنم قربان پایش بجا آرم در اینجاگه وفایش
هزاران جان کنم قربان ایندم که‌چون‌او کس ندیدازنسل‌آدم
هزاران جان کنم ایثار اینجا که‌من می بینمش جانان‌دراینجا
هزاران جان کنم قربان‌دیدش بخاصه در سر گفت و شنیدش
حقیقت شیخ‌مارا ذات پاکست دگرصورت‌فناگرددچه‌باکست
مراکار است با ذاتش دراینجا که برمیخوانم آیاتش دراینجا
مرا کار است بادیدار او کل که گویم نزد او اسرار او کل
مرا کار است با این پاك اکبر که‌هست اوسالکانرا پیر ورهبر
مرا کار است تا او راز بیند ز اول تا بآخر باز بیند
جمال کعبهٔ جانست پیدا حقیقت جان جانانست پیدا
حقیقت کعبهٔ عشاق شیخ است بمعنی وبصورت طاق شیخ است
هزاران کعبه‌سر گردان‌بودش حقیقت آفرینش در سجودش
هزاران کعبه سر گردان‌ذاتش بمانده اندرین عین صفاتش

هزاران دور میباید دراسرار   که تاشیخی چنین آید پدیدار
وصال کعبه جانست بیشك   ازآن او جان جانانست بیشك
که اصل کعبه باشد اندراینجا   گشاده بیند او مارا در اینجا
درمن زان گشادند از حقیقت   که بسپردم بکل راز شریعت
جنیدا در شریعت کام میران   که خواهد گشت این ترکیب ویران
جنیدا در شریعت بین حقیقت   حقیقت در طبیعت بد شریعت
ره خوف و خطر افتاد دنیا   عجب زیر و زبر افتاد دنیا
تمامت انبیا اینجا هلاکش   کشیدند و شدند درعین آتش
تمامت سالکان کار دیده   شدند اینجا زعشقش سربریده
تمامت عارفان در گفت و گویش   تمامت عارفان در جستجویش
همه جانها دراین حیرت خرابست   همه دلها ازاینحسرت کباب است
که داند کاین سپهر کوژ رفتار   چگونه اصل این افتاد در کار
بجز منصور کین جا کار بشناخت   زعشق دوست بود خویش درباخت
حقیقت شیخ دین اصلم درامروز   به بین بیدست و پا وصلم درامروز
وصال شاه دارد در برابر   منم چون ذره او مانندهٔ خور
نظر کرده است خورددرذرهٔ خویش   مرا کرده ست اینجا غرهٔ خویش
کنون این ذره خورشید است بنگر   حقیقت عین جاویداست بنگر
نباشد مثل این دیگر بیانی   ازاین خورهای اندرجان نشانی

درنموداری اعیان وخورشید جان فرماید

جنیدا آفتاب جان عیان بین   درآن خورشید کل عین عیان بین
عیان بین یار در جانت حقیقت   دگر بشناس اورا در طریقت

اگر سیر طریقت کرد خواهی دگر میل شریعت کرد خواهی
همه سیرت یکی ذاتست بنگر عیان در عین ذراتست بنگر
درین ره جمله از یکی است پیدا زیکی بنگر اینجا شور وغوغا
زیکی بین همهٔ نقش عجایب نموده در بحار دل غرائب
زیکی بین همه دیدار کرده خود اندر جملگی دیدار کرده
یکی جامست درخورشید اینجا چو بشناسی شوی جاوید اینجا
یکی خورشید وچندین طینت آنست[1] نظر میکن که اینجا در شبانست[2]
یکی شمع است و چندان نیك بنگر درین آیینه مرآیینه بنگر
هزاران نقش گوناگون برانگیخت دگر از یکدگر پیوند بگسیخت
زهم بگسیخت چندین نقش موزون دگر زآن نقش عین آورد بیرون
نمود قدرت خود می نماید عیان قوت خود میفزاید
زحکمش یفعل الله است دیدی دلت زین راز آگاهست دیدی
اگر نقدی تو داری اندرین راه مرآن نقدت بده درحضرت شاه
اگر نقد تو اینجا قلب آید عیان قوّت خود میفزاید
اگر نقد تو اینجا قلب آید جراحتها ترا در قلب آید
جنیدا نقد را از نسیه بشناس بگو اسرار واز هر دیو مهراس
چو نقدت حاصل است امروز اینجا شدستی بیشکی پیروز اینجا
نمود عشق داری در حقیقت حقیقت داری از عین شریعت
درون خویش نقد خود نظر کن ازین نقدت وجود خود خبر کن
چه دانی تا چه نقدی داری ایدوست نگر تا ضایعش نگذاری ایدوست
جمال جان جان درجان عیان است ولی ازچشم نامحرم نهان است
جمال جان جان اینجاست بنگر درون دل ببین پیداست بنگر

۱ـ آبست خ ل ۲ـ شتاب است خ ك

جمال جان جان بسیار جویند   وی اندر جملگی بایار جویند
درون جملگی گمگشته دلدار   به‌هرقطره چو قلزم گشته‌بیدار
همه در بحر غرقابند بنگر   عجب ازپای تا فرقند یکسر
همه جویای او درجمله پیکر   زبان جمله اورا بین وبگذر
ز دیدارش دراین آیینه بنگر   زجودش توازاین آیینه برخور
دراین‌آیینه می‌برخوردراینجا   که‌خورتابان‌شوی‌ازخورددراینجا
دراین آیینه شیخا یار بینی   ولی درلیس فی‌الدیار بینی
درین آیینه می بنگر فنایت   درین آئینه هم‌بنگر بقایت
دراین آیینه پیدا گشت جانان   حقیقت بیصفت خورشید تابان
درآن آیینه این آیینه بنگر   درون دل به‌بین‌پیداست یکسر
هرآیینه دراین آیینه باراست   نمود صورت او صد هزاراست
ندارد مثل همتائی مجویش   بجز توحید در اینجا مگویش
ندارد مثل و مانندی ندارد   حقیقت یار و پیوندی ندارد
زخودبرخودشده‌عاشق‌دراینجا   گهی صادق گهی فاسق دراینجا
ندارد مثل خود معبود ذاتست   نموداری ز ذاتش در صفاتست
همه‌شرع است‌شیخ‌ازدیدتوحید   نمی گنجد در این اسرار تقلید
نه‌تقلید است ابن‌اعیان ذاتست   صفات او فزون از هرصفاتست
بصورت لیک درمعنی همه نور   دواینجایافت‌شیخ‌و گشت‌مشهور
یکی ذاتست درجمله نمودار   ولی منصور بین اندر سردار
همه مرد رهند و ره ندانند   ره خودرا بسوی شه ندانند
همه درغفلت‌اند و عین تقلید   دگر در وحشتند و دید نادید
دگر قومی که‌درتوحید مانند   درین آیینه دید دید مانند

درین اسرار بشتابند با ما   به هر نوعی که بشناسند مارا
غم ما میخورند اینجا حقیقت   سپرده جملگی راه شریعت
به‌امیدی که میدارند طاعت   بیا پیوسته از بهر سعادت
کشیده هجر اندر عشق اینجا   فتاده در میان شور و غوغا
بلاکش تازجانشان دوستداریم   درایشان‌مغزجان‌درپوست‌داریم
بلاکش قرب جانان می بیابد   مر آنخورشید رخشان‌می‌بیابد
بلاکش قربت اسرار بیند   بلاکش دیدهٔ بیدار بیند
بلابینان عشق اندر غم ودرد   بمانده اندر اینجا رویها زرد
بلا و قرب با منصور دادند   در اسرار بروی بر گشادند
اگر مرد رهی مگریز ازدار   گرت‌خودمی کشند اندرسردار
بدست جان‌جان کشتن بسی‌به   حقیقت این ز دید ناکسی به
که بشناسد جمال یار اینجا   روا دارد وبال یار اینجا
مراینها جمله نازاده درینراه   چو طفلانند نادان در بر شاه
چه‌فرق ازآدمی تاعین حیوان   کسی باید که‌خورده‌آب‌حیوان
دراین ظلمات، خضر رهروانم   بسوی آب حیوان راه دانم
دراین‌ظلمات خضرم راه برده   ره خودرا بسوی شاه برده
مراچون آب‌حیوانست‌درجان   چه غم‌دارم درین زندان غولان
چودنیاسجن‌مؤمن[1] گفت‌احمد   حقیقت هست منصور و مؤید
ازاین‌زندان بیرون‌رفت‌خواهد   میان خاک‌درخون خفته‌خواهد
درون خاک منزلگاه یار است   زمن بشنو که‌این سردرچه کار است
درون خاک‌جان عاشقان است   دراینجا که لقای جاودان است
درون خاک آمد جوهر یار   درون خاک شد هم ناپدیدار

۱ـ اشاره بحدیث نبوی است که‌در جامع‌الاخبار نقل‌شده‌که آنحضرت فرمود : الدنیا سجن‌المؤمن وجنة‌الکافر یعنی دنیا زندان مؤمن وبهشت کافراست

درون خاك جای انبیایست   حقیقت هم مکان اولیایست
درون خاك بسیار است اسرار   که می‌داند بجز دانای دادار
درون خاك در خود بنگر ایشیخ   زدید دوست اینجا برخور ایشیخ
ترا رجعت بآخر در سوی خاك   بود زین شیب تا نه‌طشت افلاك
درون خاك خلوتگاه عشق است   حقیقت مسکن و مأوای عشق است
تو تا با او رسی بسیار راهست   ولیکن در درون دیدار شاه‌است
تو تا با او رسی درمحو فی‌الله   بباید کردنت درخود بسی راه
تواندم در دم نقاش بینی   در آنگاهی که کل او باش بینی
همه درسیر هستی بت‌پرستند   حقیقت بت‌پرست و خود پرستند
اگر مرد رهی ره کن درونت   که‌دل کرده دراینجا رهنمونت
زدل پرس آنچه پرسی شیخ هشیار   که‌در دل حاضر است اینجای دلدار
دمی بیدل مباش ودل همی بین   زدل مقصود خود حاصل همی بین
زدل مقصود حاصل گردد اینجا   زدل مرخویش واصل گردد اینجا
بدل واصل شو و دیدار او بین   حقیقت جملگی اسرار او بین
همه اسرارها در دل عیانست   ولی از غافل و منکر نهانست
گهی اسرار دل بیند در آنجا   که‌جز ازعشق نگزیند دراینجا
بجز عشق اندراینجا هیچ مگزین   ز سرّ عشق خود معشوق می‌بین
ز سرّ عشق اودانای او شو   زنور ذات او بینای او شو
درت از عشق نگشاید حقیقت   نماید بازجان در دید دیدت
زعشق اینجا توبرخور شیخ عالم   که‌عشق آمدت غمخور شیخ عالم
تو میخور غم دمادم از وصالش   امیدی دارومگریز از وبالش
دمادم عاشقانرا دل کند خون   دگرشان مینمایدبیچه وچون

همه بایار در اندوه و ماتم   دگرشادی رسیده گشته خرم
همه بایار اینجا آشنایند   ولی مانند اسب بادپایند
کسی رانیست زهره اندرین سر   که یابد نیزبهره اندراین سر
کسی را نیست تاب اصل اینجا   که بنمایدش تا که اصل اینجا
کسی را نیست تاب‌هجر محنت   کز آنمحنت‌بیابدعشق حرمت
کسی را نیست‌تاب وصل بیشك   که تا یابد نمود خویش‌بیشك
کسی را نیست تاب وصل دلدار   بماندستند دل مجروح‌و افکار
حقیقت شیخ بازاری چنین‌است   تماشاگاه مرد راه بین است
عجب شوری گرفته گرد عالم   نماید راز در شورم دمادم
زحیرت‌خون‌دلهاسوخت اینجا   که بایددیده‌ها بردوخت اینجا
دل عاشق دراینجا کرده بریان   نباشد هیچکس را زهرهٔ آن
که تاآهی زند از درد دلدار   کسی باشد که‌باشد مرد دلدار
اگر دردی تراانیجاست بنگر   ازآن درمان تو پیداست بنگر
اگر داری تودرد دل دراینجا   بدرمانی رسی ای‌واصل اینجا
چوشیخ ازعشق‌جانان‌شیخ‌کامل   شوی تاگاهی اندر درد واصل
اگر می بگذری‌ازعشق خامی   بنزدیك امینان پس تمامی
اگر می‌بگذری از عشق اینجا   درون دل کجا بینی مصفا
اگرمی‌بگذری ازعشق بیچون   تومانی دایماً درخاك ودرخون
ببوی عشق دایم باش زنده   حقیقت باش هم سلطان و بنده
بسی وصف‌است‌اندر عشق عشاق   کسی‌باید که باشددرجهان‌طاق
رموز عشق از من باز داند   زسر عشق آنکه راز داند
رموز عشق اینجا نیست بازی   بسوزی اندروگر شاه‌بازی



رموز عشق بشناس و یکی شو ‌‌ ‌ حقیقت عین جان بیشکی شو
رموز عشق اینجا دان و بشتاب ‌ ‌ بسوی جزوو کل دلداردریاب
رموز عشق بشناس و یکی بین ‌ ‌ درون‌خویش را توپیش‌بین بین
درون تست تیر و چرخ وانجم ‌ ‌ حقیقت چرخ وانجم اندرو گم
حقیقت قوّت روح و روانست ‌ ‌ درون تست پیر رهروانست
درون تست تیر چرخ دریاب ‌ ‌ حقیقت اصل او دروصل دریاب
زپیر خویش شو ای پیر آگاه ‌ ‌ که‌پیر تست بیشك صاحب راه
اگر داری تودرد دل دراینجا ‌ ‌ بیابی صاحبدردی در اینجا

زپیر خود حقیقت شرع بسپر
زنور شرع دردنیا تو برخور

ترا باپیرت اینجا آشنائیست ‌ ‌ که‌پیرت‌بیشکی عین‌خدائیست
بشرعست‌این بیان‌ازدید منصور ‌ ‌ که پیرعشق شد توحید منصور
یقین منصور از پیراست بردار ‌ ‌ زدید پیر خود اینجا خبردار
چه‌بازی میکند این پیر عاشق ‌ ‌ گهی‌فاسق گهی در کعبه‌صادق
نداند سر پیر عشق جز من ‌ ‌ ازوشد برمن این اسرار روشن
ازوشد روشن اینجاجان‌منصور ‌ ‌ یکی شد ظاهر و پنهان منصور
همه پیراست اینجا پیرما بین ‌ ‌ دمادم شیخ این تدبیر ما بین
که العبد یدبّرمرتضا گفت[1] ‌ ‌ درون مرتضی بیشك خدا گفت
که العبد یدبّر نیست تدبیر ‌ ‌ حقیقت مر خدارا هست تقدیر
چگونه‌این نباشد آنچه‌خواهد ‌ ‌ کند تقدیر وآن هرگز نشاید
قلم راند و نوشت و مینماید ‌ ‌ دمادم عشق اینجا می‌فزاید
هرآن تقدیر کو سازد بباشد ‌ ‌ اگر خواهد کشدخواهد نوازد

۱ــ اشاره بسخنان علی علیه‌السلام است‌که فرمود: العبدیدبروالله یقدر یعنی بنده تدبیر کند وخدا آنرا مقدر نماید.

کسی را نیست زهره آنچه او کرد   که گوید چونکه او جمله نکو کرد
نکو کرده نکو خواهد حقیقت   یقین ایشیخ دین بهر شریعت
زمن بشنو که این شرعست بیچون   یکی باش و مشو اینجا دگرگون
صفات خود منزه دار اینجا   که تا باشی تو برخوردار اینجا
صفات خود ز آلایش بپرهیز   بنور عشق ذات خود برآمیز
درونت با برون جز ذات منگر   خدا بین و تو در ذات منگر
درونت با برون منگر بجز دوست   یقین میدان که سرتاپای تو اوست
درونت با برون دیدار ذاتست   از آن مر نحن اقرب در صفاتست
ز نحن اقربت میگویم این سر   که تا دیدار خود یابی بظاهر
ز نحن اقرب[1] ارمیگویم اسرار   زنوعی دیگرت شیخا خبردار
ز نحن اقرب اینجا می نگر شاه   اگر هستی زسرّ عشق آگاه
خدا باتست نزدیك ار بدانی   تو اوئی اوتو در اینجا نهانی
خدا باتست نزدیك ار ببینی   توئی ای شیخ اگر صاحب یقینی
خدا پیوسته باتست و تو بااو   حقیقت اوست اندر گفت و در گو
خدا باتست شیخ آگاه میباش   چومن در جزو و کل تو شاه میباش
سراپایت همه اوست اربدانی   که گفتارم چه توحیداست وخوانی
سراپایت بجز او نیست اینجا   ابی شك ذات او یکیست اینجا
سراپایت بجز جانان ندارد   دل وجان تو دیدن آن ندارد
چرا کاینجا بصورت بازماندی   از آن ازدید دیدش باز ماندی
اگر هستی چومن اینجا خبردار   حقیقت این بود اینجا خبردار
زسرتاپای تو چه مغز و چه پوست   یقین درعالم توحید کل اوست
زچشم دل یقین بنگر عیان او   حقیقت جملهٔ کون و مکان او
زچشم دل یقین بین ذات اینجا   جهان و جمله ذرات اینجا

۱ـ اشاره است به آیه شریفه قرآن «و نحن اقرب الیکم من حبل الورید» یعنی ما بانسان از رگ گردن نزدیکتریم.

بچشم دل یقین بین آنچه پیداست   تو اوئی و تو اندر شور و غوغاست
زچشم دل نظر کن دید جانان   تو اوئی این بود توحید جانان
زچشم دل بسی دیدند رویش   بمردند آنگهی در آرزویش
زچشم دل اگر سالك حقیقت   رباید گوی روحانی حقیقت
شود کانجا جمال بی نشانست   از آن عاشق در اینجامست آنست
کمال سالك اینجا گاه اینست   که خود او بیند این عین الیقین است
کمال سالك اینجا جان فشانی است   پس آنگه دیدن راز نهانی است
نهان شو شیخ تا پیدا نمائی   دوئی بگذار تا یکتا نمائی
نهانشو شیخ پیدا گرد در دین   چو من در عشق رسوا گرد در دین
نهان شو شیخ تا وصلت نمائیم   من اندر لاهمه وصلت نمائیم
نهانشو شیخ بیرون آی از دل   که تا جزء تو گردد در عیان کل
نهانشو شیخ بیرون آی از تن   که تا گردد ترا توحید روشن
نهانشو شیخ بیرون آی از جان   که وصل یار خود یابی تو اعیان
نهانشو شیخ تا در بی نشانی   همه اسرار منصورت بدانی
نهانشو شیخ تا گردی به کل ذات   حقیقت ذات گردد جمله ذرات
نهانشو شیخ اندر جزو و کل تو   که تا آیی برون از عین دل تو
نهانشو شیخ اندر اصل بنگر   توئی اصل حقیقت وصل بنگر
نهانشو شیخ اندر عالم عشق   مزن دم هیچ شیخا همدم عشق
دم عشق ازل زن همچو ما تو   حقیقت چو نشوی از خود فنا تو
دم عشق ازل زن همچو منصور   یکی بین و یکی دان شیخ مشهور
دم از عشق ازل زن همچو مردان   زدید خود گذر از دید جانان
دم عشق ازل زن بر سر دار   اگر مرد رهی ایشیخ دیندار
دمی در عشق آید آنست دیدار   تو آندم شو بجان و دل خریدار

دمی کز عشق آمد زندگانیست ... درآندم جملگی راز نهانیست
دمی کز عشق آید در وجودت ... از آندم کن نظر دیدار بودت
سخن کزعشق آید آن یقین است ... که بیشك ذات رب العالمین است
دمی کز عشق آمد هست آن ذات ... کند مرمحو اینجا جمله ذرات
دمی کزعشق آمد مغز جانست ... درآندم جمله اسرار نهانست
دم از این زن که منصور است ایندم ... در ایندم زد دراینجا او دمادم
چه به زیندم که سالك اندرین راه ... شود دمدم ز بود خویش آگاه
چه به زیندم که جانان بازیابی ... از ایندم ایندم آنجا باز یابی
چه به زیندم که اینجادرزنی باز ... وزآندم بازبین انجام و آغاز
از ایندم به چه باشد تا بیابی ... که بود خویشتن یکتا بیابی
ندیدم شیخ چیزی بهتر از عشق ... نباشد هیچ چیزی برتر ازعشق
ندیدم به زعشق اینجا حقیقت ... که درعشق است پیدا دیددیدت
زعشق اینجاشناساشوچومنصور ... زپنهانی توپیدا شو چو منصور
حقیقت شیخ واصل شو درین سر ... گه میگردانمت اسرار ظاهر
زنور عشق اینجا بود خودبین ... درونت بنگر ومعبود خودبین
بنور عشق آنجا یاب جانان ... درون خویش پنهان یاب جانان
بنور عشق ظاهر هرچه بینی ... همه اوبین اگر صاحب یقینی
بنور عشق اینجا آفرینش ... همه گردان نگر درعین بینش
بنور عشق درخود سیر کن باز ... درون خودبه بین مارا سرافراز
همه درتو عیان وتو نه بینی ... تو ازعالم جهان بنگر چه بینی
تومعبودی بصورت آمدی پوست ... حقیقت کن نظر در کسوت دوست
بعشق اینراز اینجا گه کنی فاش ... اگر یکره بیابی دید نقاش

بعشق این‌سر توانی یافت اینجا   وگرنه باش درنا یافت اینجا
بعشق اینجا نظر درخویشتن کن   یکی بین‌بود جانان بی‌سرو بن
همه از عشق میگویند اینجا   همه در عشق می‌پویند اینجا
بعشق خویش آوردت پدیدار   تو از اوئی و او از تو پدیدار
چگویم سر عشق لایزالی   که دروصلی چوباا‌و دروصالی
چگویم سرعشق اینجا زتحقیق   مگر بنمایدت اینجا زتوفیق
کمال عشق بیشك عشق داند   بجز منصور سرّ او نداند
اگر ازعشق بوئی یافتی تو   درون جزو و کل بشتافتی تو
اگر درعشق‌واصل گردی‌ایشیخ   همی اندر دوعالم فردی ایشیخ
نداند سرعشق اینجای خودبین   کجا هرگز بداند مرد بدبین
هرآنکو شد ز سر عشق‌آگاه   نه‌بیند هیچ اینجا جز رخ شاه
اگر آگه شوی درعشق اینجا   بمانی تا ابد در جمله یکتا
اگر آگه شوی ازعشق بیشك   نماید جزو و کل نزدیك تویك
اگر آگه شوی ازدیدن شاه   توباشی عشق ومعشوق‌اندرین‌راه
اگر آگه‌شوی ازنور عشقش   زبان یابی دراینجا بود عشقش
زبود عشق اینجا بی‌نشانم   بجز دیدار عشق اینجا ندانم
زبود عشق اینجا باز بینم   جمال شاه یکتا باز بینم
زبود عشق واصل‌گشتم از یار   دگر ازعشق اومن گشته‌ام یار
زبود عشق اینجا ذات دیدم   عیان در جمله ذرات دیدم
ز بود عشق اینجا دم ز دستم   چسودا کنون که‌بیرون شد زدستم
سر رشتهٔ دمادم باز بینم   همی انجام و هم آغاز بینم
بجزدیدارعشق‌اینجاچه‌چیزاست   که بیشك‌عشق دیدار عزیزاست

حقیقت عشق اسرار است جانان کسی کو یافت دیدار است جانان
دمی درعشق شو گر عاشقی تو بجز جانان مبین گر صادقی تو
دمی درعشق شو تا در فنایت نماید در یکی عین بقایت
دمی درعشق شو تا آنچه جوئی تو خودبینی که اندر گفت وگوئی
زسر عشق واصل گرد در یار که پیدا گرددت اسرار بسیار
تومی بین اوولیکن خودمبین تو اگر خواهی یقین عین الیقین تو
زعشق اینجا به بین عین الیقینست حقیقت اولین و آخرینست
همه عشق است واندرتو نهانست زعشقت ظاهر صورت عیانست
همه عشق است درصورت پدیدار ولیکن عشق باشد ناپدیدار
همه عشق است عشق اندر تمامت کند هرلحظه صد شور وقیامت
همه عشق است اگر دانی دراینجا حقیقت سرّ ربانی در اینجا
زعشق آمد پدیدار آنکسی کو همه بیند ز ذات عشق نیکو
خبر از عشق یاب و آشنا شو بنور عشق گم گرد و خدا شو
کسی کز سرّ عشق است آمده راه همه شاهش همی بیند همه شاه
همان بهتر که یابی بهره ازعشق که منصور است کلی زهره ازعشق
حقیقت تا دل و زهره نباشد ترا ازعشق کل بهره نباشد
دلی پرزهره میباید دراینجا که بگشایدمر اورا در دراینجا
شب وروزی دراینجا گاه جویان بسر در راه عشق افتاده پویان
شب و روزی عجب دررہ فتاده گهی در گور و که درچه فتاده
شب وروزی تو دراینمزل برد که تا یابد شعاعی جانت ازدرد
کجا یابی دوا اینجا تو ازیار که بیهوده همیگوئی تو بسیار
کجا یابی دوای درد جانان که در اینره نهٔ تو مرد جانان

کجا یابی دوا چون اندرین راه　　نهٔ از سرّ او موئی تو آگاه
کجا یابی دوا ایغافل اینجا　　که تا بیشك نگردی واصل اینجا
اگر واصل شوی اینجا دوایت　　نماید دوست اندر جان لقایت
همه درد تو در اینجا زقلب است　　حقیقت آنکت اینجا نقد قلب است
همه درد تو اینجا هست صورت　　نمی‌بینی دمی اینجا ضرورت
همه درد تو از جانست اینجا　　وگرنه یار اعیانست اینجا
عجایب ماندهٔ چون حلقه بردر　　که بگشاید ترا این حلقهٔ در؟
تو خود بگشای در اینجا در خویش　　حقیقت پرده را بردار از پیش
توخود بگشای در تا یار بینی　　درونشو تا حقیقت یار بینی
تو خود بگشای در تا اتصالت　　شود پیدا وهم عین وصالت
تو خود بگشای در گر کاردانی　　که وصلت حاصلست اندر معانی
توخود بگشای در ایسالك راه　　ازآن پس تا نگردی هالك راه
توخود بگشای در ایندم که هستی　　چرا پیوسته اینجا گاه مستی
توخود بگشای در اینجا که درخود　　درون شو تا به‌بینی رهبرخود
توخود بگشای در تادر عیانت　　شود پیدا همه راز نهانت
توخود بگشا اگرچه در گشاد است　　که بیشك بستگی آخر گشاد است
چو بگشادی درخود در حقیقت　　روی در اندرون دید دیدت
چو بگشائی حقیقت بینی اینجا　　نمود خویشتن در جمله پیدا
درون جان‌جانت یار خود بین　　حقیقت بیشکی دلدار خود بین
تراکی عاشقی خوانم درینراه　　کزین معنی نگردی هیچ آگاه
تراکی عاشقی خوانم درین سر　　که اینجا می نه‌بینی یار ظاهر
تراکی عاشقی خوانند مردان　　که اینجا گه نیابی ذات جانان

ترا کی عاشقی خوانم زدیدار　　که‌از صورت‌نگردی ناپدیدار
توئی اینجا حقیقت تا بدانی　　همه اسرار و انوار معانی

در نموداری جان در اعیان فرماید

بتو پیداست جان ایغافل اینجا　　گشاده او ترا ازخود دل اینجا
بتو پیداست جانان می نبینی　　ازآن مر درد را درمان نبینی
بتو پیداست جانان اندر اینجا　　گشاده او ترا در ازخود اینجا
ترا کی عاشقی خوانم که جانت　　بیابد همچو من راز نهانت
ترا کی عاشقی خوانم که جانرا　　ببازی دربرجان و جهان را
اگرمردی‌دمی‌ازخودبرون‌آی　　دراینمعنی که گفتم‌درتو بگشای
بمعنی این‌درجان بازکن تو　　همه ذرات را دمسازکن تو
درون گنج شو تا گنج یابی　　حقیقت گنج خود بیرنج یابی
درون گنج شو بشکن طلسمت　　در افکن پردهٔ صورت ز اسمت
درون‌از گنج شو بیشك حقیقت　　یقین مر اژدهای این طبیعت
تو تا این اژدهای نفس مردار　　نگر دانی در اینجا ناپدیدار
کجا یابی خبر از گنج معنی　　اگر چه برکشیدی رنج معنی
دراین گنجت اگر راهست‌بنگر　　درون گنج شوواز گنج برخور
درون گنج شو چون سالکان تو　　حقیقت گنج بستان رایگان تو
ازاین گنج بقاکان واصلانراست　　زهرصورت پرست‌بیدل آن‌داست
بخور بر گرتوانی‌خورد ایشیخ　　نه‌بتوان‌خورد این‌بیدرد ایشیخ
براین گنج من خوردم حقیقت　　که‌بیشك صاحب دردم حقیقت
براین گنج من‌خوردم در اینجا　　که‌بیشك صاحبدردم دراینجا
براین گنج من خوردم‌دگربار　　که‌اینجا میکنم مرعشق‌تکرار

براین گنج من خوردم که یارم　　ازآن گنجست اینجا آشکارم
براین گنج‌من‌خوردم‌دراین‌سود　　که‌دیدستم حقیقت دید معبود
براین گنج من خوردم که اویم　　درون گنج باشد گفتگویم
براین گنج من‌خوردم‌دراینراز　　که کردستم دراین گنج راباز
براین گنج خوردستم یقین من　　که‌از من‌شدهمه اسرارروشن
براین گنج من خوردم دمادم　　از آنم میزند الله ایندم
منم گنج وطلسم از هم شکسته　　حقیقت اژدها ازهم گسسته
منم گنج وگشاده مردر گنج　　منم بیشك حقیقت رهبر گنج
منم گنج پراز گوهر ز اسرار　　ترا این گنجها آید پدیدار
اگربیسرشوی گنج تو پیداست　　بیابی آنزمان بیشك معماست
توباگنجی ولیکن کی‌دهددست　　که‌بیسرگردی زین‌سرآنگهی‌هست
اگرمردرهی ازخود برون‌آی　　درون جان‌ودل دیدار بگشای
تو باگنجی‌بمانده در میان گم　　ازآن بی بهرهٔ اندر جهان کم
تو باگنجی و آگاهی نداری　　از آن‌این گوهر شاهی نداری
تو گنجی‌و بمانده خوار اینجا　　کجاگردی توبرخورداراینجا
توباگنجی و واصل یافته گنج　　ولیکن بر کشیده زحمت‌ورنج
توباگنجی‌و گنج خود ندیده　　کنون اینست می‌بگشای دیده
بگنج خود نظرکن تا بیابی　　حقیقت گنج را پیدا بیابی
تو گنج‌خودنظرکن‌هان‌وبنگر　　که گنجی‌داری‌اینجا پرزگوهر
ترا گنجست پر اسرار معنی　　از آنشددوست برخوردارمعنی
ترا گنجست پیدا در بن چاه　　چه گویم‌چون نهٔ‌از گنج‌آگاه
اگر آگاه گنجی درجهان تو　　به‌هرجانب‌مباش اینجا جهان‌تو
اگرآگاه گنجی دربر دوست　　حقیقت‌دان که‌گنجی اوست‌ازدوست

ترا گنجست داده شاه و بنگر ولیکن دردل آگاه بنگر
بصدنوعت بگفتم شرح این گنج نظر کن از سرعین‌الیقین گنج
کسی داند که در کل پیش بین است که‌این گنج‌الیقین‌عین‌الیقین‌است
ترا تا در حقیقت اول کار نباشد در یکی آئی پدیدار
دم‌عشق‌است‌کاینجامیدهد‌دوست عیان جملگی ایندم همه‌اوست
دم عشقست ایشیخ گزین تو دریندم آن‌دمت‌درخود ببین‌تو
زهی اسرار ما اسراردان کو حقیقت واصلی اندر جهان کو
کزیندم او خبردارست اینجا مگرعاشق که برداراست اینجا
خبردارست ازآندم‌ایندم الحق یقین منصور میگوید اناالحق

دراعیان جان ودر اعیان آن فرماید

حقیقت‌شیخ واصل یار این است دم‌خودبین که‌اصل‌یاراین‌است
در اینجا اصل اینست ار بدانی حقیت وصل اینست ار بدانی
دم حق‌زد کسی‌ایندم عیان‌یافت حقیقت دید این‌اندرجهان‌یافت
دم‌حق‌زد کسی کزخودبرون‌شد حقیقت‌ایندم او رارهنمون‌شد
دم‌من‌زد کسی کز خویش‌بگذشت حقیقت کل‌شدو‌اینجا یکی گشت
همه شیخست اینجا سرّ اسرار که‌میگویم‌در ایندم از دم یار
همه از شرع میگویم در ایندم زدستم هردم از عین‌الیقین دم
اگر عین‌الیقین اینجا نبودی نمود ایندمم پیدا نبودی
اگر عین‌الیقین خواهی حقیقت دم‌خود را نظر کن بی‌حقیقت
از ایندم‌آنچه گم کردی‌بجوئی که‌بیشك‌توازین‌در گفت وگوئی

اگر درصورت ایندم دم نباشد　　حقیقت بیشکی عالم نباشد
هر آنکو وصل میخواهد که یابد　　دمادم در سوی ایندم شتابد
ازایندم گر نیابی راز اینجا　　کجا آیی دگر تو باز اینجا
ازیندم گر نیابی راز بیچون　　بمانی و کجا آئی تو بیرون
از ایندم گر نیابی گنج اسرار　　ترا هرگز کجا آید پدیدار
ازیندم عاشقان اندر فنایند　　درآن عین فنا اندر بقایند
از ایندم عاشقان ره باز دیدند　　فنا گشتند چون اینراز دیدند
ازیندم جوی بیشك جان جانت　　گزین یابی حقیقت مر عیانت
عیان اینست اگر داری خبر تو　　همه ایندم نگر اندر نظر تو
همه زیندم در اینجا زنده بنگر　　چو خورشیداست دم تابنده بنگر
که صورت بیشکی نقش فنای است　　بمعنی و عیان ذات خدایست
همه ذاتست در عین صفت او　　نماید نقشها از هر صفت او
همه جویان این جان حقیقت　　ولی او نیست در بند طبیعت
طبیعت زنده زو اینجا دوروزی　　فتاده اندرو سازی و سوزی
طبیعت شیخ هم اینست دراصل　　ولیکن اینزمان زو یافته وصل
طبیعت تا نیندازی در اینجا　　که خواهدشد فنای محض اینجا
بوقتی کین طبیعت محو شد دوست　　نماند نقش بیشك نی درین پوست
شود در خاك محو لانماید　　درآن محو آنگهی پیدا نماید
شود ایندم که می بینی تو در راز　　بیابد اصل خود درمحو خود باز
ولیکن می نداند سرّ اسرار　　بجز منصور وین نکته نگهدار
همه جانست اینجا کاه و تن نیست　　بمعنی جملگی در اصل یکی است
ازآن سرّ شریعت با کمال است　　که عقل ازدیدن این در وبالست
بعشق این میتوان آنجایگه دید　　نه از عقل فضول و قول و تقلید

بعشق این سرّ توانی یافت ایشیخ　　مر این سرّ نهانی یاقت ایشیخ
دل و جان تا نگردد محو الله　　کجا یابد عیان قل هوالله
دل و جان تا نگردد بیشك ایدوست　　کجا آیند بیرون زین رگ و پوست
دل و جان تا نگردند اندر اینجا　　حقیقت گم کجا گردند پیدا
دل اینجا شیخ آئینه است بنگر　　که دیدارش در آیینه است بنگر
نیاساید تن اینجا تا فنایش　　نیابد آنگهی عین بقایش
فنا باشد چو شد محو فنا او　　شود در محو فی‌الله او بقا او
حقیقت گفت ما از گنج آمد　　از آن جسم اندر اینجا رنج آمد
زهی گنج الهی گشته پیدا　　نمی‌یابد کسی اورا در اینجا
تو برخوردار گنجی اینزمان تو　　حقیقت گوش کن شیخ جهان تو
بریدی دست من اینجایگه زار　　نمودم سرّ خود گشتی خبردار
بدادم بوسهٔ بر دست و برسر　　نهادم برسر از اسرار افسر
بریدی دست من اینجا بزاری　　بدان کردیم شیخا پایداری
حقیقت می‌فنا خواهم من اکنون　　که تا رسته شوم از خاك و از خون
حقیقت می‌فنا خواهم دگربار　　که گنج ما شده اینجا گهربار
چو گنج ما پدیدار آید ایشیخ　　دل از گنجم خبردار آید ایشیخ
کنون ما گنج خود کلی فشانیم　　که در عین‌الیقین گنج عیانیم
مرا مقصود از هر سر در اینجا　　که کردم شیخ بر تو ظاهر اینجا
حقیقت مقصد و مقصود مابین　　اناالحق بود وین معبود ما بین
که برداراست نقش ماحقیقت　　خبردار است از حکم شریعت
مرا مقصود این بد در فنایش　　که روشن گردد اینجا گه لقایش
لقای خویش دیده راز بر گفت　　حقیقت او به پیر راهبر گفت

لقای خویش دید و صورت خویش — حقیقت محو این بردار از پیش
توشیخا گرچه مرد راه بینی — کجا هرگز تو کلی شاه بینی
مگر آندم که چون من بر سر دار
برآئی و شوی زین سر خبردار

در کشف اسرار حق عزوجل

هر آن نقشی که بنموده است جانان — یقین میدان که آن بوده است جانان
نمود بود او بسیار پیداست — ولی اصلش کنون بردار پیداست
نباشد پخته آنکو جان نبازد — بجان و جسم اندر عشق نازد
وصال عاشقان در قیل گشته است — از آن منصور از سر برنگشته است
چو مکشوفست او را ذات اعیان — دمادم میکند تقریر و برهان
چو با گنجست اینَدم در حقیقت — طلسم بود بشکست و طبیعت
طبیعت هر زمانم پایدار است — اگرچه در حقیقت بیقرار است
ولیکن شیخ یك چیز است از اسرار — که میگویم دمادم من ز گفتار
حقیقت شیخ منصور است آنگنج — تو او را دان درینجا گاه بیرنج
به‌معنی لیك صورت آنچه بینی — چنین آمد که مرد راز بینی
چو جانان روی در پرده نموده است — دگر این پرده از رخ برگشوده است
گشوده این زمان پرده ز رخسار — جمال خویشتن را کرده اظهار
جمالش با جلال اینجا نموده است — دگر این پرده از رخ برگشوده است
جمالش با جلال اینجا نموده است — مر او را جزو و کلی در سجود است
بت خود اول اینجا دوست میداشت — به‌آخر از میانه باز برداشت
بت خود خورد کرد اینجا بزاری — که در اسلام دارد پایداری

چو دین عاشقان شد ظاهر او   که میداند در اینجا که سر او
درینره هر که او صاحب قدم نیست   حقیقت لایق شاه و حرم نیست
دلی کز ملك معنی باخبر شد   نمودار حقیقت یك نظر شد
دلی کاینجا خبر از جان جان یافت   اناالحق اندرهر زبان یافت
دلی کز عشق برخوردار آمد   که دید او حقیقت یار آمد
دلی باید که اینخرقه بسوزد   دگر هر خرقهٔ ازنو بدوزد
بعقل این سر کجا داند که چونست   از آن کین سر زعقل کل برونست
هزاران جان درین حیرت برآمد   که تامر واصلی زینره برآمد
بزرگی باید اینجا گاه بردار   چومن تا ازعیان گردد خبردار
تغافل غافل اینمعنی نداند   حقیقت اندرینمعنی بماند
مگر آنکس که واصل شددرینراه   ازین یك نکته آنکه گشت آگاه
حقیقت صورت اینجا خرقهٔدان   که عقل آندوخت بهر کسوت جان
زبهر جان مرین خرقه که کرده‌است   کسی ره سوی این پرده نبرده‌است
اگر بیشك خداوندش تودانی   نماید مر ترا سرّ نهانی
بخواهد سوخت اینخرقه برآتش   حقیقت اندر اینجا یار سرکش
حقیقت شیخ اینجا خرقه خونست   که اینجا گه حقیقت پرزخونست
بخون آلوده کردم خرقه اینجا   خداوند است خرقه کرد پیدا

بخون آلوده کردم خرقهٔ خویش
جهانی دور کردم از بر خویش

بخون آلوده کردم تا به‌بینی   درین عین‌الیقینم گر به‌بینی
به‌اول شیخ این خرقه بسوزم   در آخر خرقهٔ دیگر بدوزم
بسوزم خرقهٔ دیگر زاسرار   چو گردم اندر اینجا ناپدیدار

گمان اینجا مبر ایشیخ عالم　　که‌ما اسرار خود دانیم دمدم
گمان کر مسپری درپردهٔ راز　　چوما زین خرقه‌اندرعشق‌درباز
دراینجا خرقهٔ عاشق عیان‌است　　ولی اینسر دراینجا که عیانست
چومن‌زین‌خرقه‌گل‌آیم به‌بیرون　　بپوشم خرقهٔ زینهفت گردون
مرااین‌هفت گردون خرقه‌باشد　　ازینرازم عیان که گاه باشد
که‌همچون‌من شوددرآخر کار　　حقیقت خرقه بیندهفت پر کار
بدان قانع مباش ایسالك اینجا　　چو کردی عاقبت‌مرهالك‌اینجا
نمودی باشد این که می‌بدانی　　که دریکی بمانی در نهانی
همه یکی شود آنلحظه دردید　　بپوشی خرقهٔ درعین توحید
همه یکی شود اندر بر یار　　تو باشی در همه اشیا پدیدار
وصال آنلحظه باشد درحقیقت　　که‌یکسان کرددابن‌دیدطبیعت
حقیقت‌بیشکی آخرچنین‌است　　محقق رایقین ظاهرچنین است
که جان وجسم اندر راه‌جانان　　یکی‌خواهد به‌آخر بی‌چه‌وسان
که‌خواهدشددراینجاجسم‌اینجا　　عیان بوده حقیقت اسم اینجا
میامرزاد یزدانش بعقبی　　که گوید فلسفی‌این‌شیوه معنی
زجای‌دیگراست‌این‌شیوه اسرار　　ندارد فلسفی با این سخن کار
حقیقت فلسفی ایشیخ عالم　　نیارد زد ار اینمعنی دمادم
حقیقت فلسفی ایشیخ اینجا　　حقیقت می نداند نیست بینا
دل او اندر اینمعنی نباشد　　ورا دائم بجز دعوی نباشد
هرآندعوی که بیمعنی بودآن　　کجا پیدا نماید سر جانان
حقیقت علم هرچیزی که دانم　　ترا اینجا حقیقت میشمارم
من اندر فلسفه درآخر کار　　بمانم مدتی در وی گرفتار

حقیقت صورتی برهیچ بدآن　　چو دیدم‌من‌درآخرهیچ بدآن
حقیقت دین زردشتی ندارم　　ازآن در دین احمد پایدارم
حقیقت دین زردشتست این‌سر　　که‌بیمعنی است‌این کرده‌بظاهر
همه درحکمت‌صورت‌عیان‌است　　نمیداند که چیزی می‌ندانست
بمعنی و بصورت سرّ قرآن　　حقیقت‌غالب‌است اینجاتومیدان
هر آنچیزی که بنیادی ندارد　　مخوان‌آنرا که‌آن‌یادی ندارد
چوقرآن رهبر آمد اندرینراه　　زقرآن گشتم اینجا شیخ‌آگاه
چو قرآن رهبرآمد رهنمودم　　ز دید خویش دید شه نمودم
چوقرآن رهبر آمد تا بمنزل　　رسانیدم شدم ایشیخ واصل
چوقرآن‌رهبراست اینجاحقیقت　　یقین‌قرآن‌بخوان بین‌دیددیدت
چو قرآنست گفتار الهی　　مرو اندر پی لهو و مناهی
چو قرآنست اسرار دوعالم　　یقین زو مینگر سرّ دمادم
چو قرآنست یکی ذات اینجا　　تو جانان بین ز هرآیات‌اینجا
چوقرآنست‌اینجابیچه وچون　　نموده ذات‌خود ازهفت گردون
بجز قرآن‌مدان شیخا تورهبر　　بدان اسرار قرآنرا تو برخور
بجز قرآن مدان تو پیشوایت　　که بنماید ترا اینجا لقایت
بجز قرآن مدان ذات خداوند　　بخوان تادل برون‌آید ازین‌بند
بجز قرآن نداند هیچ منصور　　که مکشوفست‌ازو نورعلی‌نور
نداند سرّ قرآن غافل اینجا　　مگر اسرار دان واصل اینجا
حقیقت هست قرآن ذات‌الله　　بخوان گر مرد راهی قل‌هوالله
دوعالم ذات قرآنست بیشك　　در او دیدار جانانست بیشك
زقرآن گرشوی اینجاخبردار　　ترا آنذات کل آید پدیدار

ز قرآن گرشود آگاه اینجا   توجانان بین زهر آیات اینجا
حقیقت هست قرآن ذات‌الله   بخوان گرمرد راهی قل‌هوالله
زقرآن گر شوی آگاه اینجا   توجانان بین ز هرآیات اینجا
چوقرآنست اینجابیچه وچون   نمود ذات خود ازهفت گردون
زقرآن گرشوی آگاه تحقیق   ترا قرآن نماید راه توفیق
زقرآن گرد واصل تا بدانی   که قرآنست اسرار نهانی
زقرآن‌جان ودل‌تابنده گردان   تن پژمرده خود زنده گردان
زقرآن وصل‌جو ایسالك‌اینجا   که تابیشك‌نگردی‌هالك اینجا
زقرآن وصل جو ایشاه دلدار   که از قرآن بیابی عین دلدار
عیان در سرّ قرآنست تحقیق   همه مردان ره کردند تصدیق
عیان در سرّ قرآنست دریاب   خبرها میدهد ازوی خبر یاب
ز نور سرّ قرآن آفرینش   پراز خورشید وبر درعین‌بینش
ولا رطب ولا یابس که خوانی[1]   ازاینمعنی بگو شیخا چه‌دانی
ولا رطب ولا یابس عیانست   مر این اسرارها با واصلانست
زهی قرآن که همتائی ندارد   حقیقت بود جز یکتا ندارد
زهی‌قرآن که دانی درحقیقت   نموده راز جانان در شریعت
حقیقت‌ذات قرآن کس‌ندانست   که سر او زنامحرم نهان است
نموده ذات جانانست قرآن   ابی صوت و بی حرفست قرآن
ابی صوت و بی‌حرفست دیدار   دراو بیند حقیقت صاحب‌اسرار
حقیقت شیخ قرآن ذات الله   صفات پاك او در قل هوالله

۱ــ اشاره بآیهٔ ۵۹ سورهٔ ۶ قرآن‌است که‌فرموده: «لارطب‌ولایابس‌الافی کتاب‌مبین»
یعنی هیچ تروخشکی نیست مگر اینکه درقرآن ذکر آن آمده

بخوان گر صاحب راز الستی   حقیقت راز هشیاری و مستی
اگر ره بردهٔ در ذات اینجا   هوالله دان تو در آیات اینجا
حقیقت در هوالله هو ببین باز   گرفته نفحه در انجام وآغاز
هوالله است اینجا دید عشاق   اناالحق بعدازآن توحید عشاق

در حقایق و توحید کل فرماید

بجز هو نیست چیزی درحقیقت   که‌هو آمد یقین ذات شریعت
همه جان در نمود ذات آمد   عیان جمله در ذرات آمد
اگر قرآن نبودی رهبر اینجا   که‌بگشادی مرا بیشك دراینجا
اگرقرآن نبودی‌جان نبودی   حقیقت بیشکی دوجهان‌نبودی
منور شد جهان جان ز قرآن   معاینه نگر جانان زقرآن
منور شد دل از زنگ طبیعت   چو قرآن یافت دیدار شریعت
زقرآن‌هرچه گوئی‌ذات آنست   که درقرآن یقین عین عیانست
عیان خواهی‌زقرآن یاب‌اینجا   ز قرآن یاب فتح‌الباب اینجا
عیان جوئی زقرآن‌جوی آخر   که اسرارت کند اینجای ظاهر
دلی گر بود قرآن باخبر نیست   مراوراراه ازاینمنزل بدرنیست
دوای درد عشاقست قرآن   چوذات کل‌یقین‌طاقاست‌قرآن
حقیقت شیخ گنج ذات اینست   که‌قرآن‌بیشکی‌عین‌الیقین‌است
اگرازوصل‌من‌خواهی‌دراینجا   که‌قرآن کردجان راواصل‌اینجا
زقرآن باخبر شو ایدل ریش   بجزقرآن دگرچیزی نیندیش
زقرآن باخبر شو ایدل اینجا   که‌قرآن کردجانراواصل‌اینجا
ز قرآن باخبر شو تا بیابی   که وصل خویشتن یکتا بیابی

اگر در وصل قرآن بوی بردی ‌‌‌‌ چو منصور از حقیقت گوی بردی
اگر از وصل قرآنی خبردار ‌‌‌‌ حقیقت خیربین بگذر ز اشرار
چو نیك و بد همه زین شه پدیداست ‌‌‌‌ از آن منصور در وی ره بدیداست
همه سری که درعین کتاب است ‌‌‌‌ از آن منصور در وی بیحجابست
دل پاکیزه باید کین بخواند ‌‌‌‌ حقیقت سر جانان باز داند
دل پر گوهر معنی است مارا ‌‌‌‌ ز قرآن دیدن مولی است مارا
حقیقت شیخ باقرآن مرا راز ‌‌‌‌ بود زانم در اینعالم سرافراز
مرا وصلست در قرآن پدیدار ‌‌‌‌ ز قرآنم شده جانان پدیدار
مرا وصلست ازقرآن حقیقت ‌‌‌‌ دم از قرآن زدم اندر شریعت
ز اول تا به آخر راز جانان ‌‌‌‌ حقیقت راز تو گفتم ز قرآن
دمی از سرّ قرآن کرد آگاه ‌‌‌‌ حقیقت قل هو الله است آنشاه
محمد بیشکی قرآن در اینجا ‌‌‌‌ نمود شرع کرد آنشاه دانا
تو اسرار محمد شیخ دیدی ‌‌‌‌ اگر او یافتی در کل رسیدی
هزاران همچو منصور است بردار ‌‌‌‌ بقول شرع این شاه جهاندار
جهان جان ما نور حضور است ‌‌‌‌ که احمد بیشکی ذاتست و نور است
ره دعوت که کرد اینجا یقین او ‌‌‌‌ ز قرآن کرد و آمد پیش بین او
نگفت او سر خود باهیچکس باز ‌‌‌‌ از آن آمد ازین اعیان سرافراز
دگر چون او نیاید سوی دنیا ‌‌‌‌ همه مقصود بد در کوی دنیا
چو مقصود آفرینش مصطفا یست ‌‌‌‌ یقین منصور اورا رهنمایست
مرا مقصود اینجا بود احمد ‌‌‌‌ ازو گشتیم منصور و مؤید
حقیقت یا رسول‌الله بردار ‌‌‌‌ ز اسرار توام اینجا خبردار
خبرداری ز نور آفرینش ‌‌‌‌ توئی در آفرینش نور بینش

خبرداری زدرد دین حقیقت   که کردستیم بردار طریقت
مرا بردار شرع تو یقین شد   دل و جانم زذاتم پیش‌بین شد
مرا بردار شرع تست دیدار   بجان و دل شدم ذاتت خریدار
در این بازار تو ایشاه عالم   دم تو میزنم ظاهر دربندم
تومیدانی که به‌ازدیگران‌من   یقین اسرار تست اینجای‌روشن
مرا ای اول وآخر همه تو   حقیقت باطن و ظاهر همه تو
توئی‌مقصودما اینجاطفیل‌است   هزاران‌به‌زمن‌در کوی‌خیل‌است
همه اینجاتراجویندوخواهند   کسانی کاندرین دار فنایند
که ایشان برده‌ره درقربت‌تو   رسیده در نمود حضرت تو
ترا زیبد که شاه جمله آئی   که هم ذاتی و دیدار خدائی
ترا زیبد که اندر گوی عالم   زنی ازمن برانی در یقین دم
ترا زیبد که جمله یار بینی   که اینجا دیده ودیدار بینی
ترا زیبد که سرّ کل بدانی   توخودبودی یقین خودرابدانی
ترا زیبد که سرّ کل نمودی   درمعنی بصورت بر گشودی
ترا زیبد که‌شاه انبیائی   حقیقت شاه بیچون وچرائی
ترا زیبد که اندر دار منصور   نمائی جمله ذرات منصور
ره دیدار گردانیش واصل   کنی مقصود او درعشق حاصل
چه گویم‌برتر ازآنی که گویند   که درمیدان تو مانند گویند
درین‌میدان‌شرعت همچوگوئی   شدم گردان ز دستم هایهوئی
درین میدان توگردان شدستم   درین اسرار تو حیران شدستم
چنان حیران‌حکم‌شرعم‌ای‌یار   که می‌بینم وجودخویش بردار
مرا این‌پرده ازرخ بازکردی   مرا اینجا توصاحب رازکردی

مرا کردی در اینجا صاحب راز بتو می‌نازم اینجا ایسرافراز
سرافرازی من از تست ایشاه که ازدید توام ایشاه آگاه
چنان ازتو شدم آگه بآخر که می‌بینم ترا ازجمله ظاهر
چنان آگه شدم درآخر کار که می‌بینم ترا من سرّ اسرار
زهی بنموده رخ در لاوالا ترا جان در حقیقت ذات یکتا
چو میدانی چگویم شاه وسرور همه‌ذرات وتو هستی یقین خور
تومیدانی چه گویم ازدل وجان که هستم جان ودل خاك رهت هان
که وصل تست درجانم هویدا حقیقت در یکی زانم هویدا
هویدا بود من بود تو آمد زیان من همه سود تو آمد
زیان وسود چبود جان عشاق فدای خاکپای تست ایطاق
یگانه درجهان جز تو کسی نیست جهان نزد تو جانان جز خسی نیست
همه بهر تو پیدا کرد بیچون درآنمنزل سرای هفت گردون
غلام وچاکر تست این یگانه یقین خورشید ازآن دارد زبانه
مه ازشرم رخت بگداخت اینجا برتیرت سپر انداخت اینجا
تو ازنوری وذاتی در حقیقت سپهسالار دینی و شریعت
همه اشیاء بتو گشته منور چه تحت وفوق چه افلاك واختر
زمین باقدرتو در عین دیدار حقیقت یافته در خویش اسرار
فلك ازنورتو روشن شد ایدوست جهان تابنده گلشن شد ایدوست
اگر تو پیشوائی بر تمامت تو خواهی بود هم شاه قیامت
همه در سایهٔ تو درپنا هست که خواهی این گدایانرا ز شاهست
گدای خرمنت منصور آمد از آن در حضرتت منصور آمد
بجز تو کس نداند تا بمحشر توئی در ذات آدم شاه وسرور

ره ذرات من بنمای با خویش حجاب جمله‌شان بردار ازپیش
چوره دادند در عین وصالت رسیده یافته عین کمالت
مگردان دورشان ازخویش جانا مکن محروم ایندرویش جانا
تو دارم در دو عالم کس ندارم بجز تو راه پیش و پس ندارم
تو دارم زانکه بخشیدی لقایم حقیقت درد را کردم دوایم
تودارم زانکه بیشک بحر رازی از آن از هر دو عالم بی‌نیازی
ترادارم که ذاتی در دل و جان ترا می‌بینم ای دیدار خوبان
سلامت میکنم اینجا سلامت که از تو یافتم عین وصالت
سلامت میکنم ای برگزیده که مثل تو دگر عالم ندیده
سلامت میکنم ایماه عشاق که‌درجانی‌وجان‌از تست کل طاق
سلامت میکنم زیرا که جانی درون جان تو گفتی من رآنی[1]
سلامت میکنم زیرا که شاهی تو داری فرد دیدار الهی
سلامت میکنم بخشایشی کن مرا در جان و دل آرایشی کن
سلامت میکنم اندر سردار مرا اینجایکه ضایع بمگذار
سلامت میکنم دستم بریده ز سر تست اینجا آرمیده
سلامت میکنم تا خود بسوزم ز نورت شمع جانم برفروزم
سلامت میکنم‌در جزو‌در کل نباشد حکم ما ایدوست هرذل
حقیقت بود منصور حقیقت ز سر تا پای او نور حقیقت
بتوزنده‌است جانش برسردار تو میگوئی درونش سر اسرار
تو میگوئی هوالله در درونم از آن عشاق اینجا رهنمونم
ترا می‌بینم اینجا گاه الحق که در جان میزنی‌جانا اناالحق
ترامی‌بینم اندر جسم و درجان که‌میگوید اناالحق‌ذات اعیان

۱ـ اشاره بحدیث نبوی است که رسول اکرم فرمود. «من رآنی فقدرای الحق» یعنی هرکس مرا ببینند مانند اینست که خدا را دیده

تو ذاتی جملهٔ عالم صفاتت تمامت گم شده در نور ذاتت
توخورشیدی وعالم هست‌ذرات همه فعل‌اندو تواندر صفت‌ذات
زهی منصور از تو راز دیده ترا در دیده خود او باز دیده
چگویم‌وصف توتوبیش ازآنی که‌خودنعمت‌وثنای‌خویش‌خوانی
چگویم وصف تو ایسرور کل که‌خودوصف‌خودی ایسرورکل
همه هستی من از دیدن تست دلم‌جز‌تودودست‌ازدیگران شست
دوئی نزدیك تو کای‌راه دیده زخود گفته یقین‌ازخودشنیده
جهانت در تعجب ماند آخر که‌بیچون‌آمدی‌دروی‌توظاهر
زمین از عزت تو نور دارد که‌ازتواین زجان دستوردارد
ز نور شرع اندر کل آفـاق شدم‌ایجان‌ودل‌من‌درجهان‌طاق
ره شرعت سپردستم به تحقیق که تا آخرتو بخشیدیم توفیق
ره شرع تو بسپردم در اینجا مرادرشرع‌خود کردی‌تویکتا
ره شرع تو بسپردم یقین من ازآنم کردی اینجا پیش‌بین‌من
ره شرع تو بسپردم در اینراز از آنم کردهٔ اینجا درم باز
ره شرع‌توهر کوکرد جان‌شد چو جان درجملگی‌صورت‌عیان‌شد
ره تو کرده‌ام تا درگه تـو منم امروز جانا در ره تو
تومعشوقی واکنون‌من‌چه‌جویم توی‌محبوب رازت با که گویم
تومعشوقی‌ومن‌مسکینم‌ایدوست ازآندارم‌چنین‌نمکینم‌ایدوست
حبیب خالق بیچون توئی شاه که ازحال منی اینجای آگاه
چوتواینجایگه کل‌حاضری‌باز حقیقت درد ودیده ناظری باز
طفیل تست جسم وجان منصور توی پیدائی و پنهان منصور
طفیل تست این دنیا سراسر قیامت با یك انگشتت برابر

ز قرآنت چنانم من خبردار　　که میگویم هوالله سرّ اسرار
مرا تا جان بود جان میفشانم　　ز پیدائیت جان زان میفشانم
تو ای‌دلدار ودردل راز گوئی　　توای نطقم که هردم باز گوئی
حدیث عشق تو اندر سر دار　　ابا شیخ کبیرت صاحب اسرار
جنیدت چاکر و شبلی غلامند　　حقیقت در ره تو ناتمامند
توقع یا رسول‌الله دارم　　که ایشانند اینجا گاه یارم
نظر درحال ایشان کن بتحقیق　　مرایشانرا درآنجا بخش توفیق
حقیقت‌ازتو اینجاهرچه هستند　　ز شوق نام تو امروز مستند
هرآنکو کردمارااینچنین خوار　　مر اورا بخش اینجا که خبردار
مر اورا از بقابخشی کمالش　　نمود خویش بنمائی زوالش
توی‌فی‌الجمله ناظرباکه گویم　　بجز وصل‌تواینجاکه چه‌جویم
زمین‌وآسمان‌اینجا طفیل است　　ملك باآدمی درجنب‌خیل‌است
نیارم مدح تو اینجایکه گفت　　که مدح‌توحقیقت پادشه گفت
وصالم‌بخش‌چون من برسردار　　حقیقت هستم از وصلت خبردار
وصالم‌بخش چون اندر نمودت　　فنا خواهم شد اندر بود بودت
وصالم بخش با اندر وصالت　　نباشم هیچ جز اندر خیالت
جمالت گرچه ظاهر می نه‌بینم　　ولیکن کل نما عینا لیقینم
فنا خواهم شدن اندر ره تو　　یقین از جام اینجا آگه تو
حقیقت بهترین و مهترینی　　حقیقت رحمة للعالمینی
توئی‌جان‌وهمه همچون‌طلسم‌است　　به‌هر کسوت‌نموده عین‌اسم‌است
حقیقت در یقین دانم خدایت　　که می‌بینم به‌هر چیزی لقایت
لقایت درهمه ظاهر نموده‌است　　مرا دیدارتو آخر نموده است

بشرعت مدح گفتم در حقائق
اگر چه می‌نیاید اینت لایق

در ذات و صفات و عین الیقین فرماید

کجائی تو که دربود وجودی　　تمامت را دراینجا بود بودی
حقیقت من زآنی گفتهٔ تو　　مرا اینجوهر کل سفتهٔ تو
تو جانی ازهمه اینجا مبرا　　حقیقت در نهان جمله پیدا
خدائی در حقیقت تا بدانند　　همه اهل شریعت تا بدانند
تو درجان من‌اینجا کدخدائی　　حقیقت مر خدائی مینمائی
توی اینجا اناالحق گوی جانا　　نمودستی بمن راز نهانرا
توی الله لیکن کس نداند　　بجز منصور اینجا کس نداند
توی الله در دیدار منصور　　که اورا کردهٔ درخویش‌مشهور
توی الله ایذات همه تو　　حقیقت عین ذرات همه تو
نخواهم گفت بیش‌ازاین‌چگویم　　توی بامن کنون‌دیگر چه‌جویم
حقیقت شیخ احمد مینگر نور　　کنون اندر درون جان منصور
حقیقت مدح گو تازنده گردی　　چوخورشید یقین‌تابنده گردی
چنینش مدح گو تا ره بری‌تو　　که دردیدار کل پیغمبری تو
چنانش مدح کردی در دوعالم　　که تا بنمایمت دیدار مردم
چنینش مدح گو تارخ نماید　　ترا مانند من پاسخ نماید
چنینش مدح گو تاشاه عشاق　　ترا اینجا کند دلخواه عشاق
چنینش مدح گو گرسالکی‌تو　　که بنماید ترا صد ها لکی تو

چنینش مدح گو چون من درین دار　　که گرداند ترا از خود خبردار
چنینش مدح گو تا با او اینجا　　ترا در جان درینجا گاه پیدا
اباتست اینزمان ایشیخ احمد　　ترا بنمود منصور و مؤید
اباتست اینزمان در کوی عالم　　رسانیده ترا در سوی عالم
اباتست این زمان گر تو به بینی　　ورا مانند من صاحب یقینی
اباتست اینزمان گر یار خواهی　　نظر کن رویش ار دلدار خواهی
بجز رویش مبین در عالم خاك　　که تاباشی تو درهردو جهان پاك
بجز رویش مبین اینجاتو درتن　　که گرداند ترا چون ماه روشن
بجو رویش مبین اینجاتو درجان　　که دیدارت کند اینجای اعیان
بجز رویش مبین اینجای درديد　　که بنماید عیانت سرّ توحید
بجز رویش مبین اینجا زذرات　　که گرداند ترا درجملگی ذات
بجز رویش مبین تا در عیانت　　نماید بیشکی جان و جهانت
بجز رویش مبین گر کاردانی　　تو می‌باید که اورا یار دانی
تو اورا بازدان چون یار کل اوست　　حقیقت درهمه دیدار کل اوست
تو اورا باز بین اینجا حقیقت　　مرو بیرون تو از سرّ شریعت
ترا یکسان کند دروصل اینجا　　نماید دید خود در اصل اینجا
زدیدش برخور اینجا همچو مردان　　رخ از آثار شرع او مگردان
زدیدش هر که در اینجا یقین شد　　چو منصور اندر اینجا پیش بین شد
از آن من پیش بین واصلانم　　که جز او در اناالحق می‌ندانم
از آن من در یقین دیدار دارم　　که چون او مونس وغمخوار دارم
مرا باشرع او اینجاست اسرار　　زشرع او مرا کردست بردار
مرا باشرع او جان در میانست　　ابا دیدش چه جای دید جانست

مرا باشرع او بسیار راز است　　که شرع او مرا کل کارساز است
حقیقت شیخ من بسیار گفتم　　تو یاری من همه با یار گفتم
حقیقت چون تو یاری پس چه جویم　　تو درجان منی پس باز گویم
یقین بشناس احمد در شریعت　　که آخر باز دانی از حقیقت
یقین بشناس احمد را ز تقوی　　که احمد آمده دیدار مولا
بجز او نیست اینجا تا بدانی　　ورا میزیبد این صاحبقرانی
بجز او نیست اندر هردو عالم　　که دمدم میدمد ازجان ودل دم
وصال او خدا میدان تو ایشیخ　　که جزحق نیست اندرجسم وجان شیخ
زهرسری که میگوئی ازو گوی　　درون جزء و کل دیدار اوجوی
هر آنسالك که اینجا اوعیان دید　　ازو دید او ذات جان جان دید
هر آنسالك که خاك در گهش شد　　به آخر او نمودی آ گهش شد
هر آنسالك که بیند جمله احمد　　شود در عشق منصور ومؤید
در او زن اگر مرد رهی تو　　اگر ازدیدش اینجا آ گهی تو
محمد حق شناس ایسالك اینجا　　که تابینی مراورا هالك اینجا
چو منصور است دیدار محمد　　ز عشقش رفته بردار محمد
تو گر شیخا دم بسیار گوئی　　دراین منزل تو دید یارجوئی
بجز احمد در کس را مزن باز　　زاحمد گرد اینجا گه سرافراز
سرافرازت کند گر در ره او　　چومن باشی حقیقت آ گه او
ازو آ گاه شو گر یارخواهی　　ورا می بین اگر دیدار خواهی
همه دیدار پاك مصطفایست　　ازآن عالم پراز نور وضیایست
دو عالم پر زنور اوست امروز　　مرا درجان ودل اوهست امروز
درون دل چو خورشید منیر است　　مرا درپایداری دستگیر است

درون دل نموده عین دیدار　　مرا آورده اینجا که بگفتار
ویم گفتار درعین زبانست　　ویم اسرار در شرح وبیانست
زنم بیخود دراینجا که اناالحق　　ازو گفتم بر تو سر مطلق
حقیقت مصطفی دانم خدارا　　درون خویش بیچون وچرا را
دلم در واصلی بهره ازو یافت　　زدیدش هرچه دید اینجا نکو یافت
دلم در واصلی او نهان شد　　دراو گم گشت وآنجا جان جان شد
دلم در واصلی یکتای اویست　　ازآن درجزء و کلی جای اویست
همه جائیست اینجا حاضر ماه　　ز سرّ جملگی او هست آگاه
درون جمله اشیا نگر تو　　حقیقت نور اوبین سربسر تو
سراسر نور او دارد جهان بین　　درون جان ودل بگشا جهان بین
بچشم دل ببین نی چشم صورت　　که نور اوست جان اندرحضورت
بچشم دل ببین دیدارش اینجا　　حقیقت جملگی اسرارش اینجا
بچشم دل نظر کن ذات پاکش　　عیان گشته دراین اسرارخاکش
بچشم دل ببین و کن نظر باز　　که بنموده ترا انجام و آغاز
خبر کردت ندانستی تو اورا　　ازآن افتادهٔ در گفت وگو را
تمامت واصلان دروصل اینجا　　محمد یافتندش اصل اینجا
وصال مصطفی اینجا بدیدند　　ازآن پنهانیش پیدا بدیدند
وصال احمد ایشانرا خبر کرد　　شدند اندر ره شرعش همه فرد
اگر مرد رهی با درد او باش　　دراینجا ازدل وجان مرداو باش
اگر با دود او آئی دوائی　　درآنجا دم زنی اندر خدایی
ترا تا درد اونبود حقیقت　　نه بسیاری درو راه شریعت
کجا این سرمیسر گرددای یار　　کاناالحق گوی ازعین الیقین یار

ترا آن‌لحظه آن آید میسر ... که آیی از نمود خویش بردر
فنائی در بقائی باز بینی ... یقین انجام با آغاز بینی
از اول پاکی راهست تقوی ... ز بعد دید تقوی عین مولا
درین ره پاکبازان پاکبازند ... برو جانرا درینره پاك‌بازند
درین‌ره‌پاکبازان گوی بردند ... که از بود وجود خود بمردند
درین‌ره پاکبازان راه دیدند ... حقیقت خویشتن بردار دیدند
درینره پاکبازان محرمانند ... که جز جانان زعالم می‌ندانند
درینره پاکبازان ذات گشتند ... بری از جمله ذرات گشتند
درینره پاکبازان دید دیدند ... که‌درپاکی سوی‌منزل رسیدند
درین‌ره پاکبازی کرد منصور ... چنین‌کاری نه‌بازی کرد منصور
درینره پاکبازی کردوجان‌داد ... ز جانان داد تادرد ار جانداد
درینره پاکبازی زاد راهست ... پس‌آنکه درمیان دیدارشاهست
درینره پاکبازی کن که‌رستی ... درون پردهٔ جانان نشستی
درینره پاکبازی کن که ذاتی ... گمان کم کن که درعین‌حیاتی
چو کردی پاکبازی در برشاه ... کند زاسرارکل آنجات آگاه
براه پاکبازان زن قدم تو ... که تاگه خود به‌بینی‌درحرم‌تو
براه پاکبازان رو که توفیق ... ترا باشد وزآن بینی‌تو توفیق
اگرتوپاکباز آئی درینراه ... چو مابیشك رسی نزدیك آنشاه
اگر در پاکبازی سر ببازی ... مثال انبیا سر برفرازی
ازآن در پاکبازی سرفرازم ... که از کون ومکان من بی‌نیازم
دم پاکان زدم در آشنائی ... در اینجا یافتم دید خدائی
دم پاکان زدم تاکل شدم من ... حقیقت در حقیقت کل بدم من

از آنم کل که اندر پاکبازی   برفتم بر سر عشق مجازی
مرادرعشق کل شرح وبیانست   بهر لحظه هزاران داستان است
مرا در عشقبازی پاکبازیست   از آن ذاتم حقیقت بی‌نیازیست
چو ساقی ازل باماست امروز   درین جام دلم پیداست امروز
چو ساقی ازل دادست اینجام   ازین مستی‌همی بینم سرانجام

در بیخودی و مستی و کشف ذات فرماید

چو ساقی ازل جامی مرا داد   درم از بود خود اینجام بگشاد
چوساقی ازل عین عیان است   بشانش در نشان بی‌نشانست
چوساقی دمبدم درجان نمودار   کنند کردم بسر عشق دیدار
مرا ساقی درون جانست بنگر   دمادم میدهد نقلم زساغر
از آنساغر که دل طاقت ندارد   بجز منصور این طاقت نیارد
چه‌جامی آن کزین نه‌کاسهٔ چرخ   دراینجا گاه آورده‌است‌درچرخ
فلك بوئی از آنمی‌یافت اینجا   بسر پیوسته گردیده‌است اینجا
از آنمی گردمی شیخا بنوشی   تواین نه‌خرقه ازرق بپوشی
بساقی بخش اندر آخرکار   چو گردی‌از رخ ساقی‌خبردار
میی‌عشق انددراینجانوش کن‌شیخ   زعشقش‌جان‌ودل بیهوش کن‌شیخ
میی در کش که‌منصور آن‌کشیدست   جمال یار در آنمی بدیداست
میی‌در کش که آنجاگه حلال‌است   از آن‌منصور درعین وصال‌است
میی‌در کش که تا جانان‌به‌بینی   نگار خویشتن آسان به‌بینی
میی‌در کش که‌جانت زنده‌گردد   بساط هستی اینجا در نوردد
میی‌در کش که درمستی درآئی   درآنمستی زنی دم از خدائی

میی در کش که بینی عین دیدار   حقیقت جسم آید ناپدیدار
از آنمی خور که‌من خوردستم ایشیخ   بسوی یار ره بر دستم ایشیخ
از آنمی‌خور که بودت بود گردد   سراپایت بکل معبود گردد
از آنمی‌خور که‌گردی‌درزمان‌ذات   اناالحق میزنی بر حمله ذرات
در آنمی‌زن اناالحق‌همچومن‌تو   عیان خویش را در تن بتن تو
در آنمی زن اناالحق بردریار   که کل‌بینی‌عنایت‌لیس‌فی‌الدار
در آنمی‌زن‌اناالحق‌همچوحلاج   تو برفرق سپهر آئی بر آن تاج
از آنمی خورده‌ام شیخ گزین‌من   حقیقت‌دوست دیدستم یقین‌من
از آنمی‌خورده‌ام ازدست‌جانان   از آنم اینچنین من‌مست جانان
از آنمی‌خورده‌ام درعزو درناز   که دیدستم رخ‌دلدار خود باز

از آنمی خورده‌ام بیخویشتن من
که خورشید ستم اندر ذات روشن

هم دراین‌معنی بنوع دیگر فرماید

چنان‌مستم کنون‌در روی ساقی   که درمستی نخواهم ماند باقی
چنان مستم که پای از سر ندانم   بجز ساقی دراین رهبر ندانم
چنان مستم که ساقی پیش بینم   ولیکن دید ساقی خویش بینم
چنان مستم درینجان فنا من   که می‌بینم همه عین بقا من
زمستی درهمه کون و مکانم   اناالحق میزند عین‌العیانم
حقیقت شیخ ازین‌می بازخورتو   گذر کن‌بعدازاین ازماه‌وخورتو
حقیقت‌شیخ‌ازین‌یکجرعه‌کن‌نوش   بجزاو جملگی گردد فراموش

حقیقت‌شیخ‌ازاین‌جرعه‌خبر دار که‌درمستی به‌بینی روی دلدار
منم مست‌و شده از دست اینجا از آنم جام بشکسته است اینجا
بده جامی دگرساقی به از این نه‌جای تلخ‌جای خوب‌وشیرین
اگرمن جام بشکستم توجامی دگرده تا بیابم زود نامی
اگر من‌جام بشکستم دراینجا تو جامی ده در اینجا که مصفا
اگرمن‌جام بشکستم حقیقت درون جام دیدم دید دیدت
درون جام می‌بینم ترا من کشیدم از تو پرجورو جفا من
درون جام می‌بینم رخ تو همی بینم زجام فرخ تو
توی جانا اناالحق گوی مارا که گردان کردهٔ‌چونگوی‌مارا
توی جانا درون جان نهانی اناالحق میزنی باقی تو دانی
زمستی شیخ ما را دار معذور که‌طاقت‌طاق‌شد درجان منصور
زمستی شیخ هستی یافتستم یقین جانان زمستی یافتستم
ز مستی شیخ من عین عیانم از آن اندر نشان بی‌نشانم
زمستی درصفاتم بیشکی ذات ز ذاتم مست کرده جمله ذرات
همه ذرات من از مستی عشق اناالحق میزنند ازهستی عشق
همه ذرات من از روی جانان بماندستند مست روی جانان
همه ذرات من اینجا عیانند ازینمستی حقیقت جان‌جانند
همه ذرات من درتست اعیان نخواهد ماند یاد دوست پنهان
ازآنجرعه که‌ساقی دادبشکست حقیقت‌نیست‌شددیگرشده‌هست
دمادم جام خواهم خورد اینجا که‌از مستی بمانده فرد اینجا
دمادم‌جام‌خواهم‌من‌ازاین‌خورد که‌خواهم بوددائم‌درجهان‌فرد
دمادم جام خواهم خورد معنی کزین جامم بکل دیدار مولا

دمادم نوش خواهم کرد اینجام　　　که‌می بینم در او آغاز و انجام

نظر کن هان وجام آخر به‌بینم
که به آمد ز جام اولینم

ز ساقی مر مرا جام است اینجا　　　ز ساقی مر مرا کامست در کام
چو کام دل ز ساقی یافتستم　　　دراینجا خویش باقی یافتستم
بخواهد خواند آخر تا ابد من　　　حقیقت فارغ از هر نیك‌وبدمن
نخواهم ماند اینجا گاه باقی　　　ولیکن می نخواهد ریخت‌ساقی
درین‌حیرت که‌منصور است سرمست　　　نگاهی میکند اندر سرمست
بدست یار دست خویش بیند　　　حقیقت جام می درپیش بیند
چنان درپاکی او مست آمد　　　که‌دست یارش اندردست آمد
چومن‌از روی‌جانان زارومستم　　　بت خود در بر جانان شکستم
بت من‌لاجرم بشکست وجانشد　　　حقیقت بت‌پرست اینجا عیانشد
بت ما لاجرم بشکست دلدار　　　پس‌آنکه بت‌پرست آمد پدیدار
چنان‌مستم که بت‌بشکسته بینم　　　حقیقت خویش را پیوسته بینم
منم شیخا حقیقت بت شکسته　　　زننگ و نام دنیا باز رسته
درینمعنی منم هشیار معنی　　　قلندروار اندر دار دنیا
قلندر درجهان منصور آمد　　　که‌از جان‌وجهان او دورآمد
چورخت‌افکنده‌ام‌این‌لحظه‌بردر　　　ازآنم در ره معنی قلندر
قلندر وار اینجا پاکبازم　　　که درپاکی حقیقت پاکبازم
میان پاکبازان در خرابات　　　گذشتم من زتقلید خرافات
میان پاکبازان رند و مستم　　　کزو گردم حقیقت هرچه‌هستم
خرابات فنادان و درو رو　　　ز من این نکته‌های بکر بشنو

اگر خواهی شدن سوی خرابات نمی گنجد در اینجا عین طامات
اگر خواهی شدن جان بر کف دست نهٔ دلدار چون گردی تو سرمست
بجانی جرعهٔ اینجا بجز تو اگر میشایدت کلی بخور تو
بصدجان جرعهٔ اینجا فروشند همه تقلید اینجا چون بپوشند
در آن خمخانه کان منصور دیده است که غمهاراسراسر نوردیده است
اگر راحت دهند آنجا حقیقت نگنجد اندر آنجا که طبیعت
در آنخمخانه چون رفتی فنا شو ز بود خویش آنکه آشنا شو
چوساقی اندر آن خمخانه بینی توعقل و دین و دل دیوانه بینی
بجز ازدست ساقی می مخور باز که گرداند ترا ساقی سرافراز
زدست ساقی ارجامی بنوشی زمانی تن زن آنجا در خموشی
خموشی کن مرو بیرون زخود تو وگرنه می بریزی خون خود تو
در آن خمخانه بنگر جمله عشاق که ایشان کشته از مستی می طاق
در آن خمخانه بنگر سالکانرا فدا کردی بکلی جسم و جانرا
در آن خمخانه بنگر واصل ای یار یقین منصور آنجا واصل یار
چو منصور است ساقی بس که باشد بجز او اندر اینجا که چه باشد
میی دارد در آن خمخانهٔ عشق که بیشک آن خورد دیوانهٔ عشق
میی دارد که گر خوردی نمیری اگر تو خود گدا یا شاه و میری
میی دارد که جان بخش حیاتست در آنمی بیشکی دیدار ذاتست
میی کان هر که خورد از خود برون شد اگر عاقل بود عین جنون شد
میی کان هر که خورد از دید معنی برون تا زد زجان در دید معنی
میی کان هر که خورد ازعین دیدار شود ازهر دو عالم ناپدیدار
میی کان هر که خورد از لاعیان شد ولی درصورت اینجا که عیان شد

میی کانهر که‌خورداز گفت‌وگواست   بماند تا ابد اینجایگه مست
میی کان‌هر که‌خورد ازخود فناشد   پس آنکه درفنا دید خدا شد
میی کان‌هر که‌خورداینجای‌الحق   زند مانند من او اناالحق
حقیقت‌هر که‌را این آرزویست   درینمعنی چه‌جای گفت و گویست
دراینجا گفتگو گر میکنی باز
درون‌شو تا به‌بینی ای‌سرافراز

در سلوك و وصول فرماید

چنین‌میدان اگر صاحب‌یقینی   که‌خوداینجای‌روی‌خویش‌بینی
اگر داری سر آن کاندر اینجا   که‌بازی‌هم‌تن‌وهم‌جان‌دراینجا
قدم درنه اگرجان تو شاداست   که‌بی‌ساقی‌دراینجادرگشاداست
چورفتی‌خرقهٔ صورت گرو کن   یقین‌جان کهن اینجا گرو کن
گرو کن خرقه تا ساقی‌حقیقت   بگرداند ترا باقی حقیقت
گرو کن خرقه و تسبیح اینجا   که پیش آرد ترا جان مصفا
بیك‌جامت کند اینجایگه‌مست   مرو زنهار اینجا گاه از دست
بیك‌جامت کنداز خویشتن دور   شود سر تا قدم نور علی نور
بیك جامت کند سرمست‌اسرار   برو آنگاه بیخود بر سر دار
بیك جامت کنداز خویشتن گم   توباشی جوهری درعین قلزم
بیك‌جامت کند اینجا یقین‌ذات   صفات خویش بینی عین ذرات
بیك جامت کند عین خرابی   تو جانان بینی‌و خود را نیابی

بیك جامت کند رسوا حقیقت   شوی ازجان جان شیداحقیقت
بیك جام‌دگرخود راگرو کن   نگه کن جام آنسر بیسروبن
رخ معشوق درجانت عیان بین   نشان درجام‌و اورا بی‌نشان‌بین
رخ معشوقه اندر جام بنگر   ازو آغاز تا انجام بنگر
زمانی صبر کن در عین مستی   مکن زنهار یکدم خودپرستی
زمانی صبر کن تا صاف گردی   نمود عین‌و نون‌و کاف گردی
زمانی صبر کن تو پای میدار   که‌آنحضرت نماید عین دیدار
زمانی صبر کن میگویمت من   که مرجام منی‌بینی تو روشن
چو روشن‌بینی‌آنجا گاه‌یکجام   ز شوق دوست آنرا ریز درکام
بناکامی بنوش و کام برگیر   بقدر ار می‌توانی جام برگیر
حقیقت‌هرکسی‌برقدر خود باز   تواند دید اینجا گاه اینراز
چوخوردی از می‌آخردرآخر   جمال یار خود بینی بظاهر
چوخوردی یاربینی در درونت   درآنمستی بود او رهنمونت
چو خوردی یار بینی در تن و دل
ازآنت او کند در جانت واصل
چوخوردی از عیانش‌وصل‌بینی   توخود را در تمامت وصل‌بینی
چوخوردی‌یار گردی‌درهمه‌ذات   یکی بینی عیانی جمله ذرات
چوخوردی‌بازبینی خویشتن‌تو   ولیکن می نبینی جان و تن‌تو
چوخوردی‌صبر کن اندر بریار   که تا یابی توخودرا دربر یار
حقیقت بیخودی این سر نماید   ترا این‌سر کل ظاهر نماید
حقیقت بیخودی توحضور است   وگرنه درخودی‌عین‌نفوراست
حقیقت بیخودی دان‌سرّ اسرار   وگرنه درخودی‌مانی گرفتار

کمال بیخودی وصل است بنگر   مر این معنی ما اصل است بنگر
کمال بیخودی اکسیر ذاتست   در اینمعنی چو سالک را نجاتست
اگر بیخود شوی این سر بدانی   ز پنهانی خود ظاهر بمانی
اگر بیخود شوی زینمی که گفتم   نمایم بیشکی راز نهفتم
اگر بیخود شوی با او بمانی   بجز او در همه عالم ندانی
اگر بیخود شوی او خود بماند   بجز واصل در اینمعنی نداند
که اندر بیخودی درمان عشق است   کسی داند که در فرمان عشق است
چو در فرمان عشق آئی فنا گرد   ولی باید که باشی صاحب درد
چو در فرمان عشق آیی بمعنی   تو باشی آنکهش دیدار مولی
چو در فومان عشق آئی به بین خود   بجز عین الیقین اندر یقین خود
چو در فرمان عشق آئی برستی   همه معشوق خود بینی ورستی
چو در فرمان عشق آیی حقیقت   شود باقی ترا عین طبیعت
توی معشوق وعاشق در میانه   یکی باشند صورت درمیانه
یکی باشند هرسه اندر اینراه   نباشد هیچ چیزی جز رخ شاه
یکی باشید سه دیدار کرده   به بینی خویشتن بردار کرده
چه دانی شیخ کاینمعنی چگونه است   که از عقل اینمعانی کل برونست
نیارد عقل بردن ره در این سر   کجا این سر ورا گردد بظاهر
نیارد عقل پی بردن درینراز   و گرنه پرده کی آید دگر باز
چو گردد محو عشق آید پدیدار   حقیقت عشق را گردد خریدار
فنا باقیست گر تو راه بینی   فنا بنگر که بیشك راه بینی
فنا باقیست مردان جمله دانند   که جز عین بقا آنرا ندانند
فنا باقیست گر گردی فنا تو   خدا گردی و گردی در بقا تو

فنا باقیست کلی در بقایش   بقا بینند آنکه در بقایش
در اینجا باش درعین فنایت   خدارا می‌نگر عین بقایت
ز ناگه عین مستی شور آرد   ترا در عین مستی زور آرد
درآنشور ارشوی بیدار باری   چنین بنگر حقیقت مردکاری
درآنشور ارشوی آگاه معنی   تو باشی در حقیقت شاه معنی
درآنشور ارشوی ازخود برون تو   یکی بینی حقیقت کاف ونون تو
درآنشور ارشوی آگاه دردین   یقین گردی تواندرعین تحسین
درآن شورت یکی آید پدیدار   خدایت بیشکی آید پدیدار
درآنشورت درآن یکی نماید   ترا از بود خود اندر رباید
همه مردان چو دراینجا رسیدند   بجز حق هیچ اندر خود ندیدند
همه مردان دراینجا گه شده کل   فغان کردند از کل همچو بلبل
همه مردان در اینجا دردم لا   حقیقت محو گشته بردم لا
حقیقت شیخ دراینمعنی عشق   یکی بوده است اوراهستی عشق
یقین خوانند آنرا سالکان ذات   که اعیانست اندر نور ذرات
که بیندآنکه اوباشد حقیقت   عیان هم ذات بشنو از شریعت
اگر تو دم زنی اینجایگه تو   بریزد خون شهت اینجا که تو
درآن مستی حقیقت درنظر هست   کسی کورا دراینمعنی خبر هست
از آن اولش لطفست آخر   دگر قهراست اگر بینی تو ظاهر
ولیکن درشریعت ایندوخوانند   ولیکن سالکان جز یك ندانند
حقیقت لطف وقهرش دریکی دان   تو لطف و قهرذاتش بیشکی دان
چو لطف وقهراو یکسانست باهم   چرا باید ترا خوردن درین غم
زلطف وقهر جانان شاد میباش   چو منصور ازجهان آزادمیباش

زلطف‌وقهر جانان دریکی شو　　مکن‌سستی و آخر پیش‌بین شو
شراب قهر خواهی‌خورد ناچار　　چنین خواهد بدن درآخر کار
سرانجام همه عالم چنین است　　کسی‌داند که درعین‌الیقین‌است
سرانجامت‌چنین‌خواهد بدن‌شیخ　　درآخر کل‌یقین‌خواهد بدن‌شیخ
چنین خواهدبدن در آخرکار　　ولی درمرگ باشد عین دیدار
کسانی کاندرین دار فنایند　　بصورت نقش زهدی مینمایند
از اینمعنی کجا آگاه‌گردند　　ولیکن گرد دید شاه گردند
بمیر از خویش تا باقی بمانی　　نظر در منظر ساقی بمانی
به‌بین‌ازخویش‌اگرتومرد‌راهی　　که‌اندرمرگ یابی‌هرچه‌خواهی
بمیر ازخویش تا یابی بقایت　　که درمردن بیابی کل لقایت
بمیرازخویش‌ونقش‌ازعشق‌بردار　　طمع ازدید نقش خویش بردار
بمیر از خویش تا زنده بمانی　　یقین یابی لقای جاودانی
بمیرایشیخ‌پیش‌ازمردن‌خویش　　حجاب صورتت بردار از پیش
بمیرازخویش‌وبنگرجان‌جهانت　　که‌جان جان کند کلی عیانت
بمیر ازحویش‌شیخ وذات شوتو　　عیان جمله ذرات شو تو
بمیرازخویش‌شیخاحق‌به‌بین‌هان　　حیات‌اینجاست‌درعین‌الیقین‌هان
چومی‌خوردی‌بمیرازخویش‌اینجا　　که‌بینی‌جملگی‌درخویش‌اینجا
کسانی‌کین می‌دلدار خوردند　　در آنمستی بردلدار مردند
کسی‌کین‌می‌خورداز‌خودبمیرد　　حقیقت‌دان که هرگز‌می‌نمیرد
بسی‌خوردند نیمی‌از کف‌دوست　　برون‌رفتند کل ازکسوت‌دوست[1]
بسی خوردند و حیرانند اینجا　　بجز جانان نمی‌دانند اینجا
بسی خوردند و درعین حیاتند　　نیارم‌گفت اگروی در مماتند

۱- پوست (خ ل)

بسی خوردند و رفتند از میانه　　رسیده در حیات جاودانه
بسی خوردند و آگاهند ازشاه　　حقیقت شاه میخواهند ازشاه
بسی خوردندودرعین وصال‌اند　　ز زخم تیغ تیز اینجا ننالند
بسی خوردند ازینمی شیخ‌عالم　　ولی چونمن که زداینجایگه دم
بسی خوردند تا دیدند رویم　　یقین امروز اندر گفت‌وگویم
همه‌زینجام می با بهره هستند　　کسانی مست و دیگر نیم‌مستند
کسی باید که اینمی را بنوشد　　که همچون‌من‌بحال‌ودل‌بکوشد
یکی گردد دراین‌بازار معنی　　اناالحق گوید او بردار معنی
یکی باید که‌چون‌من‌درمیان‌او　　دمد درعین مستی جان عیان‌او
بصدجان‌من خریدم‌جان‌جانان　　از آندیدم حقیقت جام جانان
بصدجان من‌خریدستم‌یکی جام　　که تاجامم‌شکست‌اندرسرانجام
زجام‌آخرم کن مست ساقی　　مرا داد و درآنم کرد باقی
مرا جامی‌ازآن خمخانه آورد　　حقیقت نوش کردم از سردرد
چو کردم‌نوش‌بیرون‌یافتم‌خود　　شدم فارغ یقین از نیك و از بد
چو کردم‌نوش‌جامی‌بودپر‌نوش　　بجز ساقی جهان کردم فراموش
چو کردم نوش‌آنجام همایون　　حقیقت یافتم عالم دگرگون
به‌آخرچون مکان‌کون گشتم　　حقیقت صد هزاران لون گشتم
نمود خویش دیدم جمله اشیا　　حقیقت آمدم درجمله پیدا
همه خود دیدم وذات خداوند　　مرا با ذات بود اینجای پیوند
ابا دلدار آنجا راز گفتم　　ز هرشرحی ابا او بازگفتم
نیارم وصف کردن کین‌درازاست　　که‌اینمعنی نه‌ازعین مجازاست
نیارم وصف‌کردن این بیکبار　　ولیکن تو ز هرمعنی خبردار

دمادم سرّ معنی آشکار است　　زمعنی راز پنهان آشکار است
چوشیخ اینجام عین وصل آمد　　نمودم در یکی در اصل آمد
نظر کردم بجانان بودجانم　　تنم بد آشکارا و نهانم
نظر کردیم جانان بود منصور　　ولی پیدا و پنهان بود منصور
ز پیدائی چنان یکتا نمودم　　که چشم عقل ودل‌شیدا نمودم
نبود و بود گشتم در میان من　　نظر کردم همه کون ومکان من
یکی دیدم وجود خویشتن من　　ازآن کردم سجودخویشتن‌من
ازاوّل بود هستی آخر کار　　اناالحق گفت جانانم بیکبار
رخم بنمود تا شیدا بماندم　　من اندر عقل تا پیدا بماندم
نه‌عقلم بود اندر سرّ جانان　　اناالحق گفت وبنمودم بدینسان
بعقل اینراز شیخا کس نیابد　　مگر آنکوخود آیدعشق یابد
اگر ازعشق بودی رهبر اینجا
کجا بگشود می‌من بی‌در اینجا

درگوهر عقل وعشق گوید

دوجوهر دان‌توعقل‌وعشق‌درخود　　ولیکن عقل بیند نیك یابد
ازین هردو اگر آگاه گردی　　یقین دانم که تو در راه مردی
دوجوهردان ومراین‌هردو بشناس　　پس آنکه تو زنیك‌وبد بمهراس
دوجوهردان تواندرکام بیچون　　که‌بنمودند رخ درکاف‌ودرنون
حقیقت‌عقل ترسان‌است‌درخویش　　دراینجا پرده‌ها آورده درپیش
چنان‌ترسانست اینجاعقل‌بدفعل　　نیاساید دمی از قال و از قل

جهان ترسان بود از بود خوداو   ندیده در عیان معبود خود او
شب وروز است او از خوف مانده   دمادم میشود از عشق رانده
نیارد راه بردن در سوی شاه   نباشد همچو عشق از یار آگاه
ندارد آگهی از ذات بیچون   که او ازخویش افتادست بیرون
اگرچه صد هزاران راز داند   نمود خود کجا باز داند
بمانده قید درعقل است اینجا   همیشه مانده درنقل است اینجا
چنان درنقل وتقلیداست مانده   بسی رو کرده اندر ره بمانده
درپندارفنا خوش مست وناخوش   دمادم میشود درعشق سرکش
دمادم معرفت میگوید از یار   که خودرا در میان رد پدیدار
دوپای او یقین در چه بمانده   بسی رو کرده اندر ره بمانده
اگرچه اول خلق آفریده است   ولیکن ذات جانانش ندیده ست
زوصلش گاهگاهی بهره بخشد   دمادم مرد را هم زهره بخشد
که درعرفان چنان دم میزنداو   همیخواهد که عشقش بشکند او
سخن ازدید آرد در میانه   دمادم آورد در کل بهانه
نیارد کرد شرمی کان عیان است   اگرچه دایماً اندر بیان است
ولیکن او ز قرآن وزاخبار   بسی گوید حقیقت سر اسرار
چو ازقرآن حقیقت راز گوید   ز سر دوست اینجا باز گوید
بقدر فهم در قرآن نظاره   کند آخر ندارد هیچ چاره
بکنه ذات قرآن کی رسداو   ولیکن آیت آیت بنگرد او
طلبکار است میجوید حقیقت   بمانده باز عقل اندر شریعت
اگر بگشایدش در آخر کار   ورا ازعشق راز آید پدیدار
زقرآن گر برد ره عقل در کل   برون آید یقین ازرنج وازذل

زقرآن گر برد رەسوی جانان　　یکی بیند همه در کوی جانان
زقرآن گر برد ره در عیانش　　یکی باشد همه شرح وبیانش
زقرآن‌رەبرد گرسوی آندوست　　برون آیدزمغزایدوست‌درپوست
ز قرآن گربرد ره درخدائی　　ابا عشقش بود کل آشنائی
زشرح عقل گفتستیم بسیار　　مرا مقصود باشد دیدن یار
ز شرح عشق هردم باز گویم
نه‌ازیکنوع صدگون رازگویم

در نموداری عشق به‌هر انواع گوید

اگرچه‌سالك‌خوب ظریف‌است　　دمادم درهمه کاری لطیف‌است
نظام عالم از عقلست تحقیق　　کسی کزعقل اینجایافت توفیق
هدایت یابد اندر آخر کار　　درو اسرار جان آید پدیدار
ممان در عقل گر تومرد راهی　　وگرنه اندرین منزل بکاهی
ممان درعقل‌خودباعشق میباش　　که دراینجا نماید عشق نقاش
حقیقت‌عشق اینجا گه‌سفر کرد　　چوباز آمدهمه زیروزبر کرد
حقیقت خانهٔ عقل اندر اینجا　　نگیرد لیك او با نقل اینجا
چوباز آمد خرابی کرد آخر　　که‌شد اسرارش اینجا گاه‌ظاهر
اگرچه‌خانه‌برداراست درعشق　　کند در نقل درپیوستگی عشق
چو عشق خانه آمد در خرابی　　ز بیت او بتابد آفتابی
شود روشن بنور عشق اینجا　　اباعشق آید اندر وصل یکتا
یکی گردد بنور عشق جانان　　شود در عشق اینجا گاه پنهان
چوروشن گردداو دلدار گردد　　ز دید وبود خود بیزار گردد

حقیقت وصلش اندر پاکبازیست / چنین اسرارها اینجا نه بازیست
تو اندر عشق شو محو هوالله / دمی زن هرزمان در ما سوی الله
چه کردی جام وحدت نوش بی عقل / مکن زنهار از تقلید ما نقل
زمانی بی عیان اینجا چه باشی / ابی عین العیان اینجا چه باشی
درایمان کوش اندرجام مستی / چوبشکستی زخویشت بازرستی
تو تاباخویش باشی حق نیابی / شود مطلق که حق مطلق نیابی
تو تا باخویش باشی در میانه / کجا بینی خدائی جاودانه
برون ازتست هم باتست بنگر / درین اسرار فهمی آر و بنگر
برون ذات هم با تست جانان / یقین دیدار او بنگر ز پنهان
برون ازتست هم باتست دلدار / همو کرد آمدت ازخودخبردار
برون ازتست هم باتست معشوق / ترا از خود بباید جست معشوق
برون ازتست هم با تست الحق / خداوندت زند در خود اناالحق
بعین هستیی خود را نظر کن / همه ذرات ازین هستی خبر کن
ازین هستی که باشی روازاینجا / چواندرعین کل داری خوراینجا
ازین هستی که داری برخورایدوست / که هستی برترازماه وخورایدوست
ازین مستی که داری شادمیباش / زجزو و کل به کل آزاد میباش
ازین مستی که داری روی اوبین / همه از روی اواینجا نکو بین
توهستی اینزمان درجسم وجانت / نظر کن هستی کون و مکانت
تو مستی اینزمان بنگر رخ یار / حقیقت عمرخود ضایع بمگذار
مکن ضایع تواینجا زندگانی / که تاقدر خود اینجا گه بدانی
بدان قدرخوداینجاهمچو مردان / رخ ازعشق کل اینجا برمگردان
بدان قدرخوداینجا گه چوعشاق / که هستی جوهری درجزوو کل طاق

چو داری اندر اینجا قربت یار
اگر ایجان توهستی سر هر کار

بدان قدر خود اینجا همچو منصور
تو نزدیک شهی چه میروی دور

تو از نزدیکیان شاه هستی
حقیقت ازیقین آگاه هستی

از آگاهی در اینجا گاه برخور
تو محبوب شهی از شاه برخور

توبرخور این زمان ازشاه اینجا
که گرداند ترا آگاه اینجا

توبرخوراینزمان ازوصل امروز
که بیشک داری اینجا اصل امروز

چو در خمخانهٔ عشقی فتاده
بماندستی عیانی هست باده

بمستی راست ناید دیدن دوست
که خوانندت همه اهل دلان پوست

دمی مستی خوش است ایشیخ عالم
وگرنه مستی اینجا گه دمادم

بنزد عارفان و پاکبازان
ابی مغزی بود اینجا یقین دان

دمادم سرّ عشق آید پدیدار
دمی مستی تو و یک لحظه هشیار

کسانی کاندرینره مست اویند
از آن درمستی کل هست اویند

که قدر خویش میدانند اینجا
همه از پیش میدانند اینجا

حقیقت پیش بینی واصلی است
وگرنه بی جنون بیحاصلی است

دمی در بیش بینی راهبر تو
مرو از بود خود اینجا بدر تو

چو بیرون ودرون دیدارجانست
ترا اندر درون عین عیانست

چومی خوردی زخود بیرون مشو تو
مر این اسرار کل نیکوشنو تو

درونت بابرون هردویکی کن
نمودخویش اعیان بیشکی کن

که باعشقت در اینجا راز باشد
کسی باید که او دمساز باشد

که سرّ عشق اینجاگه بداند
یقین پنهانی از پیدا بداند

اگر مردرهی اورا چنین بین
تو عقل وعشق اینجاپیش بین بین

دوجوهر بایکی ذاتست در تو
عیان در عین ذراتست در تو

دوجوهر باتواینجاهم جلیس اند
بمانده اندرین نفس خسیس اند

دوجوهر باتو اینجا درحقیقت　　یکی باذات دیگر در طبیعت
بر ایشانست سر کار گاهت　　حقیقت در عیان دیدار شاهت
چو هردو باتو همراهند اینجا　　حقیقت هردو دلخواهند اینجا
نکو گفتیم شرمی و شنیدی　　یکی دیگر بکلی آن بدیدی
زسر عقل دانی نیز چندی　　ز عشقت میدهم ایشیخ پندی
حقیقت عشق ورزاندر مکانت　　که عشق اینجا بماند جاودانت
نباشد جوهری زیباتر ازعشق　　مبین اینجا حقیقت برتراز عشق
حقیقت عشق مغزبود بوده‌است　　که بهرعاشقان اندر نمود است
حقیقت عشق دان دیدار الله　　که‌او از کنه‌ذات دوست آگاه
بود اینجا بجز جانان نه‌بیند　　کسی مرعشق را اعیان نه‌بیند
از آن گوئی نشانست اندراینجا　　حقیقت جان جانست اندراینجا
حقیقت متصل با ذات باشد　　عیان جملهٔ ذرات باشد
گهی بر صورت حیوان نماید　　گهی بیصورت کل جان نماید
گهی باشد حقیقت روشنائی　　گهی در ظلمت‌و عین سیاهی
گهی درخویش واحد مینماید　　گهی مرخویش زاهد مینماید
گهی درظلمت‌است‌و گاه‌درنور　　گهی پنهان بود او گاه مشهور
بود کارش همه رندی و مستی　　گهی درظلمت‌و گه بت‌پرستی
گهی‌در کعبه باشد در مناجات　　گهی مستانه و گه درخرابات
زهرنوعی که‌میخواهد دگرگون　　برون او یقین بیچه و چون
درین نیرنگها یکرنگ باشد　　همه اینجا ورا در جنگ باشد
که‌داند سرّ عشق اینجا تمامی　　گهی در پختگی و گاه خامی
کمال عشق آندم بازبینی　　که در یکی تو او را رازبینی

دوئی را اندراینجا منگراینجا   زدید او حقیقت برخور اینجا
یکی‌دان سرّعشق‌ازمخرج‌ذات   ازو بگشای اینجا گه معمّات
حقیقت واصلی پاکیزه ناید   که تا مراین معمّابر گشاید
نه چندانست وصف عشقبازی   که‌بر گیری‌مر او را تو ببازی
نه‌چندانست وصف عشق کردن   که بتوانی بگلشن راه بردن
نه‌چندانست وصف عشق اینجا   که گردد برتو اینجا گاه پیدا
نه‌چندانست وصف او حقیقت   که بتوان یافت درعین طبیعت
توانی‌یافت عشق اینجا به‌تحقیق   گرت‌معشوق بخشد عین‌توفیق
توانی یافت عشق آنجا با عیان   اگر می‌بگذری از کسوت‌جان
توانی یافت عشق اینجا بدیدار   اگراز خویش گردی ناپدیدار
توانی یافت‌عشق‌اینجا یقین تو   اگر از عشق باشی پیش‌بین تو
حقیقت‌عشق منصوری‌طلب کن   چو کاری کردخواهی‌با ادب کن
بود عشق آنکه‌روی‌دوست‌بینی   همه یکی چومغزو پوست بینی
همه‌یکی نگراینجایگه دوست   حقیقت‌بود اوچه‌مغز وچه‌پوست
همه‌یکی نگر در حضرت ذات   چه‌خورشیدت‌یکی‌چه‌عین‌ذرات
همه یکی نگر از بود بیچون   دراینحضرت درآنجابی‌چه‌وچون
همه یکی نگر گر کار دانی   بجز یکی در اینحضرت ندانی
همه یکی‌است اینجا درحقیقت   ولی نادان و وی بیند طبیعت
همه اینجاست یکی در دم‌یار   در اینجا آمده از وی پدیدار
پدیدار است اینجمله ز جانان   همه درحضرت خورشید تابان
پدیدار است اینجمله زبودی   دراینجاجملگی کرده‌سجودش
پدیدار است اینجمله ز الله   همه ذرات او اینجای آگاه

یکی ذاتست بنگر لا بالا … همه ذرات در خورشید پیدا
چنان‌منصور در عشق است سرمست … که خود شد نیست می بیند بکل هست
چنان‌درعشق موصوفست‌منصور … که‌می‌بیند وجود خود همه‌نور
چنان‌در عشق منصور است‌واصل … که‌عالم‌جملگی جسم‌است‌واودل
چنان از عشق شاها ناپدیدم … که باجانان درین گفت‌وشنیدم
چنان درعشق شاها زار ومستم … که جام پر می‌اینجا گه شکستم
چنان در عشق شیخا عین ذاتم … که جز او نیست‌در دید صفاتم
چنان درعشق شیخا بود گشتم … که در عین‌العیان معبود گشتم
جنان در عشق شیخا بردبارم … که محکوم اندراینجا نزد یارم
چنان درعشق شاها مست‌ماندم … که‌درعشقش یقین بیدست‌ماندم
چنان شیخا سخن ازوصل گویم … که‌جز اصلش حقیقت می‌نجویم
چنین شیخا فتادستم چنین زاو … بخاك‌پایت اینجا سر نگونسار
که‌آتش بینم و منصور درهم … حقیقت سوز او درمن دمادم
دمادم هستم ویکذره درنیست … برمن هست اندر نیست یکیست
وصال احمدم در جانست پیدا … مرا آن ماه وخورتابانست اینجا
محمد رهنمای من دراین سر … بود کو کرد سرّم جمله ظاهر
سراپایم ازاو درغرق نوراست … دلم از نور او عین حضور است
حضور ونور من از مصطفایست … مرا اودردرون‌جان صفای است
کمالم از محمد در یقین است … محمد در درون من یقین است
اگر وصلم نه‌ازوی باشدایشیخ … یقین کارم نه نیکو باشد ایشیخ
چنان درمهراو مجروح ماندم … که جسمم رفت کلی‌روح ماندم
اناالحق گفتم‌وجان رفت دیگر … همه ذرات من شد دریقین‌خور



منم خورشید ذرات دو عالم　　نهاده روی سوی من دمادم
منم خورشید وذره پای کوبان　　وصال ما دراینجا گاه جویان
چنان‌شدمست منصور اندرینراه　　که می‌بیندعیان درخویشتن‌شاه
دمی بیجسم یکدم در وجودم　　دمی جانم دمی اسرار بودم
دمی دردی کشم اندرخرابات　　دمی صافی خورم اندر دم ذات
دمی بودم بود پیدا در اینراه　　زمانی محو گشته در بر شاه
بچشم من بخیر جانان نیاید　　که جمله نزد من جانان نماید
بچشم من بجز جانان پدیدار　　نمی‌آید در اینجا برسر دار
منم اسرار لاهوتی دراین سر　　که‌اندر قاف قربت گشت ظاهر
دراینحضرت همه جویای‌ماااند　　حقیقت جملگی جویای مااند
دراینحضرت‌منم گم کردهٔخویش　　بغربت درپس این پردهٔ خویش
که داند رازمن جزمن‌حقیقت　　که کردم رازخودروشن‌حقیقت
که‌داند رازمن من‌خویش‌دانم　　که بود خویشتن از پیش دانم
ندانم راز من جز من ندانند　　کسانی کاندرین‌روی جهانند
جمال ما ندیدند اندر اینجا　　که بگشاید درایشانرا دراینجا
در خودما گشادستیم به‌تحقیق　　دهیم‌آنرا که ما خواهیم توفیق
درمارا نه‌بسته است درحقیقت　　ولی نتوان درون آمد طبیعت
طبیعت تانگردد همچو ما پاك　　که بالایش بیابد اندر اینخاك
کجا آید بسوی ما روانه　　وگرنه گفتنش باشد بهانه
کجا یارد زد ازماعقل کل دم　　که در ما می نگنجد عقل آدم
که‌اوره کرده گم‌درپردهٔماست　　بمانده در سراو پرده ماست
حقیقت شیخ توحیداست اینسر　　یقین میدان ز تقلیدست اینسر

ره تحقیق اینجا اینچنین یاب   چوما زین‌دم زن وعین‌یقین‌یاب
ازین عین یقین ما توبردار   که هستی راه بین ما تو بردار
جمال ماست پیدا در همه کل   فرستادیم در تو دمد مه کل
تو ازما زندهٔ درجسم ودرجان   منم اینجا ترا دیدار جانان
تو از ما زندهٔ در عین صورت   ترا بخشیده‌ایم اینجا حضورت
تو از ما زندهٔ در حضرت ما   زمانی باش اندر قربت ما
زما مگذر که ما ذاتیم اینجا   ترا اعیان ذراتیم اینجا
نمود بودما در تست موجود   ازآن اینجا ترا هستیم معبود
منزه بین مرا درجسم وجانت   که بنمایم همه راز نهانت
ترا این‌عز ودولت هم زماهست   که‌جسم وجان تودرما بقاهست
نمیری گر بما تو هست گردی   بذات مایقین پیوست گردی
نمیری گرتو ازما زنده باشی   ولی باید که از جان بنده باشی
اگر در بندگی اینجا حقیقت   نمایم اندر اینجا دید دیدت
اگر دربندگی مارا بخواهی   رسانیمت بعز و پادشاهی
اگر در بندگی مارا بدانی   ترا بخشیم ما صاحب‌زمانی
اگر دربندگی آری سجودم   بمعنی در درونت بود بودم
زما بگذر که پیدائیم در تو   جمال خویش بنمائیم در تو
اگر دربندگی فرمان بری تو   برفعت ازهمه کل بگذری تو
اگر در بندگی بینی لقایم   لقایم مر ترا اینجا نمایم
چوآیی در خراباتم حقیقت   نظر کن در سوی ذاتم حقیقت
چوآیی در خراباتم ز هستی   چونوشی جرعهٔ از خود پرستی
چوآیی در خراباتم یقین تو   بجزمن هیچ اینجا که مبین تو

چو آیی در خراباتم فنا گرد　　که گردانم ترا اندر فنا فرد
چو آیی در خراباتم چومردان　　یکی باش‌ورخ ازهرسومگردان
چو آیی در خراباتم مرا بین　　درون خویش بیچون وچرابین
چومن جامی وهم‌ازدست‌من‌نوش　　دوعالم کن بیك جامم فراموش
منم ساقی ایا شیخ جهان‌بین　　مرا ساقی جمله عاشقان بین
منم‌ساقی‌توجام‌ازدست من‌خور　　که تا گردم بکل بودم توبنگر

درمعنی وسقاهم ربهم‌شرابآ طهورا فرماید

چوجام ما خوری‌اندر خرابات　　ترامن محو گردانم سوی ذات
چوجام ماخوری درعز ودرناز　　نقاب هستی از پیشت برانداز
چوجام ماخوری ومست گردی　　تو گردی‌نیست‌وآنگه هست‌گردی
مکن هستی ودرعین ادب باش　　مکن اسرار ما ایشیخ دین فاش
مکن اسرار ما فاش اندراینجا　　وگرنه اینچنین‌باش اندراینجا
بسی مردان ره اینجام خوردند　　هم اندر جایگاه خویش مردند
توگراینجاخوری ازخودبمیری　　ولی‌درذات من هرگزنمیری
چنین‌دان شیخ اندر جام هستی　　ز آغازت به‌بین انجام‌هستی
شریعت گفتم آنگاهی حقیقت　　نمودم جملگی دید دیدت
ادب‌داران ما درعز و در ناز　　شدند اینجا ز دید ما سرافراز
ادب‌داران ما در عین تقوی　　مرا دیدند اندر عین دنیا
ادب‌داران ما دوخود رسیدند　　جمال ما در اینمعنی بدیدند
ادب‌داران ما واقف نبودند　　یقین درعشق ما واصف نبودند
ادب‌داران ما در عین ذاتند　　اگرچه بیشکی اندر صفاتند

که باایشان یقین گفت وشنیدم　　صفات و ذات ایشانست دیدم
صفات ذات ایشان جمله مائیم　　که درایشان جمال‌خود نمائیم
نبیند ذات ما جز مرد واصل　　چومقصودش بوداینجای حاصل
کسی کزمادراینجا گاه دم زد　　حقیقت کام دیداز ما چو بستد
مراد خویش ازما اندر اینجا　　حجابش‌بر گرفت ازپیش اینجا
منم در جمله پیدا و نهانی　　چه درصورت چه درعین معانی
خداوند نهان و آشکارم　　که در هرجایگه بی گفت یارم
احد خوانندم ازجان‌ذات‌بینان　　یکی دانند مر صاحب یقینان
ازل را با ابد پیوند دادم　　نه زن نی یارونی فرزند دارم
کنون ازعشق خودداندرسردار　　همی گویم دمادم سرّ اسرار
همه اسرار بینان بیچه و چون　　نمایم از عیانم ذات بیچون
کرا بنمایم اینجا گاه دیدار　　که‌باشدبامن‌اینجاصاحب‌اسرار
یکی داند مرا بی‌یار و پیوند　　منزه از زن وازخویش‌وفرزند
یکی داند مرا در بی‌نیازی　　کنم او را حقیقت کارسازی
یکی داند مرا در بود جمله　　یکی بیند مرا معبود جمله
یکی داند مرا در جمله پیدا　　من او را باشم اینجا گاه پیدا
یکی داند مرا در پادشاهی　　ورایخشم من او را دستگاهی
یکی‌داند مرا جان بخش‌مطلق　　حیات جاودانی بخشم الحق
یکی داند مرا بی جسم اینجا　　حقیقت بی‌نمود اسم اینجا
چنان‌دانم که‌من‌هستم دگرنیست　　بجزمن‌نفع‌وخیروخیروشرنیست
منزه ذاتم و من بیچه و چون　　مرا دارندهٔ این هفت گردون
منزه داندم ازعین دیدار　　مرا در جمله او داند پدیدار

حقیقت شیخ اینم راز بنگر   مرا بی‌یار و بی انباز بنگر
حقیقت این‌شناس‌ازمن تو واصل   که تا گردد ترا مقصود حاصل
چومقصود تو اینجا گه‌عیانست   چنین‌اینجا درین‌شرح‌و بیانست
چو مقصود تو اندر اصل‌مائیم   که‌بودخویش‌در کل مینمائیم
بباید گفت تا تو هم بیابی   تو ریشی ریش را مرهم بیابی
منت مرهم نهم اندر دل ریش   من‌اکنون‌بیشکت‌بردارم‌ازپیش
حجابت دور گردانم در اینجا   که من‌دردتو و درمانم اینجا
دوای درد تو عطار آمد   حقیقت مرد این اسرار آمد
دوای درد تو اینجا منم دان   دوای درد تو اینجا کنم هان
دوای درد عشاق جهانم   ازیزا من طبیب غمگنانم
دوای درد را درمان کنم من   ترااین درد عشق‌آسان کنم‌من
دوای درد تو خواهیم کردن   یقین فرمان تو خواهیم کردن
یقین ایشیخ دیندار خدائی   تو اینجا گاه هم درد و دوائی
ز معنی کن دوای درد اینجا   که تا آیی حقیقت فرد اینجا
ز معنی کن‌دوای خویش اینجا   که تا آیی حقیقت پیش اینجا
زمعنی کن دوای‌خویش‌ایشیخ   به‌بین‌اینجا خدای‌خویش‌ایشیخ
دواباتست ودرد اینجای باتست   دواباتست وفرد اینجای باتست
دوا با تست اگر بینی حقیقت   دوای تو بود دید شریعت
دوای تو بود آنماه رخسار   نماید اندر اینجا گاه دیدار
ترا دیدار بنمودست یارت   در اینجا گاه گشته آشکارت
ترا دیدار بنموده است آنماه   دمادم میکند از خویش آگاه
ترا دیدار بنموده است جانان   درت‌اینجای‌بگشوده‌است‌جانان

ترا دیدار بنمود و تو دانی　　زهستی اندرین پرده نهانی
دوا کن دردو بنگردر درونت　　که بنموده‌است یار رهنمونت
دوا کن درد وبنگر دررخ یار　　که درمانت شود کلی پدیدار
دوا کن درد شیخاهم در اینجا　　که جانانست در دیدتو پیدا
دوا کن دردو اینجا روی اوبین　　زروی اوتو هرچیزی نکو بین
تو تا واصل نگردی در بر یار　　دوای درد کی آید پدیدار
دوای درد تو دیدار یار است　　که‌درجان ودل تو آشکاراست
دوای درد تو جان جهان است　　کی‌اینجا که‌تراعین‌العیان‌است
دوای درد تو اویست بنگر　　که درتو هست اینجا یارناظر
دوای درد تو اویست الحق　　که اینجا میزند در توانالحق
به ازایندم دم دیگر دهد دست　　که‌در دیدارتو یاراست‌سرمست
دم بهتر از ایندم می نیابی　　که او باتست تو عین خدائی
به از این دم که جانانست باتو　　یقین در پردهٔ اعیانست باتو

تو اینجا نقد داری شیخ دلدار
چرا یکدم نگردی شیخ بیدار

بنقد امروز داری روی جانان　　ستادستی تو اندر سوی جانان
تو باباری ویار اینجاست پیدا　　ترا در جان نموده روی زیبا
ازآن در دردیاری باز مانده　　که بی‌او میشوی در آز مانده
ازآن دردردیاری‌زارومجروح　　که‌نی‌دل‌بینی اینجا گاه‌و نه‌روح
دوایت آنزمان باشد به‌آفاق　　که‌چون‌منصور گردی‌ازهمه‌طاق
دوایت آنزمان باشد حقیقت　　که گردانی‌تومحو اینجا طبیعت
دوایت آنزمان آید ز توحید　　که دریکی شوی ازعین تقلید

دوایت آنزمان باشد ز اسرار　　که گردی از وجودت ناپدیدار
دوایت آنزمان‌باشد که درذات　　حقیقت محو آری جمله ذرات
یکی‌بینی تواندرجزو ودر کل　　برون آئی بیکباره ازین ذل
چنین کن شیخ‌اینجابادوا گرد　　چومن دربود کل کلی‌خدا گرد
دراو گم‌شو دراینجا درعیان‌باز　　که‌تا گرداندت‌ازخود سرافراز
تودراو گم‌شو آنگه‌پرده‌بر گیر　　پس‌آنگه‌یار رابیچون ببر گیر
تو دراو گم‌شو و محو هوالله　　حقیقت گرد وآنگه باش الله
تو دراو گم شو و دیدار بنگر　　در آدر خویشتن اسرار بنگر
تو دراو گم شووصورت‌رها کن　　بجزاو صورت‌اینجا که فدا کن
تو دراو گم شوی نابود گردی　　حقیقت درخدائی فرد گردی
دوائی این‌چنین‌است گربدانی　　یقین این ازیقین است گر بدانی
فنا شو شیخ تا بینی دوایت　　که این عین دوا آمد شفایت
فنا خواهی شد ایشیخ‌جهان تو　　نمودم اینزمانت جان جان تو
چواو باتست وتوبااو چه‌جویی　　بگو عطار کآخر چندگوئی
بسی گفتیم و دل آرام نگرفت　　زساقی دمبدم جز جام نگرفت
دوای دردما یار است ایشیخ　　که اندر ما پدیدار است ایشیخ
دوای درد ما دیدار اویست　　که‌اودرجان‌مادر گفت‌وگویست
دوای درد ما او بود دیدم　　بسی درجان یقین گفت وشنیدم
دوای درد ما او بود اینجا　　دوا کرد و رخم بنمود اینجا
دوا کردم دراین دست بریده　　بسی اسرارها زویم شنیده
دوا کردم دراینجا یار عشاق　　حقیقت شیخ اندر دار عشاق
دوای درد ما اکنون رخ‌اوست　　قرار جانم اینجا پاسخ اوست

دوای درد ما اکنون پدیدار　　شد ایشیخ جهان اندر سر دار
دوائی کردم ازدست بریده　　دل و جانم شد اینجا آرمیده
دل وجانم ازو اندر قراراست　　که دیدارم‌دراینجا آشکاراست
قراری یافت دل ازروی جانان　　یکی می‌بیند ازهرسوی جانان
قراری یافت دل در نزد عشاق　　که‌شددرجان‌جان‌امروزکلی‌طاق
قراری یافت دل از گفتگویش　　که‌دیدآنرخ که‌بددرآرزویش
قراری یافت دل در قربت او　　که‌ایندم واصفست ازحضرت‌او
قراری یافت دل از دید دیدش　　که‌دراینجاعیان جانان بدیدش
قراری یافت‌دل در سرّ بیچون　　که‌جانان‌یافت اینجابی‌چه‌وچون
قراری یافت دل تا واصل آمد　　که‌جانانش همینجا حاصل‌آمد
قراری یافت دل از ذات پاکش　　که‌بیرون‌رفت اوازآب‌وخاکش
قرار دل ز دیدار است دیدیم　　بسی اسرار از جانان شنیدیم
قرارجان یقین خواهد بدن‌زود　　که گرددمحو کل‌درذات معبود
قرار جان بود اندر سوی ذات　　چوفارغ گردد از دیدار ذرات
قرار جان بود محو هوالله　　که گردددریکی‌اوبیشکی‌شاه
قرارجان بود آن دم ز دیدار　　که‌منصورش بسوزد درتف نار
حقیقت ذات جمله بیقرارند　　اگرچه جمله در دیدار یارند
زمین‌و آسمان هم بیقرار است　　همه درگردش ناپایداراست
همه‌چیزی که‌بینی شیخ‌بیچون　　زدید خویش‌خواهدشد دگرگون
ز اول هرچه بینی هست آخر　　زاوّل جمله‌شان دلدار ظاهر
ز اول جمله دراینجاست بیشك　　درآخرجان‌جان‌پیداست بیشك
زوالی گر نباشد آخر کار　　کجا جانان شود اینجا پدیدار
زوالی گر نباشد در حقیقت　　بماند جاودان عین طبیعت

محال است اینکه صورت بازماند — چو گردی محو آنکه راز داند
حقیقت محو خواهد گشت جمله — در اینجا تا چه خواهد گشت جمله
هر آن تخمی که کارند آن بر آرد — ولی در عاقبت پائی ندارد
فنا به ازچنین صورت نماندن — بجان باید دراینحضرت بماندن
فنا به در ره مردان هوشیار — که یار اندر فنا آید پدیدار
فنا به در ره مردان رهبر — فنا بوده است اندر بود بنگر
فنا به هان فناشو آخرکار — نمود خود ازاین پرده برون آر
نخواهد بود چیزی تا ابد هان — حقیقت خوب وزشت ونیك وبدهان
دوروزی صبر کن در گردش دور — که آنگاهی رسی درجملهٔ غور
دوروزی صبر کن دربود ونابود — که در آخر بیابی جمله مقصود
دوروزی صبر کن درهجر جانان — که دیدارت دهد درآخر آن
دوروزی صبر کن در تنگدستی — که چون گردی فنا ازغم برستی
دو روزی صبر کن تاجان برآید — ترا هر محنت و انده سرآید
دوروزی صبر کن تا نیست گردی — زهستی جزو و کل اندر نوردی
دوروزی صبر کن کت بودنی نیست — درآخر چون به بینی جمله یکیست
دو روزی صبر کن درمحنت یار — که در آخر بیابی قربت یار
دوروزی کاندرین روی جهانی — بکن صبری ز عشقش تا توانی
دوروزی کاندرین روی زمینی — قناعت کن اگر صاحب یقینی
قناعت کن دراین دار فنا تو — که خواهی رفت در داربقا تو
قناعت کن تو چونمردان عالم — میان غم درآنغم باش تو خرم
قناعت کن که تا گردی مصفا — چرا باشی تو در اسم و مسما
قناعت کن چو یارت در کنار است — مخور غم جان که جانان آشکار است
قناعت کن چو یارت هست دربر — توبا اوئی و او اندر برابر
قناعت کن بدین چیزیکه داری — که اینرا نیست جانا پایداری

همه روی جهان در عین ماتم　　همی بینم در اینجا که دمادم
نه من درغم بماندستم گرفتار　　نه‌هم‌دربندخودمانده‌است‌دلدار
نه من بردارم اینجا در حقیقت　　که بردار غمند اهل طریقت
همه‌کارجهان بادرد و سوزاست　　غم‌واندوه نه‌یکدم نه‌دو روزاست
غم و اندوه جاویدان نماند　　نمود نیك و بد یکسان نماند
چرا غم‌میخوری‌ایشیخ در دهر　　تولطف یار بین وبگذر از قهر
ترا لطفست اینجا که نموده　　تو در قهری‌ودرجهلی چه‌بوده
نه آخر علم به از جهل باشد　　کسی‌داند که آنکس‌اهل باشد
خدابین باش ایشیخ جهان تو　　مخورغم اندراین دور زمان تو
چودردت با دوا آمد مخور غم　　که ناچیز است ایندوران عالم
حقیقت رو تو درعین شریعت　　تو دنیا سر بسر میدان طبیعت
طبیعت دان همه دنیای غدار　　که ماندند انبیا دروی گرفتار
طبیعت‌دان توهرچیزی که‌بینی　　بجزحق هیچ اگرصاحب یقینی
طبیعت مرد از حق دور دارد　　کسی داند که عین نور دارد
که‌اینجا گاه‌هست‌اندر کمین‌تو　　طبیعت دان عزازیل لعین تو
بدو مگرو که‌اومردودراهست　　بمانده دور از نزدیك شاه است
ازو دوری گزین چون‌انبیا تو　　که گرداند ز ناگه مبتلا تو
ازو دوری گزین مانند مردان　　رخ از اوتو بقول حق بگردان
ازو دوری کن و او را رها کن
رخ ازدنیای دون‌سوی خدا کن

درآنچه شریعت و حقیقت مراد یکی است

حقیقت اینچنین‌دان درشریعت　　شریعت متصل دان در طریقت
چوایشان‌هردو ذاتند ازحقیقت　　دوئی منگر دراینجا در طبیعت

حقیقت با شریعت آشنایست حقیقت ذات پاك مصطفایست
شریعت قول‌وفعل و صورت او کنون بشنو تو از من‌صورت‌او
حقیقت با شریعت خانه و در شناس اینجاچواحمد ذات‌حیدر
محمد شهرعلم است ار بدانی علی را دان تو از سر معانی
اگر داری سر علم علی تو مرو بیرون ز گفتار نبی تو
بقول هردو اینجا سر فرود آر که‌ازایشان‌شوی‌ازخواب‌بیدار
از ایشان راه معنی بازجوئی وز ایشان سوی معنی باز پوئی
از ایشان گردی‌اینجاواصل‌حق چنین‌دان درحقیقت سر مطلق
هرآنکو برخلاف راه ایشان رود از غم بود دایم پریشان
هر آنکو دشمن کرار باشد خدا از آنلعین بیزار باشد
هرآنکو دوستدار حیدر آمد چومغزازپوست هردم برترآمد
دوجوهردان‌توایشانرا چواز ذات که‌آوردند ازحق عین آیات
دو جوهردان مرایشانرا بعالم که‌حق از بهرشان آورد آدم
پدیدار آمده آدم از ایشان در اینجا یافته اسرار جانان
ره ایشان کن و در منزل یار پس‌آنگه گرد کلی واصل یار
ره ایشان کن اندر کل عالم که تا یابی در آنجا گاه آدم
ره ایشان کن و شو محودیدار بجان و دل شوایشانرا خریدار
خریداری ایشان کن توازجان که ایشانت نمایند دیدجانان
تو ایشان مغزدان از آفرینش حقیقت دوست‌دان ازعین‌بینش
توایشان‌دان حقیقت‌ذات بیچون نموده‌روی‌خوددرهفت گردون
نموده دعوت ایشان نظر کن دراینجاجان‌ازاینمعنی‌خبر کن
نمود دولت ایشانست عالم زده اینجایگه از ذات‌کل دم

ره ایشان چه باشد عین تقوی اگر کردی شدی دیدار مولی
بتقوی زندگانی کن که رستی بجنت شاد با هر دو نشستی
بتقوی زندگانی کن در اینجا دل‌وجان با معانی کن دراینجا
بتقوی زندگانی کن بر دوست که‌مغزت‌زودگردد دریقین پوست
بتقوی زندگی کن بیشکی تو که یابی در یقین دید یکی تو
بتقوی زندگی کن چو عشاق که‌ازتقوی‌شوی ایمرد ره‌طاق
بتقوی زندگی کن تو از دل که‌از تقوی‌شوی‌درعشق‌واصل
بتقوی زندگانی کن در اینجا که‌از تقوی‌شوی در ذات‌یکتا
بتقوی و بپاکی یار بینی تو با دلدار جان پندار بینی
بتقوی و بپاکی در جهان تو بیاب ایدوست‌وصل جان‌جان‌تو
بتقوی و بپاکی در حقیقت زنی دم اندرین عین شریعت
شریعت‌چیست مرتقوی سپردن پس‌آنکه‌راز جانان‌چیست‌بردن
ز تقوی گر خبرداری توایشیخ دراینجاگاه پنداری تو ایشیخ
دمی بیپاکی اندر راه معنی مباش و گرد کل‌آگاه معنی
دمی گر این زنی مردت شمارم که‌بیشك‌اینچنین‌کرده‌است یارم
حقیقت پاکی صورت حقیقت زنی دم اندر این عین شریعت
چه باشد عین تقوی پاکبازی که‌جان‌ودل‌بروی دوست‌بازی
هرآنکو پاك باشد در ره عشق بود پیوسته‌از جان آگه عشق
هرآنکو پاك باشد در عیانش بلی پیدا نماید جان جانش
لکم‌دین‌بین بشرع‌خویش‌بسپار ترا با نیك و بد اینجایگه کار
نباشد چون‌یکی بینی ز تحقیق نه‌بینم من بجزاز عشق‌و توفیق
حقیقت شیخ کل‌شرعست بنگر سخنهایم نه از فرع‌است بنگر

نیم دیوانه اما در جنونم   در این اسرارها کل ذوفنونم
نیم دیوانه اما مرد راهم   نظر کن در حقیقت دستگاهم
نیم دیوانه اما مرد رازم   که شد راه معانی جمله بازم
نیم دیوانه اما در یقینم   که اندر بود خود یکی‌به‌بینم
نیم دیوانه اما در یکی من   همه حق بینم اینجا بیشکی من
نیم دیوانه اما نور ذاتم   که اینجا یکدمی اندر صفاتم
نیم دیوانه اما در حضورم   که‌با جانان دراینجا غرق‌نورم
نیم دیوانه اما دید یارم   که‌یاراست اندرین سر آشکارم
نیم دیوانه من اندر ره عشق   که ازشاهم‌زدیدش آ گه عشق
نیم دیوانه این تقریر گویم   زهر معنی و هر تفسیر گویم
چو جانان اندر اینجا یافتستم   در این دیوانگی بشتافتستم
بنزد یار وصل یار دیده   دراینجا گاه با دست بریده
گرفته دست جانان در حقیقت   بدان ایشیخ نی دست طبیعت
یدالله است اندر چنگل ما   نظر کن شیخ اینجا مشکل ما
یدالله است اندر دست ما را   از اینمعنی نظر کن هست مارا
یدالله است ما را اندر اینجا   که دست یار بگشاده دراینجا
نه منصور است با دست بریده   یداللهست در دستم کشیده
نه منصور است اینجا بار عشاق   که‌میگوید کنون اسرارعشاق
نه‌منصور است اینجا دیدجانان   بمانده غرقه در توحید جانان
نه منصور است شیخا را زدیده   یقین گم کردهٔ خود باز دیده
نه منصور است بردار حقیقت   ترا میگویم اسرار حقیقت
بدین کسوت نیاید او دگربار   تورا زین میکنم دایم خبردار

نه‌منصوراست اینجا جان بداده　　سر خود بر کف جانان نهاده
بدین کسوت نیاید او دگر بار　　ترا زین میکنم دایم خبردار
نه‌منصور است دیدجملد‌مردان　　که میگوید دمادم سرّ جانان
نیاید شیخ دیگر مثل منصور　　چوشدازجسم‌وجان‌اینجایگه دور
بدین کسوت خبردار حقیقت　　ترا میگوید اسرار حقیقت
بدین کسوت نیاید شیخ دانی　　بسی برهان در این سرّ نهانی
بدین کسوت نیاید باز منصور　　نخواهد ماند دایم غرقه درنور
بدین کسوت نیاید درجهان او　　که گویددیگراین‌شرح‌وبیان‌او
بدین کسوت نیاید او بعالم　　که گوید او اناالحق اندر عالم
بدین کسوت مرا بشناس تحقیق　　دراین کسوت‌تو شیخایاب‌توفیق
بدین کسوت‌مرا بشناس‌و بنگر　　که‌در کل نیست‌پنهان‌شیخ‌این‌خور
بدین کسوت مرا بشناس اینجا　　که بازم کی بیابی شیخ دانا
بدین کسوت مرا بشناس مطلق　　که اینجا گه زدم از تو مطلق
اگر ره میبری دانی حقیقت　　وگرنه ماندهٔ اندر طبیعت
حقیقت چون مرا اینجاشناسی　　منت دانم که بیحد و قیاسی
توهستی واصل و از ما نهانی　　ولی کی تو مرا اینجا بدانی
که‌همچون‌من‌شوی اینجای‌الحق　　که‌اینجا گه‌زدم دم ازتومطلق
چوآئی اندر این ای‌کان معنی　　نگه میدار چار ارکان معنی
تواندر صورتی درخودسفر کن　　بمنزل‌در رس‌و درحق نظر کن
زیانی نیست‌اینجا جمله‌سوداست　　که‌اوهرگز نبودویا نبوده‌است
همه مستغرق دریای امید　　همه در عشق تا پروای امید
نموده بود خود اینجا بدیدار　　بصورت مینماید شیخ هشیار

بصورت باشم اینجا در حقیقت   منزه باشد از عین طبیعت
صبوراست‌اویقین و بی‌ملالست   چراکوخودبخودنورجلال است
صبوراست‌اویقین‌و رازدان‌است   حقیقت اندراینجابود جان‌است
صبور است او یقین و راز داند   مراد اینجایگه دادن تواند
صبوراست‌او کرم‌کرده است مارا   دمادم در حقیقت شیخ ما را
صبور است و خداوند جهانست   درون جملگی اسرار دانست
صبوراست‌و کریم‌و بردبار است   حقیقت در نهانی آشکار است
صبور است و نمود راستی او   ندارد اندر اینجا کاستی او
یکی بی‌مثل درجمله‌سخن گوی   زبهر بودخوددرجست‌ودرجوی
یکی اصل‌است اندرجمله‌دیدار   زوصل‌خویش‌اصل‌خودخبردار
شناسای خود است اندریکی‌او   نمود خویش بیند بیشکی او
یکی‌معنی‌است‌شیخ‌اینجمله معنی   بود مقصود کل دیدار مولا
ازآن‌واصل‌چنین می‌بیند اینجا   که دریکی بود اینجمله پیدا
گراین یکره‌بری ایشیخ اینجا   شوی از غم بری ایشیخ اینجا
گراین یکره بری‌از غم‌پرستی   ابا جانان تو در خلوت نشستی
گراین‌یکره بری‌اعیان به‌بینی   تو در پیدائیش پنهان به‌بینی
گراین‌یکره بری دربودعشاق   توباشی‌بیشکی‌درجسم‌وجان‌طاق
گراین‌یکره‌بری‌جانی‌چه گفتم   تمامت سرّ آنانی چه گفتم
گراین‌یکره بری‌منصورگردی   اناالحق گوئی و مشهور گردی
گراین‌یکره‌بری‌جانانی‌ایدوست   همیگویم که بیشك‌آنی‌ایدوست
گراین یکره بری ذات خدائی   ترا روشن شود ازکبریائی
چه میگوئی بگو ایشیخ تا من   کنم اسرارها اینجای روشن

نمی‌بینی که روشن هست‌اسرار که‌میگردد یقین اینجا باظهار
عیان اینجا است گرمردرهی‌تو از اینسان یاب اینجاآ گهی تو
عیان اینجاست‌هر کو می‌شناسد کجا ازجان‌وتن اینجا هراسد
هزاران‌جان‌بیك‌جودان‌در اینجا چو گشتی در نمود عشق یکتا
نمود عشق یکتائی است بنگر مرا اینخرقه‌یکتائی است بنگر
دوبینی نیست در دیدار منصور یکی می‌بیندویکی است‌مشهور
دوبینی‌نیست اینجا گه‌یکی‌ایم حقیقت در خدائی بیشکی‌ایم
دوبینی نیست‌درماجمله‌ذاتست نهاد ما اگر چه در صفات است
حقیقت‌اینچنین‌بین‌وچنین‌دان تو مر منصور در عین‌الیقین‌دان
حقیقت اینچنین‌دان شیخ اینجا که منصوراست این دروصف‌الا
در الایّیم ما الا بدیده منم شاه و جمال شاه دیده
در الاییم اینجا آشکاره حقیقت خودبخود اینجا نظاره
حقیقت میکنم در عین هستی اناالحق میزنم در عین مستی
مرا مستی ز هستی شد پدیدار از آنمستی شدم اینجا پدیدار
چنین توحید دان شیخ همایون که‌اینجا مینمایم بیچه‌و چون
چو بیچونم دراینجا سرّ توحید یکی بینم در اینجا دیدن دید
چو بیچونست اینجا ذات پاکم زجسم‌وجان‌دراینجاگه چوخاکم
اگر گردی‌فنا بیشك‌خدائیست نه‌پندارم که از ذاتم جدائیست
جدائی کی بود در ذات ما را یکی باشد همه آیات ما را
ز یك‌ذاتیم پیدا عین صورت بیان کردیم در دید حضورت
بیان‌خواهیم کردن‌بیش‌ازاین‌ما نه‌درصورت که‌در عین‌الیقین ما
ز یك‌ذاتیم پیدا عین صورت بیان کردیم در دید حضورت

بیان خواهم کرد بیش‌ازاین ما　　نه‌درصورت که‌درعین‌الیقین ما
بیان خواهم کردن بر سردار　　نه از صورت ز دید یار دلدار
بیان خواهم کردن دمبدم هان　　یکی بین‌شیخ جمله‌نص‌و برهان
چو سر" ذات باشم بیشکی من　　بیانها میکنم از کل یکی من
زیکی واصلم نی از دوئی باز　　همیگویم ز یکی تا دوئی باز
برافکن‌پرده‌همچون‌من‌زرخسار　　که‌چیزی‌نیست جز دیدار دلدار
برافکن پرده از رخ تا بدانی　　که گفتم راز در عشق معانی
برافکن پرده گر تو مرد راهی　　که بی پرده نیابی پادشاهی
برافکن پرده و بنگر جمالش　　که در پرده نه‌بینی جز خیالش
جمالش در پس پرده نهانست　　بجز واصل دراینمعنی ندانست

در کشف حجاب و وصول دوست

اگرخودپرده بر گیردزرویش　　توخودبینی‌و او در گفت‌وگویش
اگرخود پرده بر داردزرخسار　　وجود خود به‌بینی بیشکی یار
اگرخود پرده بر گیردتمامت　　مراین‌معنی‌اباخاص‌است‌و عامت
همه دیدار جانانست در کل　　که‌وی درپرده پنهانست‌در کل
چواو درپرده‌باشدخود که‌بینی　　تو او را بین اگرصاحب یقینی
چواو درپرده باشد پس که‌باشد　　بجز او درنظر شاها که باشد
همه دلها ز عشق او پرازخون　　که‌تا کی آید او ازپرده‌بیرون
همه دلها از اینحسرت کبابست　　کسی‌کاین یافت اندربحر بابست
هرآنکوروی‌جانان دید امروز　　یقین‌شد بیشکی در دید پیروز

سخن‌ازمغزجان میگویم ایشیخ ... همه‌از جان‌جان میگویم‌ایشیخ
اگر این باز دانستی چومائی ... من‌وتوچون یکیم اندر خدائی
جدائی نیست اما فرق اینست ... که‌منصور اینزمان‌مرشاه‌بین‌است
بکل شد شاه منصور اندرینراز ... بمعنی پرده از رخسار شد باز
زوصلش آنچنان پیداست‌جانان ... که اصل صورت‌او گشت پنهان
چو اصل صورت او از خدا بُد ... هم‌اندر خودانالحق گوخدا بُد
همان بودی که اول بود از یار ... هم ازآن بود شد کلّی پدیدار
هم ازآن بود کلی گشت نابود ... چوشدآن‌بود کلی گشت‌معبود
مرا معبود میبایست دیدم ... به‌معنی حقیقتی در رسیدم
مرا معبود میبایست دردید ... بدیدم دردرون از عین توحید
زتوحیدم چو معبودم عیان‌است ... ز معبودم همه شرح وبیانست
حقیقت هرکه چونمن یاربیند ... یکی اندر یکی اسرار بیند
یقین‌من کنون عین‌الیقین‌است ... نمود عشق جانان اینچنین‌است
درین توحید کل شیخانظر کن ... همه ذرات خود زیر وزبر کن
ازین‌وعظی که گفتت‌ذات‌منصور ... ازآن مرفهم کن آیات منصور
درین آیاتها کز لامکانست ... نظرمیکن که شرح‌جان‌جانست
درین آیاتها اینجا خبر یاب ... حقیقت جملگی اندر نظر یاب
درین آیاتها بنگر نهانی ... زهر آیاتها شرح و بیانی
فروخوان وبگو بامرد دیندار ... که‌تاگرددچو مااوصاحب‌اسرار
نهان و آشکارا دیده‌ام من ... نهان‌ازبود کل بگزیده‌ام من
نهان بگزیده‌ام اینجا حقیقت ... که پیدائی بُدم عین طبیعت
نهان بیشك خدابود اندر اینجا ... که درپیدا رخ اوبنمود اینجا

نهان بیشك خدا بد کس ندانست   نمود بود خودرا او بدانست
نمودن بانمود اینجا حقیقت   بدین صورت نهان پیدا حقیقت
نه منصورست او ذاتست بنگر   اناالحق گوی ذراتست بنگر
کنون اینجا حقیقت شدتمامی   کنون پخته شد شیخا زخامی
زخامی پخته‌شو شیخا کنون‌تو   حقیقت پخته‌باش و رهنمون تو
زخامی پختهٔ در کل اسرار   کنون شیخا یکی بینی زاسرار
ز خامی پختهٔ و نور ذاتی   چه‌غم داری چو بامنصور ذاتی
ز یکرنگی ترا مقصود باشد   ز یکذاتی ترا معبود باشد
زیکرنگی رسی درمسکن خویش   ببینی جملگی را بیشکی بیش
زیکرنگی همه‌مردان رسیدند   بمنزلگاه و روی یار دیدند
زیکرنگی زدند اینجایگه دم   نمود جان جان دیدند دمدم
ز یکرنگی رخ جانان خودرا   شدند وگم شدند اندر احدرا
زیکرنگی دراینجا گاه جانند   درون بود کل ذات عیانند
زیکرنگی دراینجا رازبین تو   همان یکرنگی خود بازبین تو
زیکرنگی خود اندر نشانند   که تا باشد حقائق را ندانند
زیکرنگی خود داری خبر تو   درآن یکرنگی خود کن نظر تو
زیکرنگی خود آگاه‌شو باز   چو اوّل اندراینجا شاه شو باز
زیکرنگی بسی اسرار گویند   در اینمعنی حقیقت یار جویند
ز یکرنگی بسی اینجا زدم دم   ولی کی باز بیند بیشك آندم
که در لاقربت الاّ به‌بینند   پس آنگه حضرت والا به‌بینند
اگر یکرنگ خواهی شددرینراه   درآخر شاه‌خواهی بد دراینراه
اگر یکرنگ خواهی شدچومردان   بجز لامنکر و اسرار لادان

اگر یکرنگ خواهی شد بهلاتو   زوال بایدت شد کل فنا تو
اگر یکرنگ خواهی شدچومنصور   مبین ظلمت حقیقت این همه نور
اگر یکرنگ خواهی شدتودرذات   حقیقت محو گردان در یکی ذات
اگر یکرنگ گردی ذات بینی   که کل ذاتی وآنگه راز بینی
اگر یکرنگ گردی بیچه وچون   برت موئی نماید هفت گردون
اگر یکرنگ گردی ذات باشی   تو جان جملهٔ ذرات باشی
دوبینی توهم اینجا نموده است   نمیدانی کت اینجا گه چه بوده است
دوبینی میکنی زان دربلائی   کجا هرگز رسی در روشنائی
دوبینی میکنی زآن ماندهٔ باز   خدائی کردهٔ زانجام و آغاز
دوبینی میکنی اندر بلایت   دمادم مینماید او لقایت
زتو یك لحظه جانان نیست خالی   ولیکن اینچنین افتاده خالی
زتو یك لحظه جانان نیست فارغ   چه گویم چون نهٔ اینجای بالغ
زتو یك لحظه جانان نیست بی دید   نمی بینی تو او در عین توحید
گناه آفتاب اینجایگه نیست   ولیکن کور را دیدار ره نیست
رهی بس ناخوش است ومنزلی خوش   ولیکن راه بر کوراست ناخوش
چو نقش کور اینجا ره ببیند   بمنزل کی رسد کو شه ببیند
چو نفس کور اینجا شد گرفتار   بمنزل کی ببیند او رخ یار
چو نفس کور اینجا باز مانده است   یقین در حرص و اندر آز ماندست
چو نفس کور را بینا کند شاه   بیابد او بمنزل چون کند راه
همه مقصود ما نفس است اینجا   کزین کوری شود اینجای بینا
همه مقصود ما نفس است غدار   که تا گردد ز خواب جهل بیدار
همه مقصود ما نفس است بیشك   کزین عین دوئی بیند همه یك
همه مقصود ما اینست ایشیخ   که جان اینجای یك بین است ایشیخ

اگر شد نفس بینا اندرین سر　　نمود باطن اورا هست ظاهر
اگر شد نفس بینا سالك آید　　پس آنکه هردو وصل او گشاید
اگر شد نفس بینا در شریعت　　بیابد بیشکی پیر حقیقت
اگر شد نفس بینا همچو عشاق　　اباجان گردد او اینجایگه طاق
اگر شدنفس بینا دریکی است　　بداند گر خداهم بیشکی است
اگر شد نفس بینا گشت واصل　　شود مقصود او کلی بحاصل
اگر شد نفس بینا در لقایش　　یکی بیند نمود جان بجایش
اگر شد نفس بینا ذات گردد　　حقیقت ذات او ذرات گردد
حقیقت ره کند درمنزل خویش　　به‌بیند ذات بیشك واصل خویش
اگرچه‌او بمنزلگه رسیده‌است　　همین‌جا کو جمال شاه دیده‌است
هنوز ازسرّ کل او نیست آگه　　عیانی صورتی دیده‌است نی شه
بوقتی سر کل باید چومن باز　　که گردد محو درانجام و آغاز
بوقتی سرّ کل بیند درونش　　که مر منصور آید رهنمونش
بوقتی سر کل بیند حقیقت　　که خودرا پاك آرد در شریعت
زبهر صورت اینجا گفتگوی است　　که‌صورت اینچنین درجست‌وجویست
زبهر صورت اینجا جمله‌درشور　　بوندو میرود یکیك سوی کور
گرفتاری جان‌درصورت افتاد　　مراین معنی ابا منصورت افتاد
چو منصوراست‌شیخا اصل‌دیده　　درین‌صورت زجانان وصل‌دیده
بیان‌ماهمه درصورت وجانست　　همی آید دمادم راز پنهانست
نه‌چندان گفت خواهم تاباآخر　　شود جانان ترا اینجای ظاهر
نچندان گفت خواهم‌من‌دراسرار　　که تا گردد تراجانان پدیدار
بگویم دمبدم تا رهبری تو　　توپرده‌ی راه جانان بنگری تو
جمال او درین پرده حقیقت　　که‌اینجااست گم کرده‌حقیقت

حقیقت شیخ بینا کن دل وجان　　که‌جان‌ودل‌درین نفس است‌پنهان
مدان‌ذاتی که‌جز جان‌دیددردل　　کجابیجان ودل گردند واصل
اگر بیجان ودل واصل‌نگردی　　ترا هرگز نباشد دید مردی
اگر بیجان و دل اینجا نباشی
یکی اندر یکی یکتا نباشی

در نموداری یقین میان جان ودل و فرق درمیان اینها

بجان‌و دل قدم زن اندرین‌راز　　بجان و دل نگر انجام و آغاز
بجان و دل درینره بازبین تو　　زجان و دل تمامت راز بین تو
چو جانت واصل‌عهد الست‌است　　از آن‌فارغ درین‌صورت نشسته‌است
چوجان تست‌اصل ذات جانان　　نموده رخ درین ذرات جانان
چوجان تست اصل‌ذات بیچون　　چرا گوئی که‌این‌چونست‌و آن‌چون
همه در چون وچه افتادهٔ تو　　از آن درچون و چه آزادهٔ تو
زچون‌وچنددرآخر چه‌دیدی　　بگو بامن که درآخرچه‌دیدی
همه‌اندرچه ودرچند وچونند　　ازآن در نفس کافر سرنگونند
تراچون نفس سگ گوراست‌اینجا　　ازآن‌جایش‌یقین گوراست اینجا
تراچون نفس سگ کردست‌صیدت　　از آن بستست اندر بند قیدت
ترا تا نفس باشد باتو همراه　　نخواهی یافت اینجا رؤیت شاه
ترا تانفس باشد هم جلیست　　نیاری دید دیدار نفیست
تونفس سگ برون‌گردان‌دراینجا　　که بی‌نفس آئی اینجا گاه‌یکتا
بماندی ره نمیدانی چه گویم　　حقیقت دیده نتوانی چه گویم
بماندی همچو یوسف‌در بُن‌چاه　　بکن‌صبری که‌درآخر شوی‌شاه

بماندی‌همچو یوسف‌زار ومسکین — که‌تا بر تخت بنشینی به‌تمکین
بماندی همچو یوسف مبتلا تو — برون خواهی شد از چاه‌بلا تو
درآخر می ندانی اول خویش — که ازنفست حجابی آمده‌پیش
حجاب یار جاویدان نماند — چنین بیچارگی یکسان نماند
خلاصی هست‌عاشق‌را ازاینچاه — چو شاهش افکند ازچاه درچاه
خلاصی هست عاشق را بآخر — که‌شاه جانش گرددید ظاهر
خلاصی‌هست عاشق را ززندان — چو بیرونش کنداز حبس جانان
درینره‌چون خلاصت‌گشت پیدا — نمائی آنزمان از دید یکتا
خلاص عاشقان اندر بلایست — فنا دیدن یقین عین بقایست
خلاصی‌هرچه‌می‌بینی‌همین‌است — کسی کین‌دید درعین‌الیقینست
تو تا با صورتی نبود خلاصت — همیگویم دراینجا که خلاصت
تو گر خواهی خلاص‌خویش‌اینجا — بباید مردنت از پیش اینجا
زدیدخود بمیرو جان جان‌شو — ازین‌تاریکی آنگاهی عیان‌شو
زدید خود بمیر وزنده‌دل گرد — که‌باشدزنده‌دل درعشق کل‌فرد
زدید خود بمیرو گرد باقی — که تا مانی حقیقت فرد و باقی
ز دید خود بمیرو پرده بگسل — که بی‌این‌پرده‌خواهی گشت‌واصل
ز دید خود بمیر و آشنا شو — توئی ازدید صورت کل خداشو
ز دید خود بمیر ارکاردانی — که‌چون مردی پس آنگه‌بازدانی
زدید خود بمیر ایعاشق مست — که‌درمردن یقین آبت‌دهددست
زدیدخودبمیر و گرد جاوید — که‌خواهی بوددرآخر تو خورشید
زدید خودبمیر وجان‌جان‌شو — چو خورشیدجهان‌در کل‌عیان‌شو
زدید خود بمیر وجمله ذرات — که‌درلا گردی آنگاهی بکل‌ذات

چو مردی زندهٔ جاوید گشتی بنورت بیشکی خورشید گشتی
چومردی زنده مانی جاودان تو که باشی باشی آنگه جان جان تو
چومردی زنده مانی تا ابد دوست بمانی فارغ ازنیك وبد دوست
چومردی زنده مانی دربر یار ترا آن یار هردم هست دلدار
چومردی باش تایابی توخودهان حقیقت بود بود از دید جانان
چومردی زنده مانی درخداوند شوی فارغ زچون وآنگاه ازچند
زبود خود اگر داری خبر تو بمیرد باز ره از نیك و بد تو

قال النبی صلی الله علیه وآله موتوا قبل ان تموتوا[1]

زموتوا قبل اگر آگاه گشتی بمیر ازخود که بیشك شاه گشتی
زموتوا قبل اگر آگاه عشقی بمیر ازخود که بیشك شاه عشقی
زموتوا قبل اگر میدانی این راز بمیر آنگه به بین انجام وآغاز
زموتوا قبل اگر دانی حقیقت بباید مرد اینجا از طبیعت
زموتوا قبل اگر ازخود بمیری توبه ازبدر وخورشیدی منیری
بمیر ایشیخ و بی او زندگانی مکن درصورت ودر اینمعانی
بمیر ایشیخ بیش از آنکه میری اگر مرد رهی ازچان بمیری
بمیر ایشیخ پیش ازمردن خویش حجاب زندگی بردار از پیش
بمیر ایشیخ جون منصور حلاج که بینی بیگمان بر فرق جان تاج
بمیر ایشیخ کین عین الیقین است که این عین الیقین راه بین است
همه ازمرگ ترسانند اینجا که سرّ آن نمیدانند اینجا
همه ازمرگ ترسانند ازخویش که سیری اینچنین دارند ازپیش

۱ــ یعنی بمیرید ازنفس خود پیش از مرگ جسمانی وحکیم سنائی دراین باره فرموده
بمیر ای دوست پیش ازمرگ اگر عمر ابد خواهی که ادریس ازچنین مردن سمائی گشت پیش ازما

همه از مرگ ترسانند مانده   ولیکن مر رموز آن نخوانده
همه از مرگ ترسانند چون بید   که کی ذره رسد در سوی خورشید
اگر آگه شوند اینجا یقین باز   ازین مرگست آخر عزت و ناز
اگر آگه شدی اینجا بدانند   که از سرش سر موئی بدانند
ازین مرگست آخر زندگانی   بقای صرف و ذوق جاودانی
ازین مرگست اینجا دیدن ذات   نمیدانند از آن مانند ذرات
ازین مرگست بیماری عقبی   تو خوان و دان یقین اسرار مولا
ازین مرگست آخر دید جانان   یکی بیند آنکه عین اعیان
نه مرگست اینکه عین زندگانی است   فراقی نیست عین شادمانیست
نه مرگست اینکه او را مرگ خوانند   که این مر عاشقان را برگ خوانند
نه مرگست اینکه برگ عاشقانست   هر آنکو مرگ خواهد عاشق آنست
نه مرگست اینکه تجرید است عشاق   نه اندر مرگ توحیداست عشاق
نه مرگست اینکه دیدار خدایست   که اندر مرگ اسرار بقایست
نه مرگست این حقیقت شیخ عالم   که سالك میرسد در بود آندم
هر آنکو مرگ اینجا گاه بشناخت   بمرداز خویش وانگه سر برافراخت
هر آنکو مرگ اینجا دید اعیان   بماند تا ابد در عشق پنهان
هر آنکو مرگ اینجا دید تحقیق   بمرد از خویش و آنکه یافت توفیق
هر آنکو مرگ اینجا جاودان دید   عیان مرگ دید و جان جان دید
هر آنکو مرگ اینجا دید راحت   رسید از عشق در عین سعادت
هر آنکو مرگ اینجا آرزویست   ز پیش اندیشی اندر گفت و گوی است
حیات طیبه در مرگ دریاب   یکی بود خود اینجا ترك دریاب
حیات طیبه مرگست اینجا   شوی بیشك خبردار اندر اینجا
حیات طیبه یابی در آندم   که گردد محو اینجا گاه آندم

حیات طیبه داری چو مردی　　زمردان بیشکی تو گوی بردی
زمردن میرسی سوی حیاتت　　در آن باقی بود عین نجاتت
زمردان زندگی جاوید حاصل　　نداند اینمعانی جز که واصل
زمردان آخر کار اندر اینجا　　شوی بیشك خبردار اندراینجا
خبر در مرگ یابی آخر کار　　که بی‌صورت شود جانان پدیدار
خبر درمرگ یابی واصل کل　　حقیقت مرگ را بین حاصل کل
خبر ازمرگ دار و جان برافشان　　که از مرگ آنگهی گردی تو جانان
خبر ازمرگ دار ارمرد رازی　　چه باشد جان و سر کاینجا نبازی
خبر ازمرگ داری شیخ آگاه　　بمردم تا بدیدم من رخ شاه
بمردم پیش از آن کاینجا بمیرم　　از آن فارغ من از شاه و امیرم
بمردم تا بماندم زندهٔ دوست　　بمرد از جسم و از جان بندهٔ دوست
بمردم تا بماندم جاودان من　　شدم درجاودانی جان جان من
بمردم تا بماندم ذات باقی　　حیاتی دیدم اندر ذات باقی
بمردم تاشدم از خود خبردار　　از آن اسرار کل گفتم دراینددار
بماندم تا شدم هستم بقا من　　نمودم حق عیانم از لقا من
بمردم تا خبر دارم ز هرچیز　　نه بینم اندراینجا جز یکی نیز
بمردم تا شدم ذات خداوند　　برون جستم بیکباره ازین بند
بمردم تا شدم خورشید تابان　　بماندم تا ابد جاوید جانان
بمردم تا شدم دیدار بیچون　　بگفتم باتو این اسرار بیچون
بمردم تا شدم اعیان در اینجا　　نمودم خویش را جانان دراینجا
بمردم تا شدم عین بقا من　　زمرگ اینجا عیان دیدم بقامن
بمردم زنده اندر مردگی شیخ　　نباشم اندرین افسردگی شیخ
فسرده دان کسی کز خود نمیرد　　حقیقت دوست اندر برنگیرد

فسرده آنکسی باشد درینراه　　که نبود او زسرّ مرگ آگاه
فسرده آنکسی باشد بمعنی　　که از خودمی نمیرد سوی دنیی
چرا دل بستهٔ در درد و در رنج　　نتازی هیچ اندر سوی این گنج
چرا دل بستهٔ درعین خواری　　از آن پرگار سیرت برقراری
چرا دل بستهٔ درمحنت و غم　　از آن افتادهٔ در انده و غم
چرا دل بستهٔ اندر بلا تو　　از آنی دایم اینجا مبتلا تو
چرا دل بستهٔ خوار و شکسته　　در اینجا کمتر از نشخوار کشته
چرا دل بسته در عین زندان　　دمادم میبری جور فراوان
چرا اندوه تست از شادمانی　　که در دنیا کنی آخر ندانی
که از دنبال هر شادی غمی هست　　پس این شادی رها کن جان تو از دست
از آن شادی که دارد عین دنیا　　چه بریابی تو اندر عین عقبی
اگر میدانی اینمعنی تو رهبر　　مکن شادی درین بار آدمی سر
میان خاك شادی کرده آغاز　　خبر نایافته ز انجام و آغاز
ترا آخر زشادی چیست آخر　　که در دنیا نخواهی زیست آخر
اگر صد سال مانی رفت باید　　میان خاك وخونت خفت باید
اگر صد سال مانی میروی تو　　زمانی گوش کن تا بشنوی تو
اگر صدسال مانی مُردخواهی　　اگر هستی گدا در پادشاهی
اگر صد سال مانی در جهانت　　بباید رفتن از اینجا جهانت
اگر صدسال مانی در حقیقت　　حقیقت محو خواهدشد طبیعت
اگر صدسال خواهی دریقینت　　بباید رفت در زیر زمینت
اگر صدسال مانی نیز وپنجاه　　بباید مردنت اینجای ناگاه
بباید مردازین صورت یقین شیخ　　تو باش از مرگ درعین الیقین شیخ

یقین ازمرگ اینجا گاه‌دریاب   توازمردان یقین‌اینجا خبریاب
یقین ازمرگ توآگاه گردی   بمرگ اینجابکلی شاه گردی
یقین مرگ‌بین و زنده‌دل باش   که‌چون‌مردی‌بخواهی دیدنقاش
بمیر و زنده شو اینست معنی   بمردن بین تو دلدارت بعقبی
بمیرد زنده‌شو اینست روحت   ابی‌صورت یقین عین فتوحت
بمیر و زنده شو بیمنتها تو   که تارسته شوی شیخ ازبلاتو
بمیر وزنده شو بیصورت اینجا   نظر کن بعدازاین‌منصورت‌اینجا
بمیر وزنده‌شو ازذات بیچون   چوخورتابنده‌شو ازذات‌بیچون
اگر میری نمیری نیز شاهی   خدائی بینی از دید الهی
الهی یافتی اینجا بگو هان   زنی دم از وصول سرّ قرآن
حقیقت کل‌شوی خواننده‌دوست   وزو هر نکته داننده دوست
حقیقت کل‌شوی‌اینجا یقین‌دان   که‌خواهی گشت‌محوذات‌جانان
همه ذرات خواهانند فی‌الله   درآخر جمله از محو هوالله
همه ذرات ما اندر نمودار   فنا دیدند راز و هست دیدار
ازآن‌ازمرگ‌بیشك‌زندگانیست   که این‌غمها به‌آخر شادمانیست
درآخر راحتست ازذات‌تحقیق   یکی خواهدشدن ذرات تحقیق
درآخررستگاری سوی‌ذاتست   یقین‌میدان که دنیا کوی‌ذاتست

در آخر رستگاری دید خواهی
چنان خواهم که کل توحیدخواهی

مگردان رخ زتوحیدآخرکار   یکی میدان یکی دید آخرکار
یکی‌دیداست آخرچون‌بمردی   اگر ازدید دیدی گوی بردی
یکی دیداست آخر گربه‌بینی   یکی دیداست گرظاهر به‌بینی

یکی دیداست از آنشو درعیان گم   که‌در آن میشود جان و جهان گم
یکی دید است ازاعلی به‌اسفل   از آن دیدار بین اسرار اول
یکی دیداست اندروی فنا گرد   کز آن دیدی از آنجا گاه‌شو فرد
یکی دیداست بیچون گربدانی   درین دید صور بیشك توانی
یکی دیداست بیچون راست بنگر   که‌اندرجزو و کل یکتاست بنگر
یکی دیداست اندروی دوئی نیست   درو دیدار مائی و توئی نیست
یکی دیداست توحیداست نامش   ازاینمعنی عیان‌دید است نامش
یکی دیداست از آن‌معبود گویند   باسم اینجاهمان معبود جویند
که آن معبود اینجا باز یابی   ز بود خویشتن اینراز یابی
زبود خود مشو بیرون و بنگر   که‌اندرتست آن‌بیچون وبنگر
زبود خودمشو بیرون دراینجا   دراینجا بازبین بیچون‌دراینجا
تو از بود فنا معبودمی بین   وزینجا که زیان وسودمی بین
زیانت نفس دان و سود جانت   حقیقت راهبر معبود جانت
دراینجا گر بجان پیوند جوئی   همه باتست اینجاپس چه‌جوئی
حقیقت شیخ گفتم سرّ اسرار   زمرگت کردم‌اینجا گه‌خبردار
زبازیچه‌است‌اینجا گاه مرمرگ   ببایدکرداینجاجسم‌وجان ترك
چو کردی ترك‌جسم‌وجان‌زبودت   یکی باشد حقیقت در نمودت
چو کردی ترك‌جسم‌وجان‌دراینجا   شوی چون‌اولین یکسان‌دراینجا
چو کردی ترك‌جسم‌وجان‌حقیقت   حقیقت حق بود بیشك طبیعت
چو کردی ترك‌جسم‌وجان‌بدانی   حقیقت هم بدان راز نهانی
چو کردی ترك‌جسم‌وجان‌به‌آفاق   تو چون‌عشاق‌باشی‌درجهان‌طاق
چو کردی ترك‌جسم‌وجان‌بدانی   به‌بینی آنگهان دیدار مولی

نه آگاهند شیخا در یقین هان که مرگ آمد نمود جان جانان
نه آگاهند از اینجان حقیقت که این آمد سرانجام حقیقت
سرانجام همه مرگست آخر که جمله اینجهان ترکست آخر
ازین شك آخرت مقصود چبود زیانت سودتست و سود چبود
که بی صورت تو جان خویش بینی ز پیدائی نهان خویش بینی
نهان خویش بشناس از عیانت عیان خواهد بُد آخر مر نهانت
نهان خویش بشناس و یقین بین گذر کن از صور عین الیقین بین
نهان خویش بشناس از خدائی مکن یك لحظه از معنی جدائی
همیگویم بمیر و زنده دل شو وگرنه هم دراینجا عین کل شو
بزرگانی کزاینجا گوی بردند ازآن دیدند کز دید ار بردند
چو میدیدند کین دنیای غدّار نخواهد بودنِ ای شیخ هشیار
دو روزی نزد ایشان چون سرابی حقیقت مینمود اینجای خوابی
شدند ایشان ازاینجا گاه تحقیق حقیقت خواستند از شاه توفیق
چو توفیق عیانت باز دیدند ز دید شاه هم شهباز دیدند
حقیقت جبرئیل آمد بر ایشان زحق عین دلیل آمد برایشان
کنون باید که دل بیدارداری دل از دنیا به کل بیزار داری
بمیری این زمان از دید دنیا نه بینی اینزمان جز دید مولی
بمیر ازخویش و ازدنیا حقیقت که باید شد سوی مولا حقیقت
جهان هیچست جزمولی نجویند سخن خود هیچ ازدنیا نگویند
تمامت انبیا زین سرّ اسرار حقیقت از خدا گشتند خبردار
همه از جبرئیل آن پیك حضرت رسیدند در نمود عزّ و قربت
ز جبریل امین بیدار گشتند ز بود نفس کل بیزار گشتند

نمود حق بدیدند از یقین باز   در اینجا گه رسیدند از یقین باز
تو بشناس اندر اینجا جبرئیلت   که همراه تو است اینجا دلیلت
دلیلت با تو است و می ندانی   چنین اینجایگه می باز مانی
دلیلت با تو اندر راه معنی   ویست از خیروشر آگاه معنی
دلیلت با تو اینجا راه برده   ره خود را بسوی شاه برده
دلیلت با تو اینجا در میانست   درین پیدا ترا در جان نهان است
دلیلت با تو و تو بیخبر زو   چنین افتادهٔ در گفت و در گو
دلیلت با تو تو آگاه کرده   همه ذرات تو در راه کرده
تو زو غافل چنین اینجا بمانده   برسوائی درین غوغا بمانده
تو زو غافل چنین مانده در اینجا   فتاده در میان شور و غوغا
تو زو غافل دریغا کو ندیدی   اگرچه وصف او بیحد شنیدی
اگر وصفش کنم چون دانی اینجا   به‌بیرون راه می نتوانی اینجا
مشو غافل که‌اینمعنی یقین است   که او دراندرونت پیش بین است
ترا این جبرئیل اینجا بیاید   که‌این درهای معنی بر گشاید
دمادم میدهد پیغام جانان   همی گوید دمادم نام جانان
تو از پیغام او حرفی ندیده   یقین حرفی تو از وی ناشنیده
همه گفتار ما از اوست امروز   از آنمعنی ما نیکوست امروز
همه گفتار ما از او پدید است   حقیقت جمله او گفت وشنیداست
همه گفتار ما از وی عیانست   دمادم او درین شرح و بیانست
اگر از گفت او راهی بری تو   نمود او در اینجا بنگری تو
دمادم اندر اینجا او بگفتار   همی گوید درونم سرّ اسرار
ز گفتارش یقین اینجا جنیدم   بدام او بمانده خارو قیدم

که داند تا مر اینجا گه بنمود   حقیقت چون بدیدم ذات کل بود
حقیقت سالکان در دید او یار   شدند اینجا ز جسم و جان سرافرار
هر آنکو دید او بشناخت اینجا   ز دیدش جان و دل دریافت اینجا
گروهی آدمش گویند تحقیق   ز ذات او دمش جویند توفیق
گروهی علت اولاش گویند   گروهی آدم معناش گویند
گروهی گفته‌اند اینجاش اعلام   که اینجا میرساند وحی و پیغام
گروهی جبرئیلش گفته‌از ناز   که بیشک دیده‌است انجام و آغاز
همه انوار و اسراری که بوده‌است   حقیقت مرد را اعیان نموده‌است
تمامت انبیای راز دیده   یقین در حضرت ایشان رسیده
بگفته راز جانان پیش ایشان   ز دید جان بیش اندیش ایشان
خبردار است و چیزی می‌نداند   بجز حق او ز خود چیزی نخواند
هر آن اسرار کاینجا گفته از یار   کند عشاق را اینجا خبردار
از آنش عقل کل خوانده‌است منصور   که او از کل نباشد یکزمان دور
از آنش عقل کل گویند از راز   که دیده‌است از عیان انجام و آغاز
از آنش عقل کل خوانند در دید   که کلی حق نمی بینند ز توحید
از آنش عقل کل خوانند در ذات   که کل می بیند اینجا جمله ذرات
نمود او ز دیدار است جانان   حقیقت صاحب اسرار است جانان
نمود او نداند کس بجز من   کزو شد شیخ مر اسرار روشن
نمود او مرا اینجا یقین است   که اینجا عقل کلم پیش بین است
حقیقت عقل کل بوده‌است بنگر   یقین الهام معبود است بنگر
از آنحضرت خبردار است اینجا   از آن بیشک پدیدار است اینجا
از آنحضرت خبر او میدهد باز   تو واقف گرد گر میدانی اینراز

از آنحضرت ابی چون راز دارد   دمادم مر ترا پاسخ گذارد
خبردارت کند از نیک و ازبد   تو اینجا بیخبر مانندهٔ دد
دمادم میخوری درغفلت‌خویش   جداماندەچنین ازقربت‌خویش
دمی با او در اینجا آشنا گرد   که‌او گرداندت اندر خدا فرد
دمی با او در اینجا باش یکتا   که بنماید ترا نقاش اینجا
تو از الهام بیچون در حقیقت   زمانی گوش میکن بی‌طبیعت
که‌تااومی‌چومیگویدهمان کن   بروزاینجایگەمر گوش‌جان کن
بگوش جان ازو بشنو دراینجا   ازو کن رازها باور در اینجا
دریغا با کەمیگویم من اینراز   کەداند تا بداند این یقین باز
کسی درخواب رفته اوچەداند   کەاو درخواب‌بود خود بداند
مگر ازخواب او بیدار گردد   در اینجا صاحب اسرار گردد
چودرخوابی کجا یابی تومعنی   دریغاره نبردی سوی مولی
اگراز عقل کل هستی خبردار   چوما ازعین‌این هستی خبردار
ابا ما جبرئیل اندر میانست   حقیقت شیخ در شرح‌و بیانست
ابا ما جبرئیل اینجاست پیدا   یقین اندر عیان ماست پیدا
ابا ما جبرئیل آمد سخنگوی   ره معنی ببرده در سخن گوی
ابا ما جبرئیل اسرار گفته‌است   حقیقت‌جمله ازدیدار گفته‌است
همه از یار گفت اسرار با ما   حقیقت بر سر ایندار با ما
همه از یار گفت اینجا حقیقت   نمود اینجا که اسرار حقیقت
همه از یار گفت اینجای با ما   از آن گشتیم از دیدار یکتا
که داند جبرئیلم تا کدامست   کەکار از جبرئیل ما تمام است
که داند جبرئیل ما دراینجا   کەخواند مر دلیل ما دراینجا

که داند جبرئیلم شیخ بیچون　　بگویم با تو این اسرارا کنون
حقیقت جبرئیلم مصطفایست　　که او کل رازدار پادشاه است
حقیقت جبرئیل ماست اینجا　　زهر معنی دلیل ماست اینجا
حقیقت جبرئیلش عقل کل بود　　از آن پیوسته اندر نقل کل بود
مرا او عین کل اینجاست بیشك　　از آنم دیده از دیدار او یك
مرا پیغام او داد از خدائی　　مرا بخشید اینجا روشنائی
مرا پیغام او داد از نمودم　　در اینجا بود او کرده درسجودم
مرا پیغام او داد از حقیقت　　که بیرون آمدم کل از طبیعت
مرا پیغام او داد از عنایت　　رسانید اندرین عین عیانت
مرا پیغام او داد از یکی باز　　که تا دیدم یکی را بیشکی باز
مرا پیغام او داد از عیانش　　که واصل هستم از شرح و بیانش
مرا پیغام او داده است از دید　　که یکی گردد اندرعین توحید
مرا پیغام او داده است اینجا　　درم از بود بگشاده است اینجا
مرا پیغام او داده است الحق　　که چون حقی زحق میگوانا الحق
اناالحق من ز قول او ز دستم　　یقین درقول و فعل او بدستم
مرا جبریل کلی ذات اویست　　از آن اینجا مرا در گفتگویست
مرا بیواسطه اینجا یقین اوست　　از آن ایشیخ دین در گفت و گویست
چو او جبریل راه ماست اینجا　　یقین جبریل شاه ماست اینجا
زهی جبریل ما به زآن دیگر　　زهی اعیان ما اعیان دیگر
چه میگویم بگو ایشیخ دیندار　　که باشد این سخن مارا خریدار
بمگذر اینزمان از عقل کل تو　　دمادم گوش میکن نقل کل تو
که نقل من همه از مصطفایست　　که او جبریل جمله انبیایست

بمعنی و بصورت رهنما اوست
ز عقل کل حقیقت پیشوا اوست

زهی مهتر که منصور است راز ست
در اینجا باز بین اعتراز و نازست

زهی مهتر که هستی رهنما تو
گزین انبیا و اولیا تو

حقیقت هرچه بینی مصطفا بین
محمد در همه نور خدا بین

تو منگر هیچ بی احمد در اینجا
زاحمد بنگر اندرهر در اینجا

حقیقت شیخ اندر مجلس ما
حقیقت زر شده ازوی مس ما

که بیشك آمد آنرا کیمیایست
که او از کیمیای آن بقایست

تو اندر کیمیا گر راه داری
کنی مس را بزر گرهوشیاری

ز دید کیمیای شرع بگذر
که گردد ناگهانت مس چون زر

مس تو از شریعت زرشود هان
ازین سرورمست بازدشود هان

ازاین سو مگذر و بنگر درینراز
که گرداندترا ازخودسرافراز

ازین سروردمی بگذر یقین تو
کزو گردی حقیقت راه بین تو

ازین سرور که منصوراست بردار
یقین منصور ازاو آمد خبردار

ازین سرور منم پیروز امروز
بنور عشق او گشته دل افروز

ازینهردو منم امروز دیندار
اناالحق میزنم ازوی درین دار

ازین سرور منم جانان شده کل
زدیدبود خود پنهان شده کل

ازین سرور منم بیشك خداوند
خداوندم چنین کردست دربند

ازین سرور منم واصل در اینجا
زوصل او گشاده در در اینجا

ازین سرور منم امروز سرور
زعشقش بازم اینجا جان وهم سر

سر و جانم بمهر او ببازم
که جزاونیست اینجا سرافرازم

جمالش دردرون جان نهانست
جمالش درهمه چیزی عیان است

جمالش دردل ودر جان واصل
نمی بینی تو او را شیخ حاصل

ببین تاچند بارت گفتم اینراز نمی‌یابی تو اینمعنی کل باز
به‌بین تاچند بارت باز گفتم در اسرار هر نوعی بسفتم
جنید اینجا ز دید مصطفایست که‌اینجا شیخ‌و پیروپیشوایست
نه‌این هرسه یکی باشد زاعیان تو دید مصطفی دان دید جانان
جنیدا بهترین دینست احمد درون دیده ره‌بین است احمد
هرآنکو مصطفی درخودعیان‌دید زدید مصطفی بس‌دید جان دید
هرآنکو مصطفا را یافت بیشك بسوی مصطفا بشتافت بیشك
هرآنکو مصطفی دیده‌است‌اینجا حقیقت عین‌توحید است اینجا
ز دید احمد مرسل یقین دان ازو هر مشکلی حل یقین دان
اگر اینجا به بینی مصطفایت همین جاگه به‌بینی مربقایت
اگر اینجا رخ او باز بینی درون ذره‌ها زو راز بینی
اگر اینجا رخ او یافتی باز بمعنی و بصورت شو سرافراز
الا ایشیخ چونست اینمعانی زمن بشنو که چونست‌اینمعانی
حقیقت نور ذات آمد محمد از آن عین صفات آمد محمد
ازو بشناس اینجا قربت دوست کزو اینجارسی‌درحضرت‌دوست
بدان‌احمد که‌احمدیافت‌درخویش حجاب عشق‌را برداشت از پیش
بنورش تا ابد اینجا بقا دید ز نور عرش اینجا با صفا دید
بنورش راه کرد او سوی منزل بمنزل در رسید و گشت کامل
بنورش راه شرع‌حق عیان‌یافت بمنزل دررسید وجان‌جان‌یافت
بنورش گر دراینجا راز بینی مراورا هم زخود می باز بینی
بنورش هرچه دیدم راز دیدم که اورا در حقیقت باز دیدم
ازو من ساختم اینجا اناالحق مرا برگفت‌هان‌برگوی الحق
مرا اوگفت چندین بار گفتم اناالحق شیخ اندر دار گفتم

هر آنچه سرور ما گفت مارا　　یقین مانیز آن گفتیم اینجا
ازو گفتیم و از وی باز گوئیم　　ازو هر لحظه این سر باز گوئیم
ازو گفتیم ما اینجا حقیقت　　مراین سر نهان پیدا حقیقت
ازو گفتیم ما اینجا هوالله　　اناالحق ما زدیم ازما سوی‌الله
کجا مردی که اینجابشنود راز　　حقیقت اندر اینجا بنگرد باز
بدین‌ما که‌آن دین خدائیست　　حقیقت عشق آیین خدائیست
بدین ما اگر ره میبری تو　　ز هفتم آسمانها بگذری تو
بدین ما دراینجا سر فرود آر　　که ازدینم به‌بینی تو رخ یار
بدین ما هر آنکو رغبت آرد　　دمی در دین ما او پای دارد
ز دین ما شود اینجا یقین او　　خدا خود میشود اندر یقین او
حقیقت مستی اندردین ماهست　　درآخر نیستی آئین ما هست
اگر از نیستی ره باز بینی　　تو هم درنیستی این راز بینی
ره عشاق اندر نیستی بود　　ز عین نیستی دیدند معبود
ره عشاق اندر نیستی خاست　　که اندرنیستی‌هستیش پیداست
زهستی گررسی در نیستی باز　　تو اندرنیستی گردی سرافراز
زهستی گررسی درقربت‌دوست　　حقیقت‌نیست‌بینی حضرت‌دوست
دمی بی‌نیستی اینجا مزن دم　　حقیقت نیستی بنگر دربندم
بود این‌هستی اشیا پدیدار　　که عین نیستی بد ناپدیدار
مرین معنی ندانم با که گویم　　ویا زین‌سردرین‌معنی چه‌جویم
زاول چون‌ندانی آخرت‌چون　　شود بیشك بظاهر معنیت چون
چو اول می ندانی آخر کار　　چگونه آید اینجا که پدیدار
چو اول می‌ندانی رازت اینجا　　کجابوده‌است‌وچون‌آغازت‌اینجا

چو اول می‌ندانی وحدت کل   چگونه رهبری درحضرت کل
چو اول می ندانی اولینت   چگونه باز بینی آخرینت
چو اول می ندانی ماندهٔ تو   اگرچه صدمعانی خواندهٔ تو
چو اول می ندانی ذات اینجا   کجا دانی عیان آیات اینجا
ز اول شو خبردار حقیقت   از اول دان مراسرار حقیقت
از اول شو خبردار یقین تو   درآخر اول اینجاگه ببین تو
از اول گرم آخر راه داری   از اینمعنی دل آگاه داری
دلی باید که او نبود مبدل   که اینجا باز بیند سرّ اول
دلی باید دراینجا صاحب‌اسرار   که از اول بود شیخا خبردار
دلی باید از اول بی‌نشان او   که آخر باز بیند جان جان‌او
ازاول شیخ میباید خبر داشت   پس آنگاهی به‌آخرپرده‌برداشت
ازاول گر شوی اینجا خبردار   چو منصورت کند ازعشق‌بردار
مرامقصود ایشیخم‌چه‌چیزاست   نخواهم‌جسم‌وجان‌جانان‌عزیزاست
مرا مقصود اول ذات جانان   کنون‌اعیان‌دراین ذرات جانان
مرا مقصود ازاول یاربوده‌است   کنون‌اینجادراین‌گفتاربوده‌است
دراول‌نیستت بوداینزمان‌هست   کجا اورا هلم اورامن از دست
برین دست بریده گوش دارم   وراکزوی دراین‌سر هوش دارم
در آخر اولم شیخا ببین باز   چه میخواهی ز اول راز آغاز
در آخر اولم اینجا نظر کن   ز اول بود جانت را خبر کن
در آخر اولم شیخا عیانست   نمی‌بینی که در شرح و بیانست
در آخر اولم شیخا پدید است   اباتو اندرین گفت‌وشنید است
ابا دید تو شیخا ساخت امروز   زهی معنی ترا پرداخت امروز
یقین میگویمت شیخا که مائیم   که دید خود دمادم مینمائیم

در این حق‌الیقین راه بینان　　ترا تقریر کردم هان یقین دان
حقیقت‌شیخ این ازخودشنوباز　　زخودیکذره بیرون هان‌مشوباز
مشو بیرون‌زخودیکذرّه اینجا　　که‌تا در حق نباشی غره اینجا
سخنهایم همه با تست در دید　　نه با دیگر بصورت عین تقلید
زتوحیدت عیان خواهم نمودن　　ترامن جان‌جان خواهم نمودن
عیان‌بنمایمت‌روشن‌چه‌خورشید　　چنان‌کانرا همی بینی تو جاوید
عیان بنمایمت اینجایگه من　　درونت با برون دیدار شه من
عیان بنمایمت در دید بیچون　　یکی گردانمت‌من بیچه وچون
مرو بیرون زخود شیخا زمانی　　زمعنی می شنو هر دم بیانی
مرو بیرون ز خود در لاوالا　　که‌تا در عشق گردانمت یکتا
مرو بیرون زخود شیخا دمادم　　که‌اینجا که‌رسانم اندر آن دم
مروبیرون‌زخودشیخادراسرار　　که تا آرم ترا قربت پدیدار
ابا خود آشنا باشد یقین او　　ابا خوداو بود در گفت‌ودر گو
ابا خود آشنای لامکان است　　مکانرا جملگی دیدار جانست
کنون اودرمکان‌زآن‌راز دارد　　ولی در لامکان اعزاز دارد
کنون اندر مکان دید دیدت　　نه بامن باهمه گفت و شنیدت
یکی بیچون شناسم درخدائی　　ورا کونیستش هرگز جدائی
دوئی نبود که بیچونست‌جانان　　حقیقت هفت گردونست جانان
چوجانان آفتاب وماهتاب‌است　　که‌خورشیدومهش‌درتك‌وتابست
ورای ذات اوچیز دگر نیست　　بجزمنصور کس‌را زوخبر نیست
حقیقت از یکی اعیانست پیدا　　اگرنه در دوئی جانست پیدا
زیکی گر شوی بیرون ندانی　　میان خاك وخون بیشك نمانی
یکی‌بین ومرو بیرون‌زخویشت　　که بنهاده است او اعیان پیشت

ز اعیان یاب دیدار الهی　　کز اعیانست اسرار الهی
گر ازاعیان خبرداری تومائی　　ابا اعیان من کن آشنائی
گر ازاعیان خبرداری حقیقت　　ز باغ ما تو برداری حقیقت
گر ازاعیان خبرداری فنا باش　　که رویت چون نمود اینجای نقاش
چو دراعیان خود راهی نبردی　　نه صافت خوانم اینجا و نهٔ دردی
چنین پیدا جمال یار پنهان　　بهرزه میدهند اینجایگه جان
چنین پیدا جمال یار اینجا　　ازو منصور برخوردار اینجا
چنین پیدا جمال بی‌نشانی　　دمادم گفته او راز نهانی

چنین پیدا جمال بیچه وچون
فکنده نور خود بر هفت گردون

چنین پیدا جمال شاه عالم　　نماید وصل خود اینجا دمادم
چنین پیدا جمال ذات اینجا　　یقین در جمله ذرات اینجا
چنین پیداست شیخا بیچه‌وچون　　توئی اکنون که گفتی بیچه‌وچون
همه اینجا توئی اندر جمالت　　نمودار است اعیان وصالت
همه اینجا توئی چیزی دگر نیست　　که بیند مر تراچون راهبر نیست
همه اینجا توئی ورهبر خود　　یقین اندرعیان خیر و شر خود
همه اینجا توئی جمله نکوئی　　حقیقت خود تواندر گفتگوئی
همه آنجا تو واینجا توهم نیز　　که میگویندش اینجااز عدم نیز
همه اینجاتوئی ایذات بیچون　　که میخوانی همه آیات بیچون
همه اینجاتوئی بیشك حقیقت　　که پیدائی یکی دریك حقیقت
ز پیدائی خود هستی یگانه　　تو خواهی بود با خود درمیانه
توخواهی بود شیخ و کس نباشد　　بجز تو در جهان بس نباشد

دراین اسرار شیخا در یقینی   بجز حق هیچ در عالم نبینی
حقیقت آنکه درحق هست باقی   بماند جاودان اویست باقی
حقیقت آنکه شد هست هوالله   بماند جاودان هست هوالله
درین اسرار شیخا در یقینی   بجز جبار در عالم چه بینی
اگر مردی ز خود دایم بمانی   بذات جاودان قایم بمانی
اگر مردی‌زخودجاوید گشتی   زنور ذای حق خورشید گشتی
همه مردان زدید خود بمردند   ازآن درراه معنی گوی‌بردند
همه مردان‌بمردند ازصورهان   برستندآنزمان ازخیروشرهان
چنین بین شیخ دمدم میر از خود
درین دنیا تو عبرت گیر از خود

درخلوت وعزلت وديدار الوهيت گويد

بکنج خلوت دل باش ساکن   که‌تا باشی ز هر عاهات ایمن
بکنج خلوت دل گرد واصل   تو درخلوت‌بکن مقصود حاصل
بکنج خلوت دل راز میجوی   همان گم کردهٔ خودبازمیجوی
بکنج خلوت دل یار می‌بین   یقین بیزحمت اغیار می‌بین
بکنج خلوت‌خود دریکی باش   توذات صرفاینجا بیشکی باش
بکنج خلوت دل جوی جانان   که بنمایدرخت ناگاه سلطان
چو درخلوت‌سرای جان‌درآئی   حقیقت بنگری دید خدائی
به‌ازخلوت مدان اینجا حقیقت   حضوری جوی بی‌عین طبیعت
به ازخلوت مدان گررازدانی   که در خلوت رسد سر معانی
به ازخلوت چه‌باشد نزد عشاق   که‌درخلوت‌شدندایشان‌یقین‌طاق

حضور خلوت از بازار خوشتر   حقیقت زندگی با یار خوشتر

حضور خلوت اینجا گه طلب کن
دلت با جان حقیقت باادب کن

حضور خلوت عشاق در یاب   ازین‌عین دوئی‌خود طاق‌دریاب
دمی با یار به اندر خلوت دل   به ازبغداد ومصروچین وموصل
دمی با یار اندر خلوت عشق   کزویابی حقیقت قربت عشق
دمی با یار به از ملك عالم   چه‌میگوئی‌چه‌میجوئی‌دراین‌دم
بخلوت جوی یار خویشتن باز   گذر کن‌هان‌زجسم‌وجان‌وتن‌باز
بخلوت‌یکزمان بنشین توفارغ   که درخلوت شوی ایشیخ بالغ
حضور خلوتست اینجای بنگر   توی در خلوت یکتای بنگر
نمود دوست درخلوت عیانست   که درخلوت یقین‌دیدارجانست
بسی درخلوت‌اینجاچله دارند   هوائی صورتی در کله دارند
نیرزد خلوت ایشان پشیزی   چنین گفتست بامن آنعزیزی
که درخلوت نشستن‌آن‌نشاید   که جز جانان نه‌بیند دید باید
هوای غیر نبود در درونش   بجز یك سیر نبود در درونش
بجانان ذات اوقایم نماید   نمود او یقین دایم نماید
چنان دست ازهمه عالم بشوید   که جز اسرار با جانان نگوید
اباجانان دمادم گوید او راز   که تا جانان کند اورا سرافراز
ابا جانان چنان باشد یگانه   که با جانان بماند جاودانه
ابا جانان چنان مشتاق باشد   که‌در جانان حقیقت طاق‌باشد
ابا جانان شود یکتای جانان   ز پنهانی بود پیدای جانان
ابا جانان بود یکتای این‌جا   یکی بیند همه ذرات اینجا

حضور جان و دل دارد چنان گم　　که باشد بیگمان مانند قلزم
حضورش از یکی آید پدیدار　　شود در هر دو عالم صاحب اسرار
حضورش بیشکی در یك نماید　　ز دید عشق ما پیدا نماید
همه چیزی ازو یکتا بود کل　　ز دید عشق ناپیدا بود کل
از اول تا به آخر یار بیند　　یکی اندر یکی دیدار بیند
بجز یکی نداند در حقیقت　　بجای آرد همه شرط شریعت
اگر بی‌شرع آید فرع دانش　　بجز زندیق در این سر مخوانش
اگر بسپارد اینجا گه ره شرع　　بخلوت در بیابد مرشه شرع
چنین کردند اینجا پاکبازان　　ره تحقیق جسته کارسازان
حقیقت چون در خلوت‌نشینی　　یقین باید که جز یکی نه‌بینی
بشرح احمد اینجا پاکدل باش　　تو اندر پاکبازی یاب نقاش
حضور خلوت از روی زمین به　　ز ذات کل یقین عین‌الیقین به
چو در خلوت‌نشینی پیشه‌سازی　　ز ذات کل حقیقت سرفرازی
نه‌اندر بند آن باشی که آندست　　ترا بوسند در خلوت جهان‌دست
بت ره باشی آندم نزد جانان　　کجا بستانی آنگه مرد جانان
بت خود بشکن از دیدار بیشك　　ز جانان باش برخوردار بیشك
حقیقت بت ترا مر دوست آمد　　از آن مغزت حقیقت پوست آمد
که خود را دوست داری در بر خلق　　همی ترسی تو از خیر و شر خلق
اگر از عین دنیا این تمامت　　که خواهی تا بماند نیك نامت
بنام و ننگ اینجا در نمازی　　تو پنداری که بیشك کارسازی
بنام و ننگ جانت رفت برباد　　کجا بینی تو ذات خویش آباد
بنام و ننگ در مکری بمانده　　زسرّ عشق یك نکته نخوانده

بنام وننگ میخواهی بسربرد　　　بنام وننگ خواهی بیخبر مرد
زننگت چیست چون نامی نداری　　　بجز حسرت دگر کامی نداری
تو از بهر ریای خلق تحقیق　　　بپوشیدی حقیقت دلق تحقیق
یقین دلق تو زنار است اینجا　　　ابا تو لایق نار است اینجا
بسوزان دلق آنکه خودبسوزان　　　تو نام نیك را و بد بسوزان
اگر رویت حقیقت درخدایست　　　ابا اوباش کو خود رهنمایست
چرا دربند خلقی باز مانده　　　در آنخلوتسرای راز مانده
طمع یکبارگی باید بریدن　　　ز خلق آنکه جمال شاه دیدن
طمع زین ناگهان آخر ببرتو　　　شنو این نکتهای همچو در تو
طمع زینها ببر اینجا به‌تحقیق　　　که به‌زینت ندیدم هیچ توفیق
بکار تو کجا آیند اینان　　　کجا کار تو بگشایند اینان
همه‌درمکر وزرق‌ونام‌وناموس　　　بمانده در نهاد خود بافسوس
همه مردار وهم مردارخوارند　　　یقین‌میدان که‌چونمردارخوارند
دلم بگرفت شیخ ازدیددونان　　　ازآن میگویمت اینجا ببرهان
طمع زینها بیکباره بریدم　　　که تا اینجا یقین جانان بدیدم
طمع زینها بریدم درخدائی　　　که تا دیدم وصال خود نمائی
طمع زینها بریدم در حقیقت　　　سپردم آنگهی راه شریعت
طمع ببریده‌ام از هردو عالم　　　که تا میگویم اینسر دمادم
بجز حق اینهمه باطل شناسم　　　ازاینان کی دراینمعنی هراسم
بجز حق اینهمه خار جهانند　　　که‌چون‌سگ‌هرنفس‌هرسوجهانند
اوائل اینچنین دیدم حقیقت　　　از اینان ذات بگزیدم حقیقت
چوذات‌حق درایشانست‌موجود　　　مراآن‌ذات بد از جمله مقصود

همه دارند لیکن چون ندارند　　حقیقت آمده بیچون ندارند
اگر دارند اما این حقیقت　　حقیقت‌شیخ حق است‌ای رفیقت
ابا دارند اما این حکایت　　حقیقت شیخ دور است‌از شکایت
مرا مقصود ازین گفتار آنست　　که‌شرع اندرمیان ذات‌جانست
شریعت گفتمت تا راز دانی　　حقیقت ذات ایشان باز دانی
که چندی درمیانه اینچنین‌اند　　گمان درپیش کرده‌بی‌یقین‌اند
بسی دیدم ملامت من از اینان　　ولیکن خاطر اسرار بینان
درین‌ره مرمرا داده‌است تحقیق　　همی بینم دراینجا اهل توفیق
مرا کار است با ایشان حقیقت　　چه کارم شیخ با اهل طبیعت
همه در ذات یکی می‌نماید　　ولیکن گفتن ایشانرا نشاید
مر این اسرار ایشیخ جهان تو　　همیگویم که هستی درمیان تو
نمیدانند هرچندی سر ازپای　　رموز ما در اینجا گاه بگشای
سراپای حقیقت دیده‌ام من　　همه کون‌ومکان گردیده‌ام من
حقیقت‌دیده‌ام هم‌مغز وهم‌پوست　　اگرچه درحقیقت‌اینهمه‌اوست
بنور حق مزین شرع بشناس　　زحق مراصل را بافرع بشناس
همه زین کار هانه رخ نمودند　　به‌هر صورت یقین مارا نمودند
نظام کار عالم ار بدانست　　که‌نیکان را عیانی در عیانست
چنین افتادهٔ ازشرع در فرع　　که تا تو بازدانی اصل بافرع
کمال شرع ازآن تحقیق دارد　　که ذات مصطفی توفیق دارد
ابوجهل لعین باشد چو احمد؟　　حقیقت مصطفی نیکست واوبد؟
کجا فرعون‌باشد همچو موسی　　که او حق بدفراز طور سینا
کجا نمرود ابراهیم باشد　　کزین معنی حقیقت بیم باشد

تو و شیخ کبیر اینجا یکی‌اید   حقیقت ذات بیچون بیشکی‌اید
که ره بسبوده‌اید اندر خدائی   شمارا می نه‌بینم در خدائی
چنین افتاد عشق سربازی   مدان اسرار ما شیخا ببازی
ازاول عزلتی خوش داشتم من   ز عزلت بهره‌ها بر داشتم من
ز عزلت یافتم سر کماهی   ز خلوت یافتم دید الهی
ز عزلت یافتم اسرار بیچون   مرا بخشیده او اسرار بیچون
ز عزلت یافتم اسرارها کل   ازآنم درهمه دیدارها کل
ز عزلت در درون خلوت دل   شدم ایشیخ در دیدار واصل
زعزلت جوی شیخ ویارخودبین   بخلوت جملهٔ اسرار خود بین
تو عزلت جوی ودرعین الیقین شو   دراینجا درحقیقت پیش بین شو
اگر عزلت گزینی همچو عنقا   تو در خلوت شوی ایشیخ یکتا
اگرعزلت گزیدی درخودی تو   برون آیی ز نیکی و بدی تو
اگر عزلت گزینی در عیانت   نماید دید بیشك دید جانت
اگر عزلت گزینی صاحبدرد   شوی درخلوت ایشیخ جهان فرد
اگرعزلت گزینی همچو عشاق   شوی ایشیخ عالم همچومن طاق
اگرعزلت گزینی همچومردان   حقیقت ذات خودرا فرد گردان
به ازعزلت گزینی ازسر درد   نمانی جاودان ازجان جان فرد
اکر عزلت گزینی در لقایت   نماید رخ حقیقت جانفزایت
حقیقت جوی عزلت تا توانی   که چون عزلت کنی این خودبدانی
حقیقت جوی عزلت همچومردان   ازینان خویشتن آزاد گردان
حقیقت دردسر میدان تو دنیا   زدنیا عزلت دیدار مولا
ز دنیا حظ روح خویش بردار   عیان فتح و فتوح خویش بردار

تمامت انبیاء در عزلت خویش　　حقیقت یافته ازقربت خویش
چو میدیدند کین دنیای ناساز　　نخواهد بود با کس نیز دمساز
کناره زینجهان کردند ایشان　　که‌سودی نیست‌زینجای‌پریشان
حقیقت سود دنیاچیست طاعت　　به‌ازاین‌نیست این عین سعادت
چو دنیا کنده‌پیر گوژ پشتست　　بسا پرورده وآنگه بکشتست
تو ازدنیا چه‌خواهی برد آنجا　　که بیشك تو نخواهی‌مرد آنجا
جهان‌وهرچه‌درروی‌جهان‌است　　همه‌ازذات‌حق‌عکسی عیان‌است
جهان بیوفا نوری ندارد　　دمی بیماتم او سوی ندارد
بلا و محنت است ایندار دنیا　　که شد ازعشق برخوردار دنیا
جهان بیگانهٔ دان در ره‌عشق　　اگر هستی حقیقت آگه‌عشق
جهان بیگانهٔ چون آشنایست　　وفا ازوی مجو که بیوفایست
جهان بیگانهٔ مردارخواراست　　بنزد عاشقان مردار، خواراست
جهان بیگانهٔ پردردو رنج‌است　　بنزد عاشقان خوان سپنج است
جهان بیگانه دان ایشیخ اینجا　　درآن دیوانهٔ دان شیخ اینجا
جهان بگذار شیخ ودرنهان شو　　چو کردی‌پشت‌بروی‌جان‌جانشو
جهان بگذار شیخ وراستی کن　　زدید او نظر در کاستی کن
جهان بگذار تا جاوید گردی　　تودرعین عیان خورشید گردی
جهان‌بگذارهمچون عاشقان تو　　چه‌میجوئی‌به‌آخر زین‌جهان تو
جهان بگذار تا رویت نماید　　مکن گوشت بوی کویت نماید
جهان بگذار ایشیخ جهان‌بین　　جهان چبود خداوند جهان‌بین
جهان‌بگذارودرحق‌پیش‌بین‌گرد　　که‌تامانی تو در عین‌الیقین فرد
جهان بگذار ودریکی قدم زن　　وگرنه راه مردان قدم زن
ره مردان طلب مانند مردان　　طلب کن‌علم‌و بگذرزینجهان‌هان

در هدایت یافتن در شریعت فرماید

ره مردان طلب کن تا بدانی   حقیقت جاودان یکتا بمانی
ره مردان طلب تا دید یابی   عیان ذات در توحید یابی
ره مردان طلب تا جاودان تو   بمانی تا جهان جان جان تو
ره مردان طلب در نامرادی   اگر تو بی‌مرادی یامرادی
ره مردان طلب در خلوت دل   عیان یار بین در خلوت دل
ره مردان طلب مانند منصور   که ماند نام تو تانفخهٔ صور
ره مردان طلب در دید جانان   دمی بنگر تو درتوحید جانان
ره مردان طلب تاشاد گردی   ز اندوه و بلا آزاد گردی
ره مردان طلب تا درنمودت   نمایند از حقیقت بود بودت
ره مردان طلب در شادکامی   چرا اندر پی ننگی و نامی
ره مردان طلب تا راز یابی   حقیقت ذات اعیان باز یابی
ره مردان طلب تا راه ایشان   بیابی و شوی آگاه ایشان
ره مردان یقین منصور کل یافت   یقین درراه ایشان رنج ودل یافت
ره‌مردان یقین منصوردیده‌است   از آن درراه کل در نوردیده‌است
ره مردان منم کل باز دیده   یقین در راه ایشان راز دیده
ره مردان منم کرده دراین سر   دریده بیشکی پرده دراین سر
ره مردان منم کرده در آفاق   شده در راه مردان بیشکی طاق
ره مردان منم کرده حقیقت   زده دم از طریقت در شریعت
ره مردان منم کرده‌شده در کل   از اول آخرم کرده شده کل
بمنزل در رسیده اینزمانم   رخ شه دیده در عین‌العیانم

بمنزل در رسیدم ناگهانی بدیدم من جمال بی‌نشانی
بمنزل در رسیدم درحقیقت رخ جانان بدیدم در حقیقت
رسیدم تا بمنزلگاه عشاق بمنزل در رسیدم شاه عشاق
رسیدم تا بمنزل یار دیدم خود اندرعشق برخوردار دیدم
رسیدم تا بمنزل دریکی من حقیقت سیر کردم بیشکی من
رسیدم تا بمنزل در نمودار ندیدم هیچ چیزی جز رخ‌یار
رسیدم تا بمنزل حق پرستم حقیقت دید من عهد الستم
رسیدم تا الست خویش دیدم نمود ذات کل در پیش دیدم
رسیدم آنچه میایستم اینجا بدیدم در درونم شیخ یکتا
ره سیر و فنا کردم بآخر جمال یار می‌بینم بظاهر
ره سیر و فنا کردم بتحقیق در آخر شیخ‌بازم داد توفیق
ره سیر و فنا کن اندرین راه که‌تا تو هم رسی درحضرت شاه
اگر ره میکنی راهت نمایم بمنزل آدم شاهت نمایم
اگر ره میکنی اینست راهت که اینجا مینمایم دید شاهت
ره خودبین دراینجا درحقیقت ره تو چیست در راه شریعت
ره شرع است شیخا جاودانی اگر اینره کنی بیشک بدانی
ره شرعست منزل جان جانان ازین سر وصل ده ذرات جانان
ره شرعست دیگر من ندانم بجز اینره روی روشن ندانم
ره‌شرعست‌اندرشرع شو دوست بشو درخلوت‌وهرسو مرو دوست
ره شرع‌است‌اندرشرع شوشیخ نشین درخلوت‌وهرسو مروشیخ
ره‌شرع‌است‌اگرمیدانی اسرار درینره‌عمر خود ضایع بمگذار
ره شرعست‌راهت بانشان است درآخر یار بیشک بی‌نشان است

ره شرعست اینرا هست تحقیق درینره عاشقان یابند توفیق
ره شرعست ازو اینجا مرادت بیاب ایشیخ با عین سعادت
ره شرعست طاعت کن درینراه که درطاعت بیابی مر رخ شاه
رهت شرعست هر طاعت کن اینجا که ازطاعت شوی درجان مصفا
براه شرع هر کو یافت مقصود حقیقت یافت در دیدار معبود
براه شرع هر کو رفت او دید زدید اوپس آنکه کل نکودید
براه شرع هر که رفت جان شد چوجان درجملهٔ عالم عیان شد
براه شرع هر کو رفت حق یافت زذات جان جان آنکه سبق یافت
براه شرع آنکو دید جانان شدش او تاابد در جمله پنهان
براه شرع هر کوشد چومنصور اناالحق میزند تا نفخهٔ صور
براه شرع هر کو گشت جانباز دراینجا یافت این راز نهان باز
براه شرع هر کو جانفشان شد حقیقت درشریعت جان جان شد
براه شرع هر کو دید حق دید حقیقت گم شد ازاسرار توحید
براه شرع هر کو در فنا شد ز بعد آن فنا ذات خدا شد
براه شرع هر کو دید دیدار یکی گردد عیان ولیس فی الدار
براه شرع شیخا رفته‌ام من سخن درشرع جمله گفته‌ام من
براه شرع احمد در عیانم کنون بنگر نشان بی‌نشانم
براه شرع احمد یافتم راز شدم از شرع احمدمن سرافراز
براه شرع احمد راز دیدم حق الحق دریکی صدراز دیدم
چو راه شرع احمد بسپری تو ز دید یار آخر برخوری تو
چو راه شرع احمد را سپردی چومن ایشیخ بیشك گوی بردی
چوراه شرع احمددیدی ایدوست کنون برخورچواندردیدی ایدوست

چو راه شرع احمد ره نباشد　　دل زندیق ازو آگه نباشد
دل صدّیق میباید درینراه　　که ازجانان‌شوددرآخر آگاه
دل صدّیق میباید در این سر　　که بیند دردروان اوست‌ظاهر
دل صدّیق میباید حقیقت　　که‌حق بیند درین راه شریعت
دل صدّیق میباید که جانان　　به‌بیند او دراینجا گاه اعیان
دل صدّیق دایم پر ز خونست　　که‌میداند که سرّ کارچونست
دل صدیق دایم در فنایست　　دلش اندر فنا دیدن لقایست
دل صدیق دایم در یکی یار　　همی خواهم درون‌خود پدیدار
دل صدیق می‌بیند حقیقت　　که راهی نیست جزراه شریعت
دل صدیق جز جانان نه‌بیند　　عیان بیندوی و پنهان نه‌بیند
دل صدیق با یار است دایم　　ازآن درعشق درکار است دایم
دل صدیق دایم غرق توحید　　بود پیوسته اندر دیده و دید
دل صدیق دایم در نمود است　　ازآنش‌عرش‌دایم درسجود است
دل صدیق ذاتست ار بدانی　　شده در عین ذرات نهانی
دلی باید که یابد نور صادق　　بود ازنورخود در عشق صادق
دلی باید که اینمعنی بداند　　پس‌آنکه‌جان‌خوددرکل‌فشاند
دلی باید که برخوردار آید　　چو ما اینجایگه بردار آید
دلی باید که باشد همچومن گم　　که‌بیند گوهر اندر عین قلزم
دلی‌چون‌من نکوهر گز که‌یابد　　چومن دلدار هرگز کس نیابد
چو با دل میکنم دلدار دارم　　دل از دیدار او بردار دارم
چو بادل میکنم دلدار اویست　　که‌بامن‌دریقین‌درگفت‌وگوی‌است
چو بادل میکنم دلدار دیدم　　خود اندرعشق برخوردار دیدم
چو بادل میکنم من اندرین‌راه　　حقیقت‌می‌نه‌بینم‌جز که دلخواه

چه بادل میکنم چون دل فنا شد　　بدلدارم رسید و کل فنا شد
چه بادل میکنم این لحظه جانست　　حقیقت جان وهم عین عیانست
چه بادل میکنم این لحظه ذاتست　　برون از اینمکان عین صفاتست
چه بادل میکنم این لحظه دلدار　　مرا کرده است ذات خود نمودار
که بامن اینزمان عین عیان است　　فکنده پرده از رخ نی نهانست
که بامن درنهان جانست واصف　　منم ازذات جان پیوسته واحد
که بامن اینزمان درگفت وگویست　　زبهر ماچنین درجست وجویست
که بامن این زمان یاراست پیدا　　ولی درلیس فی الدار است پیدا
که بامن هرزمانی راز گوید　　دگر منصور باتو باز گوید
که بامن اینزمان عین العیانست　　دمادم باتو در شرح و بیانست
که بامن اینزمان اندر حقیقت　　نمودار است در راه شریعت
که بامن اینچنین کرده است یاری　　که کردستم زعشقش پایداری
که بامن اینچنین کرده است جانان　　نخواهم کردنم در عشق پنهان
دراینره شیخ بسیاراست اسرار　　ولی ذاتست اینجا که پدیدار
دراین اعیان منصوراست رفته　　سخن چین چنین درعشق گفته
که گوید شیخ دیگر اینچنین راز　　مگر آنکو شود عین الیقین باز
دلش خود آنگهی اعیان به بیند　　حقیقت رنگ یکرنگی به بیند
شود یکرنگ همچون مادرینراه　　اگر دارد شود پیدا درینراه
شود یکرنگ همچون نور خورشید　　بتابد در همه ذرات جاوید
شود یکرنگ همچون مادرینراه　　اگر دارد شود پیدا درینراه
شود یکرنگ همچون نور خورشید　　بتابد در همه ذرات جاوید
شود یکرنگ ویکرنگی ببیند　　حقیقت رنگ یکرنگی به بیند
شود یکرنگ اندر بی نشانی　　بماند تا ابد در عشق فانی

شود یکرنگ دربحر حقیقت   سراسر محو گرداند شریعت
شود یکرنگ در بازار معنی   بگوید دمبدم اسرار معنی
شود یکرنگ بر مانند جوهر   نمود نور عشق او سراسر
شود یکرنگ‌دررنگ حقیقت   به‌بیند عشق نیرنگ حقیقت
شود یکرنگ در اسرار اینجا   شود از عشق برخوردار اینجا
شودیکرنگ‌اینجاهمچو جانان   بگوید همچوما او را زمردان
شود یکرنگ اینجا که‌حقیقت   ز یکرنگی رسد اندر طریقت
شود یکرنگ اینجا دریقین او   بود درعشق جانان پیش بین او
شودیکرنگ آنکه درانااالحق   بگوید همچو ما اسرار مطلق
شودیکرنگ همچون‌ما یگانه   بماند تا ابد او جاودانه
شودیکرنگ‌همچون‌ماحقیقت   نماید راز خود پیدا حقیقت
درین‌ره عاشقی باید که در کار   که‌یکرنگی گزیند‌همچوپرگار
کند پرگار و اندرجا بماند   ولیکن نقش ناپیدا نماند
دل اندرنقش بستی ای یگانه   نماند تا ابد او جاودانه
دل اندرنقش‌بستی همچواوباش   کجاهرگز ببینی روی نقاش
دل اندرنقش بستستی حقیقت   نخواهد ماند این نقش طبیعت
دل اندرنقش بستی جاودان تو   نخواهی دید بیشك جان‌جان‌تو
دل‌اندر نقشی‌بستی آنکه‌ایدوست   که‌ازنقش‌خودبی‌آگهی‌دوست
دل‌اندر نقش بستی مرد خواهی   تو مراین‌نقش آخر بردخواهی
دل اندر نقش بستی با زمانی   کجا نقاش را آخر بدانی
دل اندر نقش بستی در حقیقت   کجا نقاش کل آید پدیدت
نخواهدماند نقشت‌جز که‌نقاش   از اینمعنی که گفتم باخبرباش
نخواهد ماند نقشت جاودانی   سزد گر بود نقاشت بدانی

نخواهد ماند نقشت آخر کار　　نخواهد گشت گم درعین پرگار
نخواهدماند نقشت غم مخورتو　　یقین اینجا لقا را مینگر تو
تو مر نقاش را بشناسی تحقیق　　که نقاشت دهد پیوسته توفیق
توگر نقاش بشناسی برستی　　ابا نقاش جاویدان نشستی
توگر نقاش بشناسی تو اوئی　　که بانقاش اندر گفت‌وگوئی
تو گر نقاش بشناسی درینراز　　کنداز روی خود مرپرده راباز
دگر نقاش بشناسی حقیقت　　نماید در عیان نقش حقیقت
بدان‌نقاش وایمن باش از خود　　که باشی رسته‌تو ازنیك‌وازبد
بدان‌نقاش اگر صاحب یقینی　　که‌جز نقاش‌خود چیزی‌نه‌بینی
بدان نقاش و با اوباش دایم　　که گرداند ترا در ذات قایم
بدان نقاش‌واندر روی فناگرد　　که مانی اندرین عین فنا فرد
بدان نقاش را امروز ایشیخ　　که تاگردی بکل‌پیروزایشیخ
بدان نقاش وبا او آشنا باش　　ز دیدارش همیشه دربقا باش
بدان نقاش در بود وجودت　　که‌نقش ذات‌خود اینجا نمودت
بدان‌نقاش بیچون در حقیقت　　که‌چون کرده‌است‌این‌نقش‌طبیعت
بدان نقاش خود ایشیخ بیچون　　که‌چون‌نقش‌توبسته بیچه‌وچون
بدان نقاش خود ایشیخ زنهار　　که‌نقش‌توزخود کرده‌است‌اظهار
بدان نقاش خود ایشیخ عالم　　که‌روی‌خویش‌بنموده‌است‌ایندم
بدان نقاش تا بینی تودرخویش　　که‌اعیان کرده‌درتوجوهرخویش
بدان نقاش سرّ لایزالی　　که با نقاش درعین وصالی
تو با نقاش و نقاش است با تو　　یکی درجملگی فاش‌است باتو
تو با نقاش خویش اندر جهانی　　چو امر صانع خود را ندانی
توبا نقاش خویش وآشنا اوست　　تو هستی بیوفا و با وفا اوست

تو نقاشی کنون ایشیخ دردید   یکی بنگر تودراسرار توحید
تو با نقاش اینجا آشنا شو   چو او در بود جانها با فنا شو
تو با نقاش اینجا نقش بسته   در آخر میکند نقشت شکسته
چونقشت بنگرد اینجا حقیقت   نماید دید خود او نا پدیدت
روی ز اینجا ودرحسرت بمانی   خوری آنکه دریغ جاورانی
دریغ آنلحظه مرسودی ندارد   که‌هرگز درد بهبودی ندارد
در اینجا کار دارد دیدن یار   که ناگاهت کند او ناپدیدار
دراینجا کار دارد دیدن دوست   حقیقت گفتن وبشنیدن دوست
در اینجا کار دارد گربیابی   و گر تو فتنهٔ تو در نیابی
ترا در خواب نقشت مینماید   زناگه نقش خود اندر رباید
ترا درخواب نقشی کرده اظهار   در اینجا گاه اندرپنج ودرچار
ترا در خواب کرده مینماید   درون هفت پرده مینماید
که‌چون‌این‌پرده‌برگیردزرخسار   ترا آنکه کند از خواب بیدار
توجه زآن کین صورنابودگردد   زیانت جملگی با سود گردد
توسود خویش کن دیدار جانان   در اینجا صاحب اسرار جانان
تومر نقاش خود درنقش بشناس   زمرگ اینجایگه ایدوست‌مهراس
چه‌نقاش‌است‌بینائی چه باکست   که‌نقاش‌از‌حقیقت نورپاکست
چونقاش است بینائی درین‌راه   چونقاش عجب داری توهمراه
چو نقاش است بینائی بآخر   ترا اظهاربودن کرده ظاهر
ازو برخور تو اندر نقش بنگر   ز دید نقش اینجا گاه بگذر
ازو بر خور اگر تو راز دانی   دوروزی کاندرین بود جهانی
ازو برخورکه ناگه میرود او   بمانی صورتی‌بی گفت وبی گو
ازو برخورکه تا جاوید مانی   بنورش بیصفت خورشید مانی

ازو برخور که آمد آشکاره   بباید کردنت جانان نظاره
اگرامروز از وی برخوری تو   هم امروزش حقیقت بنگری تو
اگر امروز بینی روی جانان   بمانی تاابد در کوی جانان
اگر امروز اینجا یار بینی   توبیشك جاودان دیدار بینی
اگر امروز این اسرار ما را   حقیقت بشنوی گفتار ما را
ترا فردا بکار آید حقیقت   که باید رفت از دار طبیعت
بشیب خاك ناچیزی بمانده   بمانده عاقبت خاکی فشانده
وصالی بخش جانت را درینراه   که تابیند دراینجا گه‌رخ شاه
وصالی بخش جانت رادرین دید   که تامی بشنود اسرار توحید
وصالی بخش جان مانده در غم   که تااینجا به‌بیند یار همدم
وصالی بخش جان ازدید جانان   که بیند دریقین توحید جانان
وصالی بخش جان نازنین را   که تا یابد به کل عین‌الیقین‌را
وصالی بخش تا جان راز بیند   همی نقاش در خود باز بیند
وصالی بخش جانت درسوی دل   که تا بادل شوی از یار واصل
وصالی بخش جانرا در وفایت   که تا می بنگرد دید لقایت
وصالی بخش جان‌ایدوست‌اینجا   که‌تابیرون شوی ازپوست‌اینجا
وصالی بخش جان ایشیخ از نور   که تابیند به کل دیدار منصور
حقیقت وصل جانان آشکاراست   ولی زندیق باوصلش چه‌کاراست
سخن با صادقان و واصلانست   دگر با عاشقان و صادقانست
سخن باواصلان گفتم حقیقت   در اسرار بر سفتم حقیقت
وصال یار دارد جان منصور   نمی‌بیند کسی جانان منصور
وصال یار دارد در اناالحق   که اینجا میزند در یارالحق

که داند تاچه صورت نداری   بجز دیدار منصورت نداری
که داندتا توخوداندر کجائی   اگر خواهی نه گر خواهی نمائی
که داند سر ذات پاکت ایجان   که هم‌جانی وهم‌عشقی و جانان
که داند سر بیچون تو اینجا   بسر گردانست گردون‌تواینجا
که‌داندجز تواندرذات‌هر کس   تو دانائی درون جملگی بس
که داند جزتوغیب وغیب‌دانی   که راز جمله میدانی نهانی
که داند جزتوتا فردا چه‌باشد   بجز ذات تو پس جانا چه باشد
تمامت در تو حیرانند اینجا   تو دانا جمله نادانند اینجا
تمامت ازتو پیدا وتو ازخویش   حجابی ازجمال آورده درپیش
تمامت از تو پیدا و ندانند   که کلی خودتوئی چندانکه‌خوانند
همه الکن‌شده در وصف ذاتت   فرو مانده بدریای صفاتت
که یارد تازند دم جزتو دردم   که بنموده‌است‌اندر نقش آدم
جمال خویش پنهانی حقیقت   که داند آنچه میدانی حقیقت
جمالت عاشقان دیدند اینجا   وصالت جمله بخریدند اینجا
چنان درجستجویت‌عقل مانده   که‌دست ازجان‌وازدل برفشانده
رخی بنمای آخر دوستانت   گلی‌شان‌بخش هان از بوستانت
رخی بنمای وجان‌بنما بشادی   که‌جانرا در دلم دادی بدادی
رخی بنمای تا جان برفشانم   که جز این‌نیست درعین روانم
رخی بنمای تا خودرا بسوزم   که از دیدارت اینجا نیکروزم
رخی بنمای وجان‌بستان‌زدرویش   که‌جزاین نیست‌چیزی‌دیگرش‌پیش
رخی بنمای تا پنهان شوم من   نمائی ذات تا اعیان شوم من
منم حیران کوی دوست اینجا   بریده دست خود ازپوست‌اینجا

منم حیران ز دیدار جمالت   بمانده بیخود اینجا کنگ و لالت
منم حیران ز دیدار تو جانا   که چون میگویم اسرار تو اینجا
منم حیران زدیدت باز مانده   زدید دوست صاحب راز مانده
منم حیران شده ایدوست در تو   که چون بگشادهٔ ایدوست در تو
منم حیران شده در روی خویت   یقین جا میدهم در آرزویت
چه شور است اینکه در عالم فکندی   خروشی در دل آدم فکندی
چو شور است اینکه در بازار عشق است   نگر منصور بین بردار عشق است
چه شور است اینکه در جان جهان است   مگر منصور بین عین العیان است
چه شور است این بگو با من خبر باز   که ناید کس که میگوید خبر باز
چه شور است این مگر صاحب فرانست   که در گفتار کل عین العیانست
چه شور است این بگو تا من بدانم   زشور و گفت در روی جهانم
چه شور است اینکه در دریای عشق است   مگر منصور ناپروای عشق است
چه شور است اینکه ما را دست داده است   که جان را دید اینجا دست داد است
چه شور است اینکه ما را در نهادست   که شوری در نهاد ما نهاده است
زند بحرم عجب شوری در اینجا   بگفت اسرار کل در روی دریا
بگفت اسرار واندر دار کردش   زشاخ عشق برخوردار کردش
بکل اسرار گفت و جان جان شد   از آن اینجا نمودار عیان شد
توئی ایذات بیچون و چگونه   درون بگرفته و اندر برون نه
توئی ایذات بیچون تمامت   که اینجا میکنی شور و قیامت
توئی ایذات بیچون در عیانم   که شور آورده در شرح و بیانم
توئی ایذات بیچون در یقین تو   یقین می‌بینم از عین الیقین تو
توئی ایذات بیچون آشکاره   بروی دار خود برخود نظاره
توی منصور که بود اندرین راه   اناالحق میزنی اینجا تو ایشاه

توئی منصور ورنه او که باشد / بجز تو درجهان جزاو که باشد
توئی منصور در دیدار اینجا / نمودار از تو پرده دار اینجا
توئی منصور شوری در فکنده / ورا آزاد کرده جمله بنده
توئی منصور در بازار معنی / حقیقت گفتهٔ اسرار معنی
توئی منصور در عین‌العیانی / نموده کل ز خود راز نهانی
توئی منصور اندر قربت لا / یکی بنمود او را لا بالّا
توئی منصور در دید خلایق / که میدانی تو اسرار خلایق
توئی منصور اندر گفت‌وگوئی / توی‌منصورو خود منصورجوئی
نبودم بی‌توام من‌یکدم ایدوست / کنون می‌بینمت‌چون‌مغزو درپوست
ترا ازدست‌اکنون چون گذارم / تو خواهی بود جانان پایدارم
ترا ازدست‌چون‌بگذارم ای‌یار / که‌خواهی کردن‌اینجاناپدیدار
ترا من‌جان شیرین دانم ایدل / که‌مقصود منی درهر دوحاصل
برویت زنده‌ام اندر سر دار / ببویت زنده‌ام وازجان خبردار
خریدار تومائیم و دگر نیست / بجزمن‌ازوصالت کس‌خبرنیست
خریدار تو مائیم اندرین راه / وگرنه‌نیست کس از رازآگاه
خریدار تو مائیم از دل وجان / که‌در راهت ببازم دیده وجان
خریدار تو مائیم و تو دانی / که ما را با تو اینراز نهانی
خریدار تو مائیم از حقیقت / که‌بیشك‌آگهیم از دید دیدت
خریدار تو مائیم اندر اینجا / تو میدانی که هستی شاه دانا
دلی پرخون وجانی‌سوگواریم / بجز این چیز دیگر می‌نداریم
ازان تست این هم در حقیقت / سخن‌کی باز گویم از طبیعت
طبیعت‌شدخجل در راهت‌ایجان / چه‌ماند دریقین‌آگاهت ایجان
طبیعت محوشد چون‌سوگواری / که همچون توبه‌بیند باز یاری

طبیعت شد خجل در گفتگویت
از آن می‌میرم اندر آرزویت

طبیعت شد خجل با خود چه چیزی
کسی کز دید تو دارد عزیزی

حقیقت جان خجل دل باز مانده
عجایب جسم و جان در راز مانده

بباید کاملی مانند منصور
که اینجا گه کند ذات تو منصور

بباید کاملی مانند من
که اسرارت کند ایدوست روشن

بباید کاملی چون من بگفتار
که بنماید عیانت بر سردار

بباید کاملی پاکیزه گوهر
که گوید راز تو در بحر و در بر

منم راز تو گفته سوی دریا
رسیده ماهیانت تا بر شاه

منم راز تو گفته در سوی کوه
فتاده او ز پا از فکر و اندوه

منم راز تو گفته بازمینت
زمین دیده زمین عین الیقینت

منم راز تو گفته باز آتش
از آن آتش همیسوزد عجب خوش

منم راز تو گفته در سوی باد
جهانت کرد یاد آر عشق آباد

منم راز تو گفته در سوی آب
دوان از عشق رویت شد به اشتاب

منم راز تو گفته سوی خورشید
بسی گردان شده در عشق جاوید

منم راز تو گفته در سوی کوه
فکنده زلزله در بار اندوه

منم راز تو گفته در سوی ماه
گذاران گشت هر مه سوی خرگاه

منم راز تو گفته با تمامت
حقیقت نیز با اهل قیامت

وصالت در همه بیشك بدیدم
ازان بیشك بدید تو رسیدم

وصالت در همه پیداست امروز
چنین شور از وصالت خاست امروز

وصالت جان من اینجا ربوده
ز تو گفته یقین از تو شنوده

وصالت در دلم آتش فکنده
عجب شوری در او بس خوش فکنده

وصالت سوخت سر تا پای منصور
ترا دیدم ترا یکتای منصور

وصالت سوخت جانم تا بدانی　　توی پنهانم و دیگر تو دانی
عجب حالیست جانا اندر اینجا　　که بگشادم من تنها در اینجا
درم بگشادهٔ در گفت‌ودر گوی　　بگوا کنون دگردرجست‌ودرجوی
اگر جانم رود من سر برآرم　　نمود عشق را اندر سرآرم
چه باشد شور دنیا شور عقبی　　ترا بنمایم این درجمله مولی
چه‌باشد گرتوخود بنمائی‌اینجا　　که‌اندر ذات‌خود یکتائی‌اینجا
دو عالم بیشکی برهم زنم من　　اگر بنمایم اینجا جان روشن
چومن اینجا ترا بینم عیان باز　　نمائی اینزمانم بر سر دار
عیان بینم اگر چه بی‌نشانی　　کنون‌درمن‌زخودتوحیدخوانی
عیان می‌بینمت اندر خلایق　　کجا آیم بنزدیك تو لایق
عیان می‌بینمت اما نهانی　　همی‌گویم ترا رازم تو دانی
منم دیوانهٔ عشق تو گشته　　منم تخم محبت جمله کشته
منم دیوانهٔ سودایت ایجان　　یقین می‌بینم از هرجانبی جان
منم دیوانهٔ سودای دردت　　شده بی‌دینم اندر عشق فردت
منم دیوانه در سودای رازت　　که اینجا دیده‌ام دیدار بازت
منم دیوانهٔ عین‌الیقینت　　که دیدم ذات پاك اوّلینت

منم دیوانه از دیدارت ایجان
دمادم گفته‌ام اسرارت ایجان

دلم بربودهٔ در قصد جانی　　دل و جان میبری اینجا نهانی
دلم بربودهٔ در عشق هجران　　ازآن اینجا بماندم بیخبرزآن
دلم بربودهٔ در عشق بازی　　ندانم تا چه دیگر عشق بازی
دلم بربودهٔ ایجان جمله　　ز من تنها ربودی زآن جمله

دلم بر بودهٔ زانم درینراه ترا دلدار کرده بیشکی شاه
حقیقت‌هم دل‌و هم‌جان توداری درین پیدائیت پنهان توداری
نظر اینجا مگردان آخر کار اناالحق گوی ایدلدار با یار
نظر آخر مگردان تا به‌بینند کسانی‌کاندرین صاحب یقینند
نظر آخر مگردان اندراینراز اناالحق گوی بی‌نقش صورباز
نظر آخر مگردان از دل من اناالحق گوی بی نقش گل من
نظر آخرمگردان اینجهان‌بین حقیقت از دمت راز نهان بین
نظر داری تو با ما راز آنیم که اینجا گاه غوغای جهانیم
نظر داری تو با ما از دل‌وجان که‌میگوئیم رازت ازدل‌و جان
نظر داری تو با ما در حقیقت کانااالحق میزند خون طبیعت
نظر داری تو با ما آخر کار که‌بنمائی جمال خویش اظهار
نظر داری تو با ما از عنایت نظر کرده ببخشیده هدایت
نظر داری تو با ما بیش ازآنی که اینجا دادیم راز نهانی
نظر داری تو با ما ایخداوند که‌تابیرون کنی‌مسکین ازاین‌بند
نظر داری توبا ماراست اینست مرا ازذات‌خوددرخواب‌اینست
چنان کاول نمودی آخرم آن نمانی تا بود ذات تو یکسان
چنان کاول نمودی آخر کار همان لذت ز ذات خود پدیدار
چنان کاول نمودی راز بیچون همان بنمای اینجا بیچه‌وچون
چنان کاول نمودی جان جانم همان بنمای در آخر عیانم
چنان کاول نمودی بود بودم همان بنمای آخر در نمودم
همان کاول نمودی بازم اینجا نما تا جسم‌و جان دربازم اینجا
حقیقت‌من کیم‌اعیان‌توئی‌دوست درون‌جان‌ودل‌پنهان‌توئی دوست

به پنهانی دلم بردی و جانم　　عیان بر تا همه خلق جهانم
کنند اقرار بر منصور اعیان　　که سر میبازد ازعشق دل‌وجان
دریغا از نمودت چون کنم من　　که خواهدماند این اسرارروشن
دلم خونست اندر قربت تو　　نخواهد دید جز از حضرت تو
دلم خونست در راهت فتاده　　دمادم خون ازو اینجا گشاده
دلم خونست اندر پاکبازی　　حقیقت یافت از تو بی نیازی
دلم خونست در خاک‌و طپانست　　بامید تو اینجا او عیانست
دلم خونست از سودای عشقت　　بمانده در جهان رسوای عشقت
دلم خونست‌وجانم غرقه‌درخون　　فتاده راز تو از پرده بیرون
ز سودای تو درخونم چنین‌راز　　نظر کن در دل مسکین افکار
ز سودای تو در خونم بمانده　　بیک‌ره دست از خود برفشانده
جمال خویش بنمودی مرا تو　　فکنده مر مرا اندر فنا تو
دل مسکین من خاك ره تست　　میان خاك‌و خون او آگه‌تست
نبایستت از اول رخنمودن　　زما جان‌ودل اینجا گه‌ربودن
چوبنمودی‌و بربودی چه گویم　　توئی‌اندردرون اکنون‌چگویم
توئی جانا کنون منصور گم‌شد　　از اول تا بآخر در فنا بد
کنون گم شد دل منصوراینجا　　توی‌درجسم‌وجان کل‌نوراینجا
منزه دائمت در عین توحید　　یکی‌دیدم یکی دیدم یکی دید
یکی دیدم ز تو در بی‌نشانی　　ازآن کردم دراینجاجان‌فشانی
یکی دیدم ز تو اعیان ذرات　　ازآن‌من‌وصف‌تومیخوانم‌ازذات
یکی دیدم ترا اینجادوئی‌نیست　　منم‌محوودراینجاجزدوئی‌نیست
یکی دیدم ترا اندر لقایت　　ازآن‌خواهم‌شداینجا گه‌فدایت

فنایت را بقائی بخش ما را   درآخر کل بقائی بخش ما را
فنایت خوشتر آمد در نمودم   که در اول فنای محض بودم
فنایت خوشتر آمد در عیانم   از آن گشتم فنا زیرا که دانم
که در عین فنا بینم ترا من   فنا دانم یقین اسرار روشن
عیانت کردهٔ با ما دمادم   از آنم در فنای عشق خرم
نماندم عقل و جان و دل بیکبار   همیگویم که اینجا پرده بردار
از این پرده که در کون و مکانست   هزاران شور اینجا و فغان است
عجایب پردهٔ جان بستهٔ تو   نمود خود بدان پیوستهٔ تو
حقیقت پردهٔ ذات تو بستست   از آنم پرده اینجا که گسسته است
چنانت عاشقم در عشقبازی   که اندر پرده کردی پرده‌بازی
چنانت عاشقم اینجا در اسرار   که کلّی پرده کردم باز ای‌یار
دریدی پردهٔ منصور مسکین   ز شوق مهر خود نی از سر کین
دریدی پردهٔ ما را بیکبار   نه بس بود این که کردستیم بردار
دریدی پردهٔ ما در جهان تو   پس آنگه کردیم شور و فغان تو
دریدی پردهٔ ما در حقیقت   که تا دیدیم یکدیدار دیدت
دریدی پردهٔ ما تا بدانند   ولیکن دوست این یکتا بدانند
جمالت از پس پرده عیان است   از آن شور اناالحق در جهانست
از آن شور اناالحق خاست اینجا   که وصل تو به کل پیداست اینجا
از آن شور اناالحق در نمود است   که رخسار تو دیدارم نمود است
از آن شور اناالحق خاست در دل   که دیدار عیانم هست حاصل
از آن شور اناالحق خاست در جان   که پیدا گشت این اسرار پنهان
جهان جان توئی و سر مطلق   که میگوئی ز ذات خود اناالحق

اناالحق خود زدی در ذات منصور　　بگفتی تا شدی در عشق مشهور
زبانم لال شد از گفتن دوست　　که می‌بینم یقین مغز تو از پوست
ابا تو این زمان راز است فاشم　　ندانم من کیم ذات تو باشم
ابا تو جان و سر اندر میانست　　اناالحق گوی ذاتت عین جانست
چه‌چیزی جملهٔ درجملگی گم　　همه قطره توئی اعیان قلزم
از آنت دمبدم من بحر خوانم　　که در بحر تو من غواص زانم
مرا ازبحر تو دیدار بوده‌است　　که‌ازبحر تو ام جوهر نموده‌است
مرا بخشیدهٔ یك جوهر ای یار　　که آن‌می بینم اندرجمله‌دیدار
مرا از جوهر عشقت حقیقت　　نمودار است از دیدار دیدت
توفانی باشی و هردو توئی دوست　　حقیقت دانمت هم‌مغز و هم‌پوست
تو جانی و تنی و بود بودی　　درین تن بود بود خود نمودی
چنان منصور باتو در جهانست　　که بیشك باتو درشرح و بیانست
چنان‌منصور باتو درنمود است　　که کلی باتودر گفت‌وشنود است
بکش منصور جانا هم دراینجا　　که بگشادی ورا کلی دراینجا
تو میدانی حقیقت راز منصور　　توئی انجام و هم آغاز منصور
اگر صدسال باشم برسر دار　　ترا گویم حقیقت وصف دلدار
حقیقت حبّهٔ نبود درین راه　　توئی ازوصف ذات‌خویش آگاه
توی‌ازوصف خود آگاه‌و کس‌نه　　بجز تو در جهان فریادرس نه
توئی‌دروصف خودپیوسته گویا　　توئی مرذات خودپیوسته جویا
توئی اینجا شناسای کمالت　　نمای آنگاه‌خودخواهی‌وصالت
توئی اینجا شناسای وجودت　　حقیقت خویش دانی بود بودت
تو بیشك واقفی برجمله اشیا　　همه اشیا ز ذات تست پیدا

تو بیشك واقفی بر درد عشاق   توئی درآخرین مرمرد عشاق
تو بیشك واقفی در عین هستی   نمود ذات خود خود میپرستی
تو بیشك واقفی بر کل اسرار   توئی ذات خوداینجا گه طلبکار
تو بیشك دردرون جان‌حقیقت   بخود پیدا زجان پنهان حقیقت
توئی گفته اناالحق در جهانت   اناالحق کرده واقف دوستانت
توئی گفته اناالحق خودبخودتو   یقین فارغ شده از نیك‌وبد تو

توئی گفته اناالحق برسر دار
همه عشاق را کرده خبردار

توئی گفته اناالحق برزبانم   من بیچاره رسوای جهانم
توئی گفته اناالحق درجهان تو   توئی هستی همه کون‌ومکان تو
توئی گفته اناالحق با همه تو   فکنده بود من درد مد مه تو
تو گفتی و مرا بردار کردی   مرا ازخویش‌برخوردار کردی
تو گفتی درمیان منصور بردار   حقیقت او ز گفت تو خبردار
جهانی عاشقان در جستجویت   فتاده درپی این گفتگویت
جهانی عاشقان اینجا طلبکار   ترا و تو چنین اندر سردار
جهانی درجهانی گفت‌وگویند   ترا اینجایگه در جستجویند
برافکن پردهٔ عزت ز دیدار   نمود خود تمامت را پدیدار
برافکن پرده از رخسار جانا   نما بر عاشقان دیدار جانا
برافکن پرده تا رویت به‌بینند   کسانی‌کاندرین سر در یقینند
برافکن پرده از دیدار هستی   که تا توبه‌کنند از بت‌پرستی
برافکن پرده وخلقی بسوزان   ولی منصور را کلی بسوزان
برافکن پرده ایجان خلایق   بکن امروز مهمان خلایق

برافکن پردهٔ عزلت درینراه   همه گردان زفعل خویش آگاه
برافکن پرده از منصور بنیوش   لباس سرّ خود درجمله درپوش
برافکن پرده از عین تمامت   که بگرفتست این شور وقیامت
برافکن برده از شمع حقیقت   منور کن رخ جمع حقیقت
برافکن پرده ازشمع سرافراز   وجودجمله همچون شمع بگداز
برافکن پرده ایشمع جهانسوز   وجود جمله هم جان وجهانسوز
برافکن پرده ایشمع جهان تو   که تابینندت ایجمع جهان تو
برافکن پرده چون منصور حلاج   وجود عاشقانرا ساز آماج
برافکن پرده ازروی همایون   که راز ازپرده افتادست بیرون
برافکن پرده از عین العیانت   که تا بینند مر خلق جهانت
برافکن پرده از دیدار عشاق   که باتست اینزمان اسرارعشاق
برافکن پرده ورنه من کنم باز   که خواهم گشت درراه تو جانباز
برافکن پرده ورنه من حقیقت   کنم باز وشوم روشن حقیقت
برافکن پرده وبنمای خورشید   که کشتی عاشقان ازبهر امید
برافکن پرده و بنمای رویت   که کل افتند اندر خاك کویت
جمال خویش کن اظهار برخویش   مراین پرده کنون بردار ازپیش
جمال خویش کن اظهار مارا   بکن در عشق برخوردار مارا
جمال خویش کن اظهار جانا   همیگویم ترا بردار اینجا
دل عشاق درذاتت اسیر است   رخش مهراست یا بدر منیر است
دل عشاق افتاده است در خون   که تا ازپرده کی آئی تو بیرون
دل عشاق در خونست جانا   که وصفت آخرت چونست جانا
نه چندانست وصلت دردل وجان   که بتوان گفت اینجا گاه آسان

نه چندانست دیدار تو دیدن   حقیقت آخر کار تو دیدن
نه‌آسانست با تو عشق بازی   که بتوانی که با کس عشقبازی
نه آسانست اینجا دیدن تو   بجان می‌بایدت بخریدن تو
نه‌آسانست اینجا عشقت‌ای‌یار   ولی خواهم که گردم ناپدیدار
دم وصلت نه کل بینم حقیقت   که می‌بینم‌من اینجا که‌حقیقت
دمی وصلی‌ز کل بخشم‌در‌اینجا   که بیشك ناشده وصلم‌در‌اینجا
دمی وصلی ز کل بخشم عیانم   که کرده همچو این‌گفتار‌جانم
دمی‌وصلی ز کل‌بخشم توجانرا   که پنهان کردم اندر تو عیانرا
وصال کل مرا میباید و بس   که تا کارم یقین بگشاید وبس
وصال کل مرا می‌باید ای‌یار   که این پرده براندازم بیکبار
وصال کل مرا میباید ایدوست   که‌یکباره‌بسوزانم رگ‌وپوست
وصال کل‌مرا می‌باید ای‌جان   که گرداند مرا دیدار اعیان
وصال کل دهم تا جان فشانم   حقیقت‌چون دراینده جان‌فشانم
دوعالم منتظر از بهر منصور   نظر کرده بلطف و قهر منصور
دو عالم منتظر اندر وصالم   که چون باشد بآخر عین حالم
دو عالم منتظر درعین رازم   که‌تاجان‌وجهان چون‌بر‌توبازم
دوعالم منتظر در حضرت تو   مرا بینند اندر قربت تو
دوعالم‌از‌تو‌حیران‌مانده‌امروز   همه در گریه‌ومن درچنین‌سوز
ز سوز عشق من عالم بسوزان   وجود عالم و آدم بسوزان
ز سوز عشق تو میسوختم هان   چنین مرآتشی افروختم جان
همیگویم ترا تو راز دانی   یقین شاید که از خود بازدانی
زوصفت مانده‌ام‌حیران‌در‌اینجا   فلك درذات ما گردان دراینجا

زوصفت مانده‌ام حیران وسرمست   اناالحق میزند دربود تو دست
ز وصفت مانده‌ام حیران وافکار   همیگویم عیانت برسر دار
زوصفت مانده‌ام حیران ومجروح   دمادم میدهی تو قوت روح
زوصفت مانده‌ام غمگین دراینجا   که‌می بینم چنین تمکین دراینجا
ز وصفت مانده‌ام در ناتوانی   که‌خواهی کردنم درعشق فانی
زوصفت مانده‌ام اندر بلا من   که میخواهم که بینم کل لقامن
زوصفت مانده‌ام درخویش امروز   توپرده کردهٔ درخویش امروز
ابا خورشید دارم آشنائی   توی خورشیدومن در روشنائی
توئی خورشید کل بنموده‌رخسار   درین بود وجودم گشت اظهار
توئی خورشید در عین‌الیقینم   بجز روی تو در عالم نه‌بینم
توئی خورشید و من‌عین‌صفاتت   دمادم میکنم من وصف ذاتت
توئی خورشید ومن‌مانندذرات   دمادم میکنم تقریر آیات
توئی خورشیدپنهان گشته‌دردل   حقیقت تخم‌بودت کشته دردل
تو خورشیدی میان‌جان عشاق   یقین پیدا و هم پنهان عشاق
توئی خورشید ومن خاك ره‌تو   حقیقت هستم ایجان آگه تو
تو خورشیدی ومن‌ذاتم حقیقت   که می‌بینم دراینجا دید دیدت
تو خورشیدی ومن راز نهانت   ز نورت میکنم شرح و بیانت
توخورشیدی چگویم‌من‌درین‌راز   تومیآئی و دیگر میشوی باز
توخورشیدی که‌بودت آشکاراست   عیان تو تمامت در نظار است
توخورشیدی که‌درآئینه‌هستی   هر آیینه در آیینه تو هستی
دراین آیینه منصوراست‌نوری   دراین آیت به‌بین‌عین حضوری
در این آیینه پیدائی همیشه   دگر آیینه بنمائی همیشه

دراین آیینه دیده‌عکس‌رویت   هرآئینه شدم در گفت‌و گویت
دراین آیینه دیدم من جمالت   شدم گویا من ازشوق وصالت
در این آیینه دیدستم ترا من   که آیینه ز نور تست روشن
دراین‌آیینه‌چون‌شمعی‌فروزان   تو این آیینه اینجاگه بسوزان
دراین آیینه گفتستی اناالحق   هرآئینه‌چوخود دیدی تومطلق
در این آیینه هر آیینه دانی   که بنمائی همه راز نهانی
در این آیینه بنمودی جمالت   ربودی جان منصور جلالت
دراین آیینه پیدائی و پنهان   نمائی هر زمان راز دگر بیان
در این آیینه ذاتی آشکاره   هر آیینه جمال خود نظاره
کنی در آینه خودرا نگاهی   ندارد کس در این آیینه‌راهی
که پیدا جمالت را به‌بیند   یقین عکس جلالت را به‌بیند
دل پاکیزه میباید درین سر   که بیند ذاتت از آیینه ظاهر
دل پاکیزه می‌باید درین راز   که تا بیند رخت درآینه باز
دلی پاکیزه میباید حقیقت   که در آیینه بیند دید دیدت
دل پاکیزه باید برسر دار   که کل زآیینه بیندروی‌دلدار
هرآیینه تو در منصور نوری   حقیقت بیشکی ذوق حضوری
هرآئینه تو در منصور رازی   که باخودمیکنی این‌عشقبازی
هرآئینه تو در منصور هستی   بت منصور در اینجا شکستی
هرآئینه تو در منصور جانی   ابا او گفتهٔ راز نهانی
هر آیینه ترا بینم در اینجا   بجز تو هیچ نگزینم دراینجا
هرآئینه‌بریدی دستم ایدوست   زبوی‌خویش کردی‌مستم ایدوست
هرآینه اناالحق میزنی خویش   حجابت‌بر گرفته دوست ازپیش

هر آیینه جلالت باز دیدم   در اینجا گه جمالت باز دیدم
هر آیینه عیانی در نمودم   درین روی جهانی در نمودم
هرآیینه جمالت بی‌نشان است   درآیینه چنین شرح و بیانست
هر آیینه توئی و می ندانند   فتاده در دوئی و می ندانند
هر آیینه توئی ایصاحب راز   اناالحق گفته اندر آینه باز
دراین آیینه گفتستی اناالحق   تو حقی گفتهٔ اسرار مطلق
ازاین آیینه گفتستی تو اسرار   چرا کز ذات‌خودهستی‌خبردار
ازآن‌آیینه‌دیدستی توخودباز   همیگوئی یقین ازنیك وبد باز
درین آیینه دیدستی سراسر   از آن درعشق پیوستی سراسر
بد و نیك تو یکسانست باتو   مرا اینسان نه آسانست باتو
توهر کس‌را که‌میخوانی‌بخوانی   منم بنده بکن آنچه تو دانی
نه‌بر گردد ز تو منصور حلاج   گرش اینجا کنی ازتیر آماج
نه بر گردد زتو تاعین آتش   ترا بیند ترا داند همه خوش
نه‌بر گردد ز قهر و کینه تو   که منصور است کل دیرینهٔ‌تو
نه بر گردد ز تو ایشاه اینجا   تو کردستی ورا آگاه اینجا
چوآگاهی منصور ازتو باشد   چرا اینجایگه دور از تو باشد
چو آگاهی منصور است ازتو   ازآن درجمله مشهوراست‌ازتو
چو آگاهی آگاهی‌است مارا   حقیقت ازتو مرشاهی است‌مارا
تو شاهی من گدای درگه تو   ز عجز افتاده بر خاك ره تو
توشاهی جملگی‌اینجا گدایند   ترا بینان ز دیدت آشنایند
تو شاهی و تمامت بندهٔ تو   ببوی عشق اینجا زندهٔ تو
تو شاهی‌جمله اینجا در گدائی   ترا خواهند و با تو آشنائی

تو شاهی‌درحقیقت من گدایم　　که با دید تو اینجا آشنایم
توشاهی در حقیقت بندهٔ خود　　بنور خویش کن تا بندهٔ خود
تو شاهی بنده را بنواز امروز　　حقیقت کن ورا امروز پیروز
تو شاهی بنده‌را بنواز از خود　　فنا گردان ورا ازنیك وازبد
تو شاهی بنده را بنواز ایشاه　　توبرگیرش کنون‌ازخاك‌اینراه
خبر دارم که در آیینه جانی　　نمائی مر مرا راز نهانی
از اول تا بآخر من تو دیدم　　توگردان جان ز دیدم ناپدیدم
از اول تا بآخر نیست جز تو　　حقیقت جمله ظاهر نیست‌جزتو
از اول تا بآخر ذات پاکی　　نموده روی در ذرات خاکی
از اول تا بآخر تو یکیئی　　ازآن‌بودی ازآن‌یك بیشکیئی
از اول تا بآخر دیدمت باز　　زچه از دیدنت انجام و آغاز
زآغازت خبر اینجا که دارد ؟　　کسی اسرار عشقت پای دارد
ز آغازت خبر او یافت اینجا　　که شد دربودت‌اینجا گاه‌یکتا
زآغازت خبر او یافت از بود　　که‌شددید توکلی گفت معبود
ز آغاز تو هستم باخبر من　　یکی بوده است دارم این‌نظرمن
ز آغاز تو و انجامت اینجا　　خبردارم بخورده جامت اینجا
منم جام تو خورده تابدانی　　دریده هفت پرده تا بدانی
منم جام تو خورده در حقیقت　　زمستی دم زده انـدر شریعت
منم از جام تو مست جلالت　　نظر دارم درین عین وصالت
منم خورده زدست‌تو یقین جام　　ز رویت دیده‌ام آغاز و انجام
منم بیهوش با هوش اوفتاده　　بحکم و رأی تو گردن نهاده
اگر مستم یقین جام‌تو خوردم　　غم عشق از سرانجام توخوردم

اگر مستم تو هشیارم کنی باز   تمامی در درون ناز خود راز
اگر مستم مرا هشیار گردان   زخواب مستیم بیدار گردان
اگرمستم من ازدست تومستم   حقیقت کشتهٔ عهد الستم
اگر مستم من ازدیدار رویت   ازآن افتاده‌ام در گفت‌وگویت
اگر مستم من‌ازدیدارت اینجا   دمادم گویمت اسرارت اینجا
اگرمستم من‌ازدیدارت‌ایجان   بمستی گفته‌ام اسرارت ایجان
بمستی رازتو من فاش گفتم   به‌پیش رند و هراوباش گفتم
بحق رازت دراینجا گفته‌ام من   در اسرارت اینجا سفته‌ام من
بمستی گفتم اسرار تو ایدوست   حقیقت برسر دار تو ایدوست
بمستی گفتم اسرار تو با خاص   زتو میخواهم‌اینجا گاه اخلاص
بمستی گفتم اسرار تو با عام   همی خواهم ز انعام تو باعام
وگرنه میکنم مستی دراینجا   حقیقت میکنم هستی در اینجا
بمستی گفتم اسرارت حقیقت   منم هم مست وهشیارت حقیقت
اگر کامم دهی اینجا بآخر   کنی در بود خود پیدا بآخر
وگرنه میکنم مستی دراینجا   حقیقت میکنم مستی در اینجا
چنان مستم زدیدارت که دانی   مرا میبایدم کز من رهانی
ز دست عقل اینجا من اسیرم   فرو ماندم درین غوغا بمیرم
چنان ازدست‌عقل افتادم ازپای   که‌ازعشقم گرفتار اندراینجای
اگر من‌مست و هشیارم همیشه   در اینجا که ترا یارم همیشه
ز مستی عقل میراند دمادم   خلافم عقل میداند دمادم
خلاف‌عقل‌خواهم‌خورد از اینمی   که گردم‌محو کلی‌من زلاشیی
خلاف‌عقل‌خواهم‌خورداز اینجام   که می‌بینم بقای خود سرانجام

بده ساقی دگر جامی بمنصور   که‌حق گویدزحق تانفخهٔ صور
بده جامی دگر تامست گردم   برانم عقل ودیگر مست گردم
بده جام دگر ساقی بدرویش   مهل چیزی بده باقی بدرویش
بده ساقی‌دگر جامی که‌مستم   بت خودرا دراین‌مستی شکستم
بده جامی دگر تاگویمت راز   بگویم‌رازت اینجاجمله سرباز
بده‌جامی دگر دردست ازصاف   که الحق مازدیم ازقاف تاقاف
بده جامی که در عین‌الیقینم   بجز تو هیچ در عالم نه‌بینم
بده‌جامی که خواهدسوخت‌جانم   نمایم راز با کل از نهانم
بده جامی که ذات لامکانی   مرا امروز کلی در عیانی
بده‌جامی که‌منصوراست خسته   بجز تو دست از عالم بشسته
بده‌جامی که‌منصوراست‌بیچون   ترا وی بیند اینجا بیچه‌وچون
بده جامی که مستم ای‌یگانه   ترا بینم که هستی جاودانه
بده جامی دگرساقی بمنصور   که‌تا کل‌دردمد درجملگی‌صور
بده جامی‌دگرتاجان دهم باز   بجان خویشتن منت نهم باز
بده جامی دگر کاندر فنائیم   درآن‌جامت دگر مستی نمائیم
درین مستی بده‌کامم در اینجا   برافکن‌صورت ونامم در اینجا
درین مستی نه‌بینم هیچ نبود   جهان برچشم من جز هیچ نبود
ترا بینم در اینجا یار دلخواه   اگرخواهی‌توازمن‌جان‌ودل‌خواه
همه اینجا فدای خاك کویت   سرم گردان‌درینمیدان‌چوگویت
دلم خون گشت ایساقی اسرار   بده جامی ز مشتاقی اسرار
که‌درجانست ازتو های وهویم   درون جانی و در آرزویم
که بنمائی جمال خود تمامت   که‌تا بینند این شور و قیامت

هوالله می‌ندانم بیش‌ازاین من   هوالله گفته‌ام کل پیش‌ازاین من
حقیقت ای‌جنید کامران تو   بیاب اسرار ما کلی روان تو
حقیقت ای‌جنید پاك دیدی   مر این اسرارها کزمن شنیدی
چگونه سر توحیدش نخوانم   نظرداری تو در شرح و بیانم
چنین توحید باید گفت اورا   که‌تا باشد حقیقت مر نکو را
چنین توحید باید گفت اینجا   که مغز ازپوست کردم‌باز زیبا
چنین توحید باید گفت مشتاق   که‌تا گردد حقیقت‌درعیان‌طاق
زهی توحید ما با یار بیچون   که بنمودستم ازدیدار بی‌چون
زهی توحید ما با شاه جمله   کزو هستیم یقین آگاه جمله
زهی توحید ما با جان جانها   زهی معنی دوصد شرح وبیانها
اگر ره بردهٔ در پردهٔ راز   نقاب ازصورت و معنی برانداز
برافکن اینزمانت روح از رخ   که‌آرد لحظه لحظه عین پاسخ
چه‌گویم‌شرح‌این‌اسرار دیگر   که مارا عشق بازی بار دیگر
نمود واصل این‌هردوجهانست   مرا از گفت بی‌نام ونشان است
چنان شادم که در دنیای غدار   نمی‌آیم من از شادی پدیدار
زدامم آخر است اینجا رهائی   که دیدم کل‌جهان عین‌خدائی
کنون وقت‌وصال و شادمانی   که جانان دیده‌ام در زندگانی
مرااززندگانی حاصل‌این‌است   که درجان ودلم‌عین‌الیقین‌است
رسیدم در بر حق‌الیقین باز   بدیدم اولین و آخرین باز
چو اول یافتم اسرار آخر   مرا آن باشد اینجا گاه ظاهر
مرا مقصود ازاین‌بدسرّ اسرار   که‌هیلاجم نموداینجا دگرباز
کنون چون‌ازرخ‌او وصل‌دیدم   مر او را در میانه اصل دیدم

وصال‌ما کنون در گفت‌اویست — که بیشك‌اوست کاندر گفتگویست
حقیقت هر که او الله بیند — تمامت نور الاالله بیند
هر آنکوجست‌اینجا دیدرویش — اگرباشدچومن درخاك کویش
حقیقت‌حق دراینست ای‌برادر — که آخردریقین‌است ای‌برادر
که حق بنمود اول‌عشق دیدار — درآخر گشت او هم ناپدیدار
کلاه‌عشق جانان داد هر کس — همو قدر کله میداند و بس
کلاه فقر هر کس را که دادند — در معنی بروی او گشادند
کلاه فقر پنداری تو بازیست — کله‌هر کس بیابد سربیازیست
سروجان اندرینره همچوعطار — کلاه آنکه ترا بخشد عیان‌یار
کنون‌وقت سراست‌کامد کلاهم — که میباید شدن در نزد شاهم
کله داریم اکنون از سرباز — کجا باشیم اینجا همسر راز
سرما بهر پای جان جانست — که‌دراین سرکشی‌رازنهان‌است
سرما بهر خاك رهگذار است — که‌دنیازدما چون‌رهگذاراست
چه‌باشدجان وسرتادر کف‌دوست — کنم کین‌خودنباشد لایق‌دوست
نمود عشق جانان چون نمودم — زیان اینجایگه شد جمله‌سودم
الا تاچند سر گردان شوی تو — چوچرخ‌ازهرصفت‌گردانشوی تو
طلبکاری دلا اینجا طلبکار — میان عاشقان صاحب اسرار
کنون وقتست تاگوهر فشانی — بجای خاکره عنبر فشانی
فراقت رفت ووصل آمدپدیدار — چوفرعت رفت‌اصل آمدپدیدار
چومقصود تو اصل‌است ازمیانه — از اینجا یاب وصل جاودانه
ترااکنون‌چودروصل‌است‌امید — چوذرهٔبودی‌وگشتی‌توخورشید
چنانت عشق‌بنموده‌است دیدار — که خواهی گشت کلی‌ناپدیدار

فنا خواهی بدن یکدم بقابین　　تو از پیش فنا عین بقا بین
ترا اصل از فنا بد تابدانی　　فنا اصل بقا بد تا بدانی
حقیقت نیست بودی هست گشتی　　سوی ذرات عالم بر گذشتی
بدیدی آنچه کس نادید اینجا　　شنیدی آنچه کس نشنید اینجا
فراغت جوی اکنون با قناعت　　که چیزی نیست خوشتر از قناعت
بکنج خلوت ار شادان نشینی　　جمال یار بیهمتا به بینی
مرا این زندگی با معنی افتاد　　ابا نفسم حقیقت دعوی افتاد
چنانم نفس کافر شد مسلمان　　که چیزی می نه بیند جز که جانان
چنان اینجا عیان یار دارد　　که گویی او همه دیدار دارد
حقیقت درحقیقت راه برده است　　ره خودرا بنزد شاه برده است
بجز شه هیچکس او را ندید او　　اباشه گفت وهم ازشه شنید او
چوجایش دادنزد خویشتن شاه　　از آن پیوسته آگاهست ازشاه
نباشد هیچ خوشتر از معانی　　که معنی بهتراست اززندگانی
کمالش آخر آمد به ز اول　　ولی آگاه میباشد معطل
بنزد شاه دارد چون کمالش　　هم از شاهست دیدار وصالش
حقیقت گشت اینجاگه زبونم　　من اودانم دراینجاگه که چونم
چووقت اینست ایدل درحقیقت　　که بسپردی به کل راه شریعت
مرو بیرون زشرع اینجا زمانی　　همی پرداز از وی داستانی
چوداری وصل شاه اینجا چه جوئی　　چواوباتست دیگرمی چه جوئی
ترا افتاد اگر افتاد کاری　　که کس را ازتو بر دل نیست باری
ندیدی غمخور کس درجهان تو　　از آنی در همه عالم نهان تو
حقیقت غمخورت اینجای یاراست　　ترابادیگران اکنون چه کاراست

کنون درعین خلوت باش هشیار مکن مستی بدل میباش هشیار
بنور شرع جان خود برافروز زنورعشق خوش میساز ومیسوز
دمادم راز جانان گوی اینجا که بردستی حقیقت گوی اینجا
فراقت شد وصالت آخر کار حقیقت برده میخواهد بیکبار
فکندن با جمالش باز بینی شوی از میان و راز بینی
ابی صورت تو باشی درخدائی ازین گفتارها می با خودآئی
ترا امروز بخت و شادکامی که از جانان توئی با شادکامی
برآنکامت چویارت هست دربر ازینندر گاه تو یکذره مگذر
بروی دوست هان خرسندمیباش درین صورت ابی پیوند میباش
چنان کاول زبیرون مرده بودی رهی کاول بجانان برده بودی
همانره جوی وزآنره می مشودور که این راهست راه عشق منصور
ترا منصور کرد اینجا هدایت به بخشیدت به کل عین سعادت
همه منصور داری درجهان تو گذشته بیشك از کون ومکان تو
چوآخراینچنین خواهدبدن کار میان اهل دل هان گام بردار
دمادم از وصالش خرمی کن ابا ذرات عالم همدمی کن
دو روزی کاندرین دار فنائی مکن هم از جلیسانت جدائی
همه ازیار دان و غیر بگذار پس آنگه کعبه را بادیر بگذار
وصال کعبه چون داری دراینجا ترا دادند ره در کعبه تنها
حقیقت دوستانرا خوان تودرپیش مکن دوری ازایشان وبیندیش
اگر صد قرن یابی زندگانی یقین مر مردنت چاره ندانی
بباید مرد آخر در وجودت که در مردن بیابی بود بودت
چومرده زنده باشی درجهان تو حقیقت یادگیر اینرایگان تو

بمیر وزنده شو در هردو عالم　　که باشد باز گشتت‌سوی آندم
چو آنره کامدستی باز گردی　　درآندم نیز صاحب راز گردی
حقیقت این‌بود اکنون توبشنو　　بگفتار من ایدلدار بگرو
خوشاآنکس که‌این‌دریافت‌آخر　　بسوی جان جان بشتافت آخر
اگر باعشق میری دربردوست　　برون‌آری ازاینجا مغزباپوست
تومغزی‌لیك اندر پوست‌ماندی　　ابی دیدار عشق دوست ماندی
برون‌شویکزمان‌ازپوست‌باخود　　که تافارغ شوی ازنیك‌و ازبد
سلوك اول اینست ار بدانی　　که میری زین‌بلادو زندگانی
ترا اینصورت اینجا هیچ آمد　　که صورت بیشکی پرپیچ آمد
ندارد مر بقا اینجا چه صورت　　ازآن دنیاست دائم پر کدورت
ز دنیا این بست گر باز دانی　　که از هرنوع اینجا راز دانی
حقیقت جمله دنیاچون‌پل‌آمد　　ازآن پرشورو گفت‌وغلغل آمد
زدنیا بهترین علم است دریاب　　ز مغز علم معنی راز دریاب
چو علم‌آموختی‌دل کن‌برخود　　در او یابی بآخر راهبر خود
چوبرخوانی زعلم وحکمت‌وراز　　که یابی رشتهٔ گم کرده را باز
مخوان‌جزعلم‌چیزی‌هان‌توزنهار　　تراکردم کنون اینجا خبردار
دم آخر بدانی آنچه گفتم　　که از پیر حقیقت این شنفتم
خدا از علم ذاتی یافت اینجا　　درون ازعلم‌کل میکن مصفا
چه به ازعلم جوئی تا بخوانی　　که‌در علمست کل راز نهانی
چه‌به از علم خاصه علم تفسیر　　که در یکی کنی اسرار تقریر
حقیقت علم‌قرآن‌خوان ورهبر　　که قرآنست اینجا گاه رهبر
بجز قرآن نمی‌بینم دوایت　　که قرآنست اینجا رهنمایت

بجز قرآن که بنماید ره اینجا　　که قرآنست از جان آگه اینجا
ز سر جان جان معنی قرآن　　بدان آنگاه میکن راه در جان
چو شد مکشوف بر تو راز او فاش　　بدانی بیشکی در عشق نقاش
ز دیده ور به بینی این بدانی　　که قرآنست سر لامکانی
همه مردان ز قرآن راز دیدند　　ز قرآن جان جانرا باز دیدند
چه به زین جوی ای نادیده اسرار　　ز صورت در گذر و از ریش و دستار
طلب کن آنچه گم کردی حقیقت　　ز قرآن باز بین آن در شریعت
دلا چون سر قرآن یافتستی　　ز قرآن باز جانان یافتستی

در اسرار دل و تفسیر قرآن مجید گوید

دلا قرآن نمودت جان جانان　　بگفتت رازها در عین اعیان
دلا واصل ز قرآنی بمانده　　بیك ره دست خود از جان فشانده
دلا واصل ز قرآنی و ذرات　　که مکشوفست بر تو کل آیات
دلا واصل ز قرآنی در آخر　　که راز دوست میدانی در آخر
ترا معنی قرآن رخ نموده است　　ترا هر لحظه صد پاسخ نموده است
یقین چون بی گمانی از رخ یار　　همین میخوان که اینست پاسخ یار
چه گوئی وصف او چون می ندانی　　وگر قرآن چگونه وصف خوانی
تمامت کاملان راه دیده　　که اینجا گاه الحق شاه دیده
چو در قرآن نظر کردند اینجا　　بخواندند و خبر کردند اینجا
همه ذرّات را از سر آیات　　که در آخر شمارا هست در ذات
همه گفتند سر ذات با تو　　که اینجا گه یقین خود اوست با تو
ترا اسرار چون حبل الورید است　　در این آیینه جانانت بدیده است

دراین آیینه نزدیکست دلدار   و لیکن می نهٔ اینجا خبردار
دراین آیینه او باتست بنگر   درین منزل یقین راهست بنگر
ابا تو یار اینجا در میانست   ولیکن آشکارا نی نهانست
ابا تو یار تو اینجا ندیده   دمادم گویدت بگشای دیده
اباتو یار اینجا آشنا شد   توئی بیگانه و او آشنا شد
ندیدی آنچه کام جسم وجان بود   که‌دلدارت‌دراینجا گه‌عیان‌بود
عیان‌بد یار مارا در نهانی   گشاد آخر دراینجا درنهانی
دمادم میگشاید بند از بند   اباتست وتو اورا خویش وپیوند
زاو تاتورهی بسیار خود نیست   دوئی بینی‌وگرنه‌ذات‌یکی‌است
زیکی بازدان اورا تودرخویش   حجابت‌صورتست‌اینجای‌درپیش
وگرنه هیچ پنهان نیست درتو   یقین پیدا و کل یکیست‌درتو
ز قرآنی خبردار وز معنی   ز دنیائی خبردار وز عقبی
همه باتو دلا تو هیچ داری   که این نقش صور پرپیچ‌داری
چه‌خواهی کردبااینصورت‌خود   که او اینجا نماید نیك یابد
ازاین صورت تراکی‌درگشاید   ترا معشوق اینجا کی نماید
درین گرداب‌صورت‌دل نماندی   بحسرت پای اندر گل نماندی
ترا ایدل سخن بسیارمانده‌است   درآخرنقطه‌درپرگارمانده‌است
سخن‌ازکشف‌واسراراست‌ایدوست   که‌تاکلی برون‌آئی‌توازپوست
مرا مقصود اینست آخر کار   که‌نی‌نقطه‌بمانده‌است‌و‌نه‌پرگار
بجز جانان همه اینجا هبادان   یقین خویشتن اندر فنا دان
بقا اندر فنا دیده است عطار   اگرچه در فنا آید یقین باز
فنا اندر بقا و دید جانان   ترا ایندرد وآنکه عین درمان

فنا دیدم بقای جاودانی   بقا اندر فنا و زندگانی
فنا جوی آخر کار وبقا یاب
در این عین فنا دید بقا یاب

حکایت

بزرگی گفته‌است‌این‌سرمراباز   بگویم بیشکی اینجا ترا باز
چنین گفت‌آن‌بزرگ صاحب‌اسرار   که صورت در فنا آمد پدیدار
حقیقت اصل کل اینجا فنا بود   فنامیدان که کل دید خدا بود
اگر دیدخدا خواهی که بینی   فنا می‌بین اگر صاحب یقینی
حقیقت بود خود دیدم فنامن   فنا دیدم رسیدم در بقا من
بقا چون آخر کار است اینراز   مبین اینصورت و معنی بینداز
فناچون کل شیئی هالك آمد   فنا اینجای راه سالك آمد
اگر سالك فنای خود بداند   شود واصل بقای خود بداند
سلوك‌تو دراینجا که نموداست   فناشو زانکه‌اینت بود بوداست
اگر زاینجا زنی‌دم در فنایت   شود دم کل بمانی در بقایت
بقای تو فنای آخر اینست   خداخواهی‌شدن‌کل‌آخراین‌است
تو خواهی شد فنا در آخرکار   تو خواهی بدخدا درآخر کار
چو اینصورت رود کل ازمیانه   بیابی کل بقای جاودانه
خداگردی‌چوصورت‌رفت‌از‌بر   زهروصفی که‌خواهم کرددهبر
تو ایندم ماندهٔ اندر صور باز   نمانده برسر این رهگذر باز
حقیقت بود دنیا رهگذار است   ترا با صورت دنیا چه‌کار است
یقین صورت ز بادوآتش وآب   درینخاکست آتش مانده‌سرکش

ترا تا آتش کبر است در سر   نخواهی یافت این صورت تو درسر
تراتا باد پندار است اینجا   کجا جانت خبردار است اینجا
ترا تا آب اینجاگه روانست   ترا ذوقی زروحت در روانست
ترا تا خاك باشد روشنائی   نخواهی یافت در عین خدائی
بکش این آتش طبع و هوایت   مجو از یار در اینجا بقایت
مریز اینجایگه آب رخ دوست   اگرچه خاکی آمد مغز در پوست
میان هر چهاری باز مانده   توی رازی و اندر راز مانده
چهارت دشمن اینجا در کمین است   حقیقت جان بدیشان پیش بینست
زجان گر ره بری درسوی جانان   بمانی زنده دل در کوی جانان
زجان گر رهبری درسوی اول   نمانی تو در اینجاگه معطل
زجان گر رهبری درحضرت یار   ترا آنجان جان آید خریدار
زجان گر رهبری در جزو و در کل   برون آئی تو از پندار واز دل
ولیکن چون کنم تو می ندانی   وگر دانی عجب حیران بمانی
ترا اینکار که چون ساختستند   وزین هرچار چون پرداختستند
تو اندر اینچهاری مانده سرمست   نمیدانی که این صورت که پیوست
ره تو دور و تو اندر سر راه   بمانده باز اینجا در بن چاه
رهت دوراست و تو اینجا اسیری   که خواهد کردت اینجا دستگیری
زمن زادی تو اینجاگه بصورت   نماندستی در اینجا در کدورت
حضورت باید و اسرار دیدن   پس آنگاهی رخ دلدار دیدن
حضور ار آوری اینجا بکف تو   زنی تیر مرادی بر هدف تو
حضور اینجا طلب در عین طاعت   پس آنگه بین تو از عین عنایت
اگرچه شرح بسیارت بگویم   دوای دردت اینجاگه بجویم

اگرچه دردعشقت بی‌دوایست　　دوایم عاقبت بیشك بقایست
دوائی جوی اینجا در فنا تو　　که بعداز مرگ‌یابی آن‌لقاتو
توپیش‌ازمرگ‌چواینجا دوارا　　طلب میکن زدیدار آن بقا را
بقا گر بیشتر داری بدانی　　که‌جاناراضیست این زندگانی
اگر خواهی که بینی‌رهنمایت　　حقیقت آنست اینجا گه بقایت
بقای توست جانت کزفنانیست　　زین‌حبس وز زندانش‌رهانیست
در آخر باز بین و راز بنگر　　چو شمعی سوزومیساز وبنه‌سر
بسوز ایهمچو شمعی در فنا شو　　برانداز این صور سر خداشو
چه میدانی توایدل‌تاچه‌چیزی　　نکو بنگر که بس‌چیز عزیزی
همه باتست این اسرار بیچون　　که‌اینجا ماندهٔ درخاك‌ودرخون
درآخر خاك آمد چون‌تراهم　　سزد گر دمبدم سازی توماتم
درآخرجای تودرشیب‌خاکست　　دلامیدان که کاری صعبناك‌است
در آخر ازل خود باز دان تو　　زپیش ازرفتن خود باز دان تو
درآخراول‌است وآخر اینجاست　　حقیقت‌باطنست‌وظاهراینجاست
نمیدانم که این سر با که گویم　　اباکه اینزمان اینراز گویم
که میداند صفات او تمامت　　که بگرفتست غوغای قیامت
که‌میداند که تاخوددرازچونست　　همی انجام با آغاز چونست
ترا گر ره دهد دلدار اینجا　　بسوی خود کند پندار اینجا
دوروزی کاندرین‌عالم تو باشی　　بکن جهدی که باتو تو نباشی
ازآن ماندی بدام خود گرفتار　　که‌ماندی‌درسوی‌صورت‌به‌پندار
ترا تا هستی و پندار باشد　　کجا جان تو برخوردار باشد
ز نور عشق تا در ظلمت تن　　گرفتاری توگوئی ما ویا من

ز ما و من نه‌بینی هیچ اینجا   مده دستار صورت پیچ اینجا
ببوی عشق جانت زنده گردان   چو خورشیدی دلت‌تابنده گردان
ترا تا عشق بنماید رخ خویش   حجاب‌اینجا کجا بر خیز داز پیش
حجاب‌عقل صورت‌دان‌تو ای‌دل   که‌صورت‌هست‌وعقلت‌مانده‌غافل
ولیکن جان بودهم یارمعنی   که‌اوست‌اینجای‌برخوردار معنی
یقین عشق‌است اسرار دوعالم   کزو منصور زد اینجایگه دم
حقیقت‌عشق‌رامنصور زیبااست   بدو پیدا همه اسرار پیداست
ورا این سر شد اینجا آشکاره   ولی کردندش اینجا پاره‌پاره
بدید آنکه درینجا که نهان‌بود   همه پنهان بُدند واو عیان بود
نظر کردند اینجا صاحب راز   همه درخود بدید اسرارها باز
چو درخود دیداینجاروی‌دلدار   زجان بیگانه‌شد در کوی‌دلدار
چودرخوددیداینجاروی‌جانان   همه دیده ز خود پیدا وپنهان
حقیقت آمدن را دید رفتن   ورا واجب شد اینجا باز گفتن
چواوازآمدن اینجا خبرداشت   یکیرا دید ویکی درنظرداشت
یکی‌را دید او اندر دوئی گم   همه چون قطره‌بد او عین قلزم
همه منصور دید و او خدا بود   نه ازاین ونه ازآن او جدابود
همه‌خوددیدوکس‌اندرمیان‌نه   نه بد او بود اصل جاودانه
همه‌خوددیدوخود دیدوخداوند   همه و بود هم ازخویش‌وپیوند
از اول تاباآخر ذات خود دید   سراسر نفخه آیات خود دید
چنان‌خود دیداوراودوست‌اینجا   که یکی‌بوده مغزوپوست‌اینجا
همه بود خدائی دید وگرنه   بجز او دریکی وپیش وپس نه
همه اندر یکی دیده خدائی   یکی باشد که نبود زو جدائی

همه اندر فنا دید و بقا هم خدا بود و خدا آمد خدا هم
چو اندراصل نطره راهبر شد یکی بد ذاتش وصاحب نظر شد
چواصل قطرهٔ خود درفنایافت فنا کل دیدوخود کلی‌فنایافت
چو از آغاز و انجام خدائی یکیرا دید در جام خدائی
همه دنیا بر او بود ناچیز چنانکه‌یافت‌اینجا گفت‌آن‌چیز
ولیکن شرح این بسیار آمد ازو دیدار با عطار آمد
چه گویم‌شرح‌چون‌دوروددراز است دراین‌سرها بسی‌شیب‌وفراز است
بسی شرح‌است درهیلاج بنگر مرو بیرون زخود حلاج بنگر
تو اندر عشق هیلاج جهانی تو منصوری و حلاج جهانی
توئی منصور گر ره بردهٔ تو چرا چندین چنین در پردهٔ تو
توی ایغافل اینجا گاه منصور ولی از نزد او افتادهٔ دور
چرا دوری تو چون نزدیك یاری شدی دیوانه و عقلی نداری
از آنت نیست عقل‌ایمانده‌غافل که‌همچون‌او نمیگردی‌تو واصل
از آنت‌اینهمه تشویش بیش‌است که‌چندینت‌غم‌دیدارخویش‌است
توچندین‌غم‌چرااینجاخوری‌تو چه میدانی که آخربگذری‌تو
ترا خواهد بدن‌اینجا گذرگاه حقیقت هم‌توئی در خلوت شاه
ترا ازبهر آن اینجا خبر کرد که‌جزازمن‌همی‌باید گذر کرد
ترا اینجا بسی کرد او نمودار مگر کاینجاشوی‌ازخواب‌بیدار
تو گربیدار گردی‌یکزمان‌دوست یکی یابی دراینجامغز باپوست
و لیکن مغز اینجا کار دارد که او جان تو درتیمار دارد
بجان دانی تو ره اندر بریار ولی در حضرت او نیست دیار
همه غوغا دراینجایند خاموش شنواین وبکن این‌جام را نوش

از اول پوست این جا کن نگاهی　　که تا پیدا کنی در عشق راهی
نظر چون کردی اینجا گاه در پوست　　یقین از جان همیدان کاین همه اوست
ولی چون رفتی اینجا در سوی دل　　نظر کن تا کنی مقصود حاصل
ولی چون دل بدانی بار خانت　　نظر کن بین بدل راز نهانت
بدل دیدی و جان دیدی در اینجا　　دوئی بگذار و بنگر ذات یکتا
چو اندر ذات یابی راز جانان　　ز انجامت بدان آغاز جانان
چو اندر ذات آئی در یکی گم　　شوی چون قطرهٔ در بحر قلزم
چو تو اندر یکی کردی نظاره　　صفات جمله بینی پاره پاره
دوئی پیوستگی می‌یاب در وی　　که پیوند است کل با دانش وی
چو اندر بود خود کردی نگاهت　　نظر داری چه در ماهی و ماهت
تمامت آفرینش پیش بینی　　که باشی چه پس و چه پیش بینی
همه اندر تو باشد تو نباشی　　حقیقت در خدائی خویش باشی
تو باشی لیك این بسیار راز است　　سفر کن گر چه ره دور و دراز است
چه گوید هر چه گوید خوب باشد　　نماید طالب و مطلوب باشد
خطاب طالب اول یاب آخر　　یکی بین اولین در سوی آخر
دوئی چون نیست اینجا آخر کار　　یکی باشند چه نقطه چه پرگار
تو پنداری که خود اینجا شوی باز　　تو اینجا میروی و میروی باز
تو آنجائی و آگاهی نداری　　گدائی میکنی شاهی نداری
توئی شهزاده اینجا در گدائی　　فتادستی و زرقی مینمائی
توئی شهزاده لیك از نسل آدم　　که آدم هست اسرار دو عالم
ره خود گر چه گم هم خویش کردی　　از آن جان و دلت باریش کردی
اگر چه آدم او را یافت اینجا　　ولیکن در قفس او ماند تنها

حقیقت مرغ باغ لامکان بود   که‌معنی‌وصور هم‌جان‌جان بود
حقیقت بود صافی اندرین راه   از آن مقبول آمد در بر شاه
چو صافی‌شد مر اورا صاف‌دادند   بهشت نقد در پیشش نهادند
از آن اورابود اینجا چنین‌صاف   که‌بیشك‌پاك‌شد‌درحضرت‌اوصاف
چو او را جوهر جان وجودش   یکی‌شد‌جملگی کرده سجودش
حقیقت جوهر او بود بیچون   که‌اینجاصورت‌آمد بی‌چه‌وچون
چو اصل‌اوزذات‌اندر مکان‌خاست   از آن‌این‌شوروافغان درجهان‌خاست
چراغی بود آدم از تجلا   فکنده پرتوی در عین دنیا
ازآن پرتو که از اعلا نمودار   شد از اسفل یقین آمد پدیدار
ازآن پرتو که اورا بود آنجا   حقیقت یافت هم‌معبود هم‌آنجا
کرا برگویم این سر نهانی   نمی‌بینم یکی ایدل تو دانی
دلا باتست گفتارم در اینجا   که میدانی تو اسرارم دراینجا
دلا با تست گفتارم سراسر   همیداری یقین از من تو باور
دراینجا چون‌منم باتو یقین‌باز   ابا هم آمدستم صاحب راز
منم با تو تو با من همجلیسی   چرا درمانده در نفس خسیسی
نه‌جای‌تست ایدل صورت‌اینجا   اگر چه ماندهٔ معذورت اینجا
همیدارم ولی تا آخر مرگ   چو من‌دنیا کن وهم‌آخرت‌ترك
حقیقت‌ترك خود کن گرتوانی   که اندرترك برگ‌خود بدانی
ترا داد ارترکست وتو تاجیك   بمانده بر سر اینراه باریك
ترا آن‌ترك‌مه‌رخ‌رخ‌نموده است   دمادم ازخودت پاسخ‌نموده‌است
ترا چون آنمه خوبان عالم   حقیقت رازها گفته دمادم
چرا چندین تواندر بندخویشی   وز آن‌مجروح ودل‌افکارخویشی

نه‌چندین گفتم ایدل‌در جواهر　　ترا تا سر معنی گشت ظاهر
ترا چون کردم‌اینجا واصل‌یار　　تو ماندستی حقیقت واصل یار
اگر غافل بمانی دل درین راه　　چو رو به باز مانی دربن چاه
اگر غافل بمانی دل‌درین درد　　کجا آخر بخوانی آیت فرد
اگر غافل بمانی دل درین گل　　کجائی آخر اندر سوی منزل
اگر غافل بمانی وای بردل　　بسی گرید زسر تاپای ایندل
اگر غافل بمانی باز مانی　　چو گنجشکی بچنگ بازمانی
اگر غافل بمانی کافری تو　　کجا درمنزل خود رهبری تو
ترا مرگی حقیقت گور باشد　　ازاول گرنه چشمت کور باشد
ترا منزل چو درخاکست ایدل　　درون خاك خواهی بود واصل
وصال ایدل ترادرروی‌خاکست　　تراهم‌رهگذر درسوی‌خاك‌است
وصالت ایدل آخر در فنایست　　بشیب خاك ره بی‌منتهایست
وصالت آخر است اندردل‌خاك　　که‌اندرخاك‌خواهی گشت کل‌پاك
دل خاك است در آخر وصالت　　همین خواهد بدن درعین‌حالت
درین منزل توآخر باز دانی　　وگرنه سوی صورت با زمانی
فناشو در دل خاك وعیان بین　　پس‌آنگه‌شومحیط‌وجان‌جان‌بین
همچوئی تو اینره اندر اینجا　　دریغا نیست‌کس آگه دراینجا
ازاینمنزل‌بسی رفتندوکس‌نیست　　چه گویم کاندرینره‌بازپس نیست
در اینمنزل همه مردان فنایند　　اگر چه در فنا اینجا بقایند
دراینمنزل که آخرخاك‌وخونست　　که میداند که سرکار چونست
در اینمنزل نخواهی بود بیدار　　درآخر گردهان ازعشق بیدار
اگر هشیاری وگرمست اویی　　بآخر خاکی و هم پست اویی

زهشیاری همیجوئی تو مستی — رها کن اینخیال بت پرستی
بت صورت پرستی در میانه — نخواهد ماند این بت جاودانه
چنین است ایدل اینجا آنچه گفتم — در این راز کلی باتو سفتم
بخواهی مرد ایصورت در آخر — طلب کن بیش از آن اینسرخانه
که پیش از مرگ یابی آنچه جوئی — که دردنیا تو بیشك ذات اوئی
که میداند چنین سر در چنین راز — چگونه آمده است ومیرود باز
که میداند صفات او تمامت — که بگرفتست غوغای قیامت
چو اینجا آمد از آنجا حقیقت — فتاد اندر بلای این طبیعت
ز بهر آنکه دنیا کشت زاریست — گیاهی رسته اینجابر گذاریست
چو دنیا دید آدم گشت زاری — که اورا بود بیشك رهگذاری
چو اینجا رهگذار آنجهان دید — از آن خود را حقیقت جان جان دید
اگر چه بود سالك اندر این راه — در اول باز دید اینجا رخ شاه
نفخت فیه من روحی[1] چو او بود — جمال خویشتن از عشق بنمود
دم آندم چو آدم یافت اینجا — حقیقت باز آندم یافت اینجا
دم آدم نفخت فیه بر خوان — اگر ره مسپری در سر جانان
نفخت فیه من روحی چو خوانی — ز نفخ خود رسی اندر معانی
نفخت فیه اینجا که چه باشد — بگو معنی که اینمعنا چه باشد
همه اینست اگر اینراز دانی — بدانی جمله اسرار معانی
همه اینست و اینجا جمله گویند — از ایندم دمبدم در گفت و گویند
از اینمعنی بگویم شمهٔ باز — مگر رهیابی اندر سوی او باز

۱ــ اشاره است بآیهٔ ۲۹ سورهٔ ۱۵ که خداوند میفرماید « من درآدم دمیدم روح خودم را » که اشاره بموقعیت و اهمیت انسان است که پراز دم رحمانی است.

زخودجانان بتو اندر دمیده است اباتو راز گفته است وشنیده است
اباا وخودبخود اوصورت خویش نمود عشق را آورد در پیش
نمود عشق خودرا کرد اظهار که تابنماید اندر پنج ودرچار
نمودعشق خوداینجا پنهان کرد عیان بر گفت وخودرداداستان کرد
نمود عشق خود اندر دل وجان عیان کرد ونهان پیدا نمود آن
حقیقت گفت صورت ساخت اینجا طلسم بوالعجب پرداخت اینجا
زبود خود نمود اینجا دم خود نهادش نام اینجا آدم خود
زذات خود صفات خود نموداو نهادش نام آدم در نمود او
چه میدانم که هم خودرازداند خود اندرراه خودخود بازداند
چوعشق اوست اینجا آمده باز رود درقرب خودباعزّ واعزاز
چه عشق است اینکه این پاسخ نموده است مگر دلدار اینجارخ نموده است
نمیدانی تو ایعطار آخر که اسرار است اندرعشق ظاهر
چه میگوئی که هرگز کس نگفته است دراسرار اینمعنی که سفته است؟
تو میدانی که میدانی بتحقیق ترا معشوق اینجا داد توفیق
حقیقت آنچه میگوئی یکی است ترا اینراز اینجا بی شکی است
که هر چیزی که گفتی درحقیقت همه اسرار جانست و شریعت
عجب رازتو مشکل حالت افتاد که آتش درپر ودر بالت افتاد
دراینجا سر خود ازعشق دانی حقیقت جان جان درپیش دانی

درصفت دل واسرار توحید و حقایق فرماید

حقیقت ایدل اکنون چند گوئی همیگوئی تو تا پیوند جوئی
ترا پیوند با جانست و جانان توئی پیدا ولی در عشق پنهان

تو پیدائی و ناپیدای جانی　　که میدانم تو رازخویش دانی
نمیداند کسی احوالت ایدل　　تو میدانی دراینجا راز مشکل
تومیدانی که‌اندرعشق‌وهجران　　چه بار غم کشیدستی ز جانان
مرا ایدل ابا توجمله کاراست　　مرا با تو سخنها بیشمار است
مرا باتست اینجا گفت و گویم　　که‌سر گردان تو مانند گویم
مرا عمریست ایدل تا توانی　　که تامن چند گفتم از معانی
ریاضت چند من از تو کشیدم　　اگرچه باتو در گفت و شنیدم
بسی گفتم ترا ایدل ز جانان　　که‌هم بنموده‌است‌اسرار پنهان
زجوهر جوهرت دادم دراینجا　　ترا در دانه‌ها دادم در اینجا
دلا با تست هر راز نهانی　　تو میگوئی دلا و هم تو خوانی
تو بینائی درون چشم مانده　　کنون درجسم‌خود بی‌اسم‌مانده
منزه از دو عالم در وصالی　　در ینحضرت تجلی جمالی
درینعالم دوعالم ازتو پیداست　　همه شور وفغانها ازتو برخاست
بسی‌شورازتودرروی‌جهان‌است　　کسی سرتو جز تو کس‌ندانست
تو دانائی وجز تو کس نشاید　　وگر دانی کجا رازت گشاید
زحل مشکل صدق و صفائی　　تو بخشیدی جهانی را صفائی
نه درکون ومکان آیی‌پدیدار　　که‌بیشك‌خواهی‌اینجا گاه‌دیدار
ترازآنحضرت‌اینجاگه خبر هست　　ازین ذات تو اینجا باز پیوست
تو بیشك حضرتی و خانهٔ یار　　ز دیداری توی دیوانهٔ یار
از آن دیوانهٔ و باز مانده　　که مستی دمبدم در راز مانده
ازین دیوانگی دربند ماندی　　درآخر رخت در دریا فشاندی
دلا اینجا سخن بسیار و ده دور　　گهی مستی‌زعشق و گاه‌مخمور

زمانی مست عشقی درخرابات / زمانی مست شوقی در مناجات
زمانی گنج اندر پیش داری / زمانی عقل پیش اندیش داری
زمانی بر در خمّار مستی / زمانی سوی دیری بت پرستی
زمانی بر گذشته از دو عالم / زمانی شادی ودیگر تو در غم
دمی در گفتن اسرار واصل / دمی دیگر بماندستی تو غافل
دمی در کون ودیگر درمکانی / دمی درصورت و گه در نهانی
دمی در کافری زنّار بندی / دمی خودرا بپای دار بندی
دمی واصل دمی عاشق‌درینراه / فزونی آخر ازاین هفت‌خرگاه
تو خواهی‌برد باخود جاودانی / که مرغ باغ عشق لامکانی
درین چندین عجایبهای اسرار / که‌تودیدی کنون‌درعین‌پرگار
فزون ازعقل‌وبیرون‌ازضمیراست / که‌جانانست وجانت‌دستگیراست
دلا چندانکه میگوئی زذاتش / کجا یابی تو اسرار صفاتش
دراینجا دان که‌اینجا آشکاراست / درون جان‌ودل پروردگاراست
ازل را با ابد پیوند او ساخت / ترا درذات خودازعشق‌بنواخت
دراینصحن زمرد رنگ افلاك / که گردانست اندرحقهٔ خاك
ازین چندین گل‌پرنورسوزان / که ایشانند در عالم فروزان
کمال صنع‌خودپرداخت‌ازذات / بهم پیوست اینجا دید ذرات
که‌داند حدآن بنگر دراینجا / تو بستی که گشاید این معما
ره‌اینجاهر که‌ره‌اینجاست گفتم / جمال شاه جان پیداست گفتم
جمال شاه اندر تو پدید است / همه کون ومکان درتوپدیداست
دو عالم در تو ایدل ناپدیدار / تو اینجائی و آنجا ناپدیدار
زهی دل اینهمه گفتار ازتست / حقیقت روشنی عطار از تست

مرا اینجا ابا تو سوی دنیا   خوش آمد لاجرم درعین مولا
دلا عطار با تست ونه در تست   ترا اینجا و او و مرترا جست
بیابد چون مراورا کشته بینی   بخون و خاك وی آغشته بینی
مرا باتو وصال و هم فراقست   بسی دیدار شوق و اشتیاقست
مرا باتو حدیث از شوق افتاد   سخن هر لحظهٔ با ذوق افتاد
رها کن زهد خشك و نام و ناموس   که دنیا جملگی ملکی است افسوس
همه دنیا نیرزد پرّ کاهی   بنزد عاقلان دنیاست راهی
همه دنیا مثال حقّهٔ دان   درون حقه در خورشید تابان
همه دنیا مثال یك چراغست   فتاده بر کنارش پر ز زاغ است
نظر کن سوی دنیا دمبدم تو   دگر بشتاب در عین عدم تو
نظر کن در جهان و جان همی بین   دگر یك لحظه هر جانان همی بین
چو جانان دمبدم رخ مینماید   زوصل خویش پاسخ مینماید
زماهی تابمه در صنع بیچون   که پیدا کرد درتو بیچه و چون
نظر میکن تو اندر جمله ذرات   که گویانند درتسبیح و آیات
همه در زمزمه در ذکر الله   همه اینجایگه از راز آگاه
همه بااو دراینجا در مناجات   طلب دارند از دیدار حاجات
همی خواهند تا اورا به بینند   همه در سر او صاحب یقینند
همه بی او و با اویند در راه   حقیقت مرد معنی زوست آگاه
زمانی گوش کن هان تابدانی   که پنهان نیست اسرار عیانی
همه عالم پراز خورشید بنگر   حقیقت سایهٔ جاوید بنگر
نظر کن بامدادان سوی خور تو   دراینمعنی که گویم درنگر تو
به بین آنلحظه اندر صنع باری   که نوری میدمد درصبح تاری

عجب نوریست از آنحضرت ذات　　حقیقت تابد آن برجمله ذرات
منور میکند آن نور عالم　　فزاید روشنی اینجا دمادم
دمادم روشنی آید پدیدار　　برآید بعدازآن خورشیدانوار
شود عالم منور از حضورش　　شود روشن جهان‌ازعکس نورش
رود تاریکی ظلمت در اینجا　　نماند سایه جز نور مصفا
چنان دان‌اندرآن‌پاکی‌توایدل　　که‌نورخورشوی‌زین‌رازمشکل
برآیی تا جهان جان منور　　کنی مانند یکبارگی خور
جهان جان دمادم روشنائی　　همی‌ده تا یقین عین خدائی
ترا پیدا شود در آخر کار　　بگوئی سر خود اینجا بیکبار
بیکباره چو دل براین نهادی　　در معنی در اینجا برگشادی
تو صبحی ایدل آشفته مانده　　چرا در صبح باشی خفته مانده
بوقت صبح اینجا بین یکی‌راز　　که‌اندر تست کل انجام و آغاز
ترا انجام و آغاز است اینجا　　ترا کل دیده‌ها بازاست اینجا
نظر کن درنگر انجام و آغاز　　بنوش ازدست‌جانان آنگهی‌جام
دمادم نوش کن از جرعهٔ یار　　که تامستت کند در عین پندار
تو خورشیدی ومست راه جانی　　چرا چندین بسر خودرا دوانی
گهی‌زردی وگاهی‌شرح‌هستی　　دمی در عین بالا گاه پستی
گهی اینجا ز اول آخر روز　　بوددرشغل‌وخوش میباش‌ومیسوز
بدانی اول و تا آخر کار　　شوی آخر در اینجا ناپدیدار
چو وقت شام میآید پدیدار　　نمیگردد نموده نا نمودار
همه عالم چوشب آیند بیهوش　　شوند وجام حضرت راکنندنوش
همه مست جمال جانفزایند　　مثال اولین حیران نمایند

شوند از خود نماند عقل درتن　　برون آیند کلی ازما و ازمن
عدم باشد درآندم هرچه بینند　　کسانی کاندرین صاحب یقینند
یکی خوابست بیداری ایشان　　ولی کی داند اینمرد پریشان
هرآنجا کاشکاراو نهانست　　به‌بیداری نشین عین نشانست
همان درخواب باشد درولایت　　که ایشانراست درعین هدایت
ز بعد آنحیات و زندگانی　　چو رفتی از صور بیشك بدانی
نه‌مرگی کوچك‌است اینجایگه‌خواب　　رموزی‌دیگراست‌این‌نکته‌دریاب
مثال مردهٔ آندم که خفتی　　نه‌بیداری‌نظر کن‌خویش‌ورفتی
تواندر خانهٔ خویشی بمانده　　عجب باخویش در پیشی بمانده
توئی اما وصالت نیست حاصل　　نمیدانی از آنی مانده غافل
درآندم وصل آنکس بازبیند　　که اندرخواب بیشك راز بیند

در حقیقت سرّ منصور ودریافتن اعیان گوید

چنین فرمود سلطان حقیقت　　سپهر جان و دل قطب شریعت
نمود ذات و سر لامکانی　　بگویم کیست‌تا کلی بدانی
نهاده بر سر معنی خود تاج　　نهان و آشکارا نیز حلاج
که‌من درخواب دیدم‌حقتعالی　　مرا بنمود اینجا گاه دنیا
همه دنیا من‌اندر خواب دیدم　　همه ذرات در غرقاب دیدم
بدیدم هر دو عالم در درونم　　نمودم روی در جان رهنمونم
حقیقت جان جانرا باز دیدم　　بخواب ازوی تمامت راز دیدم
همه من بودم ومن بیخبر زآن　　حقیقت بود من‌جز جان جانان
من‌واوهردو یکی گشت‌درخواب　　مثال قطره اندر عین غرقاب

چو دیدم راز بنمودم حقیقت   یکی دیدم دراین عین طبیعت
یکی بدچو نشدم بیدار و آن بود   نهانم در نهان کلی عیان بود
عیانی چون بدیدم جمله درخویش   حجابم آنزمان برخاست ازپیش
بشدظلمت چو نور آمد پدیدار   بجان و سر شدم سرش خریدار
تودرخوابی کنون درعین صورت   نمیدانی تو این یعنی ضرورت
اگر بنمایدت چون او به بینی   بیابی صورت از صاحب یقینی
حقیقت مینماید یار اینجا   دمادم میفزاید یار اینجا
تو می بینی ودر خوابی بمانده   ز بی آبی و در آبی بمانده
چنان مغرور در دنیا بماندی   که درصورت ابی معنا بماندی
زمانی کاندرین خواب جهانی   چنین درحرص وغرقاب جهانی
نگاهی کن به بیداری وبنگر   که تااینجا که می بینی توره بر
حقیقت مرگ هم مانندخوابست   چو برقی عمرتو اندر شتابست
چو مردی خواب مرگت میبرد باز   پس آنگاهیت باخویش آورد باز
چو باخویش آیی و بینی رخ او   دگر می بشنوی زو پاسخ او
تراچون وقت مرگ آید بدانی   نمود سرّ خود گر کاردانی
یقین خواب طبیعت خود بود خواب   زمن خواب حقیقت خودتو دریاب
حقیقت مرگ خواب آمد حقیقت   ولی خوش خفته در خواب طبیعت
چو مرگ آید شوی از خواب بیدار   برون آیی ز بیهوشی پندار
تو ایندم شو زخواب نفس بیدار   که دلدار است باتو بین رخ یار
زهی نادان گرش اینجا نیابی   کجا آنجاش بی آنجاش یابی
دراینجا راز آنجا دان وبنگر   نظر کن دل کتب برخوان وبنگر
تو با اوئی و او باتو دراینجا   ابا تو راز بگشاده دراینجا

درت بسته‌است و تو در بسته‌درخود   از آنی دایماً دربسته در خود
تو تا خودبینی اورا کی به‌بینی   همه اویست و گر تو او به‌بینی
تو او می‌بین درون خویش زنهار   دمی بی‌او تو ضایع هیچ مگذار
تو با اوبی چنین غافل بمانده   چو ملحد گفته لاواصل بمانده
چه دانی راه نابرده بمنزل   کجا باشی بآخر عین واصل
دراین منزل که دنیا نام دارد   که‌را دیدی که اینجا کام دارد
نه‌بیند هیچکس کامی زاسرار   که نی آخر فرو ماند گرفتار
همه‌دنیا چو شور وفتنه آمد   حقیقت راهروزو کام بستد
گذر کرد وبه‌آنجارفت او باز   برفت ازفتنه دیداو عز واعزاز
خوشا آنکس که‌پیش‌ازمرگ‌مرده‌است   حقیقت گوی‌اوازپیش برده‌است
بمیر ازخویش تا زنده بمانی   که‌چون‌مردی‌حقیقت‌جان‌جانی
زوالت نیست اما در زوالی   وصالت نیست اما در وصالی
تراخورشید جان‌تابنده‌اینجاست   هزاران مهر ومه‌تابنده‌اینجاست
تومیدانی که اینجا کیستی تو   دراین پرگار بهر چیستی تو
ترا در آفرینش هست بینش   توهستی برتر ازاین آفرینش
کمالت برتر ازحد کمال‌است   ترا اینجا بجانانت وصال است
بخواهد آفتابت هم فروشد   نهان‌بیشك حقیقت نور او شد
دگر ازبرج غیبت سر برآرد   زوال آخر حقیقت می ندارد
زوالی نیست مرخورشید بنگر   که‌چون‌رفت‌اودگر بازآیدازدر
تراخورشیدجان‌چونرفت‌اینجا   بشیب مغرب اندر عین الّا
مقام‌تو بالّا میشود باز   برآید صبح کل الا شود باز
شود اندر وصال حال بیچون   یکی کرده همی ازشست‌بیرون

حقیقت آفتاب این جهانی   تو دراینجا کجا خودرا بدانی
توئی خورشید اندر عالم جان   شدستی در حقیقت جان جانان
توئی خورشید اما گرد عالم   همیگردی برای کل دمادم
همه ذرات عالم از تو نورند   سراسر جمله در ذوق حضورند
دل عطار با تو آشنایست   زنور تو پر از نور وضیایست
ضیا ونور تو کون و مکانست   کسی نور تو کلی می‌ندانست
کجا اعمی بیابد نورت اینجا   که پیدائی گهی در عشق دردا
مزین از تو ذرات دو عالم   زتو اینجایگه پر نور و خرم
هرآنوصفی که‌خواهم کردازجان   حقیقت برتراز آنست میدان
مرا انباز عشقم رهنمونست   دلم اینجای بیصبر و سکونست
ندارم طاقت اسرار گفتن   نه‌سری نیز از کس می‌شنفتن
ندارم طاقت درد فراقش   همیسوزم دمادم ز اشتیاقش
ندارم طاقتی در پایداری   دمی در صبر یکدم بیقراری
مرا اینجاهمان پیداست اسرار   که آنحلاج را آمد پدیدار
بجز حلاج چیزی می‌ندانم   که باوی گفتم واز وی بخوانم
مرا چیزی بجز او ایدل اینجا   کزو گشتی بکل‌تو واصل‌اینجا
زمنصورم کنون واصل بمانده   چو او دست ازدوعالم برفشانده
همان آتش که در حلاج افتاد   مرا درجان و دل آنست فریاد
زنم هرلحظه دم ازعشق منصور   اگرچه مینماید در دلم شور
چه‌سریّ بود این درآخر کار   که آمد دردل ودرجان عطار

چه سری بود ایجان باز گویم
زهرنوعیَ که خواهم راز گویم

چومیدانم که میدانم که اینست　　دگر تقلید دین عین الیقین است
یقین اینست و دیگر نیست تقلید　　مرا اینراز میآید ز توحید
ز اول تا بآخر ختم اینراز　　که تا آخر بدیدم راز سرباز
مراتا جان بود در دیر فانی　　همه گویم ازو سر معانی
مرا تاجان بود زو راز گویم　　ازو هر قصه هردم باز گویم
مرا تاجان بود جز او نه‌بینم　　کزو پیوسته در عین الیقینم
همه منصور می‌بیند درونم　　همه خواهد بد آخر رهنمونم
همه منصور می‌یابم در آفاق　　که‌منصور است اندرجزو و کل طاق
بجزاو کیست تامن بنگرم کس　　همه او دانم و می‌بنگرم کس
حقیقت‌اوست ایندم سر گفتار　　که میگوید درون جان عطار
زدست عقل هر دم درشکیبم　　که اینجا میدهد هردم شکیبم
زدست‌عقل من‌من درمانده‌ام‌من　　مثال حلقه بردر مانده‌ام من
و لیکن عقل اینجاهم بکاراست　　که اورا سرمعنی بیشمار است
زنور عشق در نور و ضیایم　　که می‌بخشد همه نور و صفایم
مرا تا عشق گوید دمبدم راز　　نخواهم ماند اندر عقل ممتاز
که باشد عقل پیری برفضولی　　ولی در عشق کی باشد اصولی
حقیقت عشق به‌از عقل میدان　　ازوچیزی که‌می‌بینی‌تو میخوان
مرا تا عقل اول بود در کار　　حکایتها بسی گفتم ز اسرار
ز عقلم بود اول گفت تقلید　　و لیکن عشق دارم سر توحید
بنور عشق جانان یافتم باز　　زجان در سوی او بشتافتم باز
چه راز از عشق جویم‌تا بیابم　　که ازعشق‌است چندین‌فتح‌بابم
کمال‌عشق اگر درجان نماید　　بیکره جسم با جان در رباید

کمال عشق هر کس را نشاید   شگرفی چابك و پاکیزه باید
حقیقت‌عشق مشتق‌دان‌توازذات   که میگویم دمادم سر آیات
مراچون‌عشق درجانست‌ودردل   نخواهم ماند من‌یك‌لحظه غافل
دمادم سرّ دیگر مینماید   مرا از جان و از دل میرباید
سخنهای مرامیدان ومیخوان   که گفتارم‌به‌کل‌عشق‌است‌وجانان
گذشتم من زعقل آنکه‌زتقلید   چودیدم‌عشق رازم گشت‌توحید
دل وجان واقفند اینجا زتقلید   و لیکن بیشمار آید بتوحید
یقین شد حاصلم کل بیگمانم   که از سرّ یقین شد کل‌عیانم
یقین در پیش دار ایمرد سالك   که در عین یقین گیری ممالك
یقین گر باشدت اینجا نمودار   مرا جان بیگمان آید پدیدار
یقین چون جان‌پیامی درهمه‌تو   در اندازی بعالم دیدهٔ تو
یقین‌وصل است‌وباقی بیگمانت   مراین معنی که‌اینجا کس‌ندانست
بجز منصورکاینجابی گمان شد   گمان‌برداشت تا کل‌جان‌جاشد
گمان‌برداشت‌تاعین‌الیقین دید   دراینجاذات کل آن‌پیش‌بین‌دید
گمان برداشت اینجا کل‌مطلق   جمال دوست دید وزد اناالحق
جمال‌دوست‌درخودجاودان یافت   نمودار حقیقت‌جسم‌وجان‌یافت
وصالش گشت اینجاگاه حاصل   که‌تاشد در جمال عشق واصل
چوواصل‌شدفغان‌ازجان پردرد   که‌او بُد درمیانه صاحب درد
چو درد عشق اینجا دید اول   ازآنشد عقل وجان اینجامبدل
همان‌صورت که‌اول‌داشت‌اینجا   بکلی جسم را بگماشت اینجا
رهاکردآنزمان هم‌جسم‌وجان   یقین پیوسته شد تا دید جانان
چنان‌ازخودبرون‌آمد که‌خوددید   خودی خود زخود الاانکودید

زخود بیرون شد و درون یار　　انا الحق زد شد آنگه سوی دیدار
چو در چشمش کمی شد آفرینش　　یکی بد در یکی عین الیقینش
از آنسر داشت وز آنسر باز گفت او　　زخود بگذشت و کلی راز گفت او
چو بخشایش کسی را داد بیچون　　بگوید راز بیچون بیچه وچون
اگر محرم شوی مانند منصور　　سراپایت شود نور علی نور
اگر محرم شوی در جسم و جانت　　گشاید سربسر راز نهانت
اگر محرم شوی در دار دنیا　　درون دل بیابی سر مولا
اگر محرم شوی مانند مردان　　یکی بینی درون خود جانان
اگر محرم شوی مانند عطار　　نمائی سر کل آنگه بگفتار
اگر محرم شوی این راز یابی　　در اینجا راز مارا باز یابی
چو مردان ره درون راز جستند　　در آن گم کرده کی خود باز جستند
چو اول راه گم شد اندرینراه　　در آخر راه بردند سوی درگاه
در معنی گشاده است اربدانی　　بود در آخرت صاحبقرانی
چو راه اینجایگه بردندسویش　　بمستی دم زدند در گفت و گویش
بگفتن راست نایدراست اینراز　　اگر از عاشقانی جان وسرباز
دگر گوئی ابا اهل دلان گوی　　نه با کون خوان وابلهان گوی
کسی را گوی کوره برده باشد　　بسوی دوست ره بسپرده باشد
ابا او گوی راز ار میتوانی　　که او گوید ترا درد نهانی
مگو ایندرد جز با صاحب درد　　که او باشد چو تو در عشق کل فرد
مرا ایندرد دل گفتن از آنست　　که درمان من از صاحبدلانست
مرا با عشق راز است و نیاز است　　که عشق از هر دو عالم بی نیاز است
مرا با عشق خواهد بودن اینراز　　که هم در عشق خواهم گشت جانباز

یقین صاحبدلان دانند در دم   که‌چون‌ایشان‌من‌اندرعشق‌فردم
منم امروز اندر درد جانان   بمانده درجهان من فرد جانان
از ایندردم دوا آمد پدیدار   چنین در دردماندستم گرفتار
حقیقت دردم اینجا بی‌دوایست   که نور عشقم اینجا رهنمایست
تمامت اهل دل بامن درونند   مرا هرلحظه اینجا رهنمونند
ندیدم هیچ جز ایشان دربیدل   کز ایشانست هر مقصود حاصل
تمامت انبیا و اولیایم   همی بینم درون پرصفایم
همه بامن منم در ذات ایشان   همیگویم به کل آیات ایشان
منم آدم منم نوح ستوده   منم دریار کل جولان نموده
منم‌موسی‌صفت‌کل‌رفته درطور   دم ارنی‌زده پس غرقه در نور
منم مانند اسمعیل جانباز   که‌تادید ستم‌اینجا جان‌جانباز
منم اسحق اینجا سر ببازم   چو شمعی‌دیگر اینجا سرفرازم
منم یعقوب دیده یوسف‌خویش   مرایوسف کنون‌بیش‌است‌درپیش
منم جرجیس اینجا پاره پاره   حقیقت جزوو کل درمن نظاره
منم برتخت معنی همچو داود   سلیمانم رسیده سوی مقصود
منم اینجا زکریا پاره گشته   بساط جزو و کلم در نوشته
منم یحیی و سوزان درفراقش   همینالم ز سوز اشتیاقش
منم عیسی که اندر پای دارم   حقیقت عشق جانان پایدارم
منم احمد زده دم از رآنی   کزو دارم همه سر معانی
منم حیدر که دیدارم یقینست   دل وجانم برازش پیش‌بین‌است
چو درمن‌جمله دیدارند کرده   ازینم صاحب اسرار کرده
همه درمن پدیدارند اینجا   درون من بگفتارند اینجا

چومن دراین یقین باشم سرافراز   ازآن خواهم شدن درعشق سرباز
محمد جان جان تست بنگر   زجان نور تو اینجاگاه برخور
علی دردل به بین ولو کشف[1] یاب   اگر مردرهی مگذر ازین باب
علی نفس محمد دان حقیقت   علی بیرونست از دار طبیعت
علی بنمایدت راز نهانی   گشاید بر تو درهای معانی
دودست خودزدامانش تومگذار   که تا بنمایدت اینجایگه باز
ازآن خوانندش اینجاگاه حیدر   که او بگشاد دراینجای صد در
در معنی علی بگشاد اینجا   مرا این گنج کل او داد اینجا
شبی دیدم جمال جانفزایش   شده افتاده اندر خاکپایش
ازو پرسیدم احوالم سراسر   مرا برگفت اندر خواب حیدر
بگفتم رازها در خواب آنشاه   مرا از کشتن او کردست آگاه
نمودم آنچه پنهان بود برمن   که تا اسرارهایم گشت روشن
مرا گفتا که ایعطار مانده   زسر عشق برخوردار مانده
بسی گفتی زما اینجا حقیقت   ببردی نزد ما راه شریعت
بسی اینجا ریاضت یافتستی   که تا عین سعادت یافتستی
بسی کردی تو تحصیل معانی   که تا دادیمت این صاحبقرانی
کنون ازعشق برخوردار میباش   که کردی سرما اینجایگه فاش
بگفتی آنچه مااینجا بگفتیم   ز تو دیدیم اسرار و شنفتیم
حقیقت آنچه اینجاگه تو گفتی   در اسرار ما اینجا تو سفتی
حقیقت برتو این در برگشادیم   ترا گنج یقین در دل نهادیم
ترااین لحظه چون دادیم این گنج   زما اینجابکش ازجان جان رنج
بکش رنج اینزمان چون گنج داری   زما درعشق هان کن پایداری

۱ـ اشاره بسخن علی (ع) است که فرمود: «لو کشف الغطاما ازددت یقیناً» یعنی اگر حجاب و پرده‌ای از جلو چشم من برداشته‌شود بریقین من افزوده نگردد

ترا خواهند کشتن آخر کار　　که کردی فاش اینجا گاه اسرار
کسی کو راز ما گوید حقیقت　　نه بگذاریم اورا در طبیعت
حقیقت گفت منصور آن خود دید　　در اینجا گه جفای نیك و بد دید
تو آن گفتی که آن منصور گفتست　　که دیگر چون تو اینمشهور گفته است
تو گفتی سرّ ما اکنون ببرسر　　که تا آیی و بینی بیشك آنسر
هر آنکو کرد گستاخی درین راز　　نه بگذاریم اورا در جهان باز
کنونت وقت کشتن آمد ایدوست　　که مغزی و برون آریمت از پوست
همه خواهیم کشتن همچو تو باز　　که تا اینجا نگوید این سخن باز
کنون این گفته عطار بینوش　　بشو یکذره از اسرار خاموش
بگوی وجان خودرا باز اینجا　　که بگشادستمت در باز اینجا
کنون وقتست ایدل تا بدانی　　که حیدر گفت اینراز نهانی
مشو خاموش و خوش بنویس و برخوان　　دمادم لقمهٔ میخور ازین خوان
تو برخوان ایمحمد باعلی راز　　چو بشنودی بگفتی عاقبت باز
بخور این لقمهٔ اسرار معنی　　دمادم کن زجان تکرار معنی
حقیقت آنکه با ایشانست درکار　　چو من آید حقیقت صاحب اسرار
محمد با علی تو باز بینی　　چو بینی سر بریدی راز بینی
محمد اول اندر خواب دیدم　　ازو بسیار فتح الباب دیدم
شتر نامه ازو گفتم حقیقت　　سپردم مرد را راز شریعت
حقیقت صاحب دعوت مرا اوست　　که بیرون آوریدم مغز ازپوست
بجز او صاحب دعوت که بینم　　که او اینجاست کل عین الیقینم
که او بنمود راهم تا بر شاه　　از آن هستم ز سر شاه آگاه
کسی کو احمدش کل رهنماید　　درش اینجا بکلی بر گشاید

بجز احمد هر آنکو جست و حیدر   کجا بگشادش اینجایگه در
در علم محمد حیدر آمد   که جمله اولیا را سرور آمد
سر و سالار جمله اولیا اوست   مشایخ را تمامت پیشوا اوست
هر آنسالك که راه مرتضی یافت   سوی احمد شد و آنگه خدا یافت
هر آنسالك که اینجا رهنماید   در آخر در بر ویش بر گشاید
بجز حیدر مبین بشنو تو این راز   تو حیدر مصطفی دان ای سرافراز
محمد با علی هر دو یکی است   ندانم تا ترا اینجا شکی است
محمد با علی سالار دین‌اند   که ایشان در حقیقت پیش‌بین‌اند
محمد با علی بشناس ایدل   که تا باشی درون کون واصل
محمد با علی ذات خدایند   که دمدم راز درجان مینمایند
محمد با علی فتح و فتوحست   محمد آدم و حیدر چو نوح است
حقیقت احمد و حیدر ز ذاتند   که بیشك رهنمای این صفاتند
چو از احمد بحیدر در رسیدی   حقیقت هر دو یکی ذات دیدی
یکی دانند ایشان از نمودار   زسر حق حقیقت صاحب‌اسرار
یکی ذاتند ایشان همچو خورشید   به‌ایشانست مر ذرات امید
محمد رحمة للعالمین است   علی بیشك صفات اندر یقین است
ایا سالك اگر تو مرد راهی   حقیقت واصلی در عشق خواهی
ره احمد گزین و سر توحید   که بگشاید زوصلت ناگهی در
مبین چیزی مجو جز ذات ایشان   نظر میکن تو در آیات ایشان
ره ایشان گزین و گرد واصل   کز ایشانست خود مقصود حاصل
از ایشان هر که خود را اصل کل یافت   چو منصور از حقیقت وصل کل یافت

سؤال کردن شبلی از منصور

چوشد منصور بردارآ نسرافراز   ازو پرسید شبلی آنزمان باز
که ای دانای اسرار حقیقت   جوابی ده مرا زوداز شریعت
که از سر اناالحق باز گویم   که از که دیدهٔ این باز گویم
بگو اسرار اکنون تا بدانم   حقیقت چیست تا روشن بدانم
که گفت‌اینجااناالحق‌درنمودار   که تو میگوئی‌اینجا برسردار
زشرع این‌راز دوراست‌ایشه‌دل   ازآن گفتم که هستی آگه‌دل
چرا میگوئی اینجا گه اناالحق   مرا بر گوی اکنون راز مطلق

نه‌شرعست اینکه میگوئی در اینجا
ازین گفتن چه میجوئی در اینجا

جواب دادن منصور شبلی را

جوابی‌داد اورا آنزمان دوست   که‌من‌مغزم‌همه‌شبلی‌توئی‌پوست
منم مغز وتواینجا پوست هستی   که ازبهرخود اینجا بت‌پرستی
کجا دانی تو اینراز مرا هان   که از تقلید داری نص قرآن
تو در تقلید ومن درسر توحید   کجا گنجد یقین‌توحید وتقلید
اگر ره بردهٔ شبلی درین سر   کجا دانی تو باطن راز ظاهر
من ازاسرار جوهر مرتضی‌راز   بگفتستم اناالحق با همه باز
من از سر حقیقت شاه‌دینم   نه‌چون تودر گمان عین‌الیقینم
توشبلی اینزمان برصورت‌خود   بماندستی و بینی نیك یابد

کجا بینی یکی چون در دو مستی　　منم باحق تو باخود بت‌پرستی
من از حیدر یقین گفتم عیانم　　اناالحق هست در شرح و بیانم
دگر از مصطفی بشنیده‌ام من　　که صاحب درد و صاحب دیده‌ام من
ز احمد دیده‌ام سر معانی　　بدان اسرار سرّ من رآنی
حقیقت لو کشف بر خوان ز حیدر　　کز آن بگشایدت شبلی یقین در
من از احمد یقین اینراز گفتم　　اناالحق از رآنی باز گفتم[1]
دگر از حیدر کرار اینراز　　بگفتم لو کشف در این یقین باز
من از اینهر دو واصل گشتم از ذات　　نه‌مانند تو من سر گشته‌ام هات
حقیقت دم ز احمد میزنم من　　چو حیدر هردم آخر نی زنم من
از اینمعنی که من دارم در اینجا　　حقیقت پایدارم من در اینجا
تو اینمعنی کجا دانی نکوئی　　که در میدان فتاده همچو گوئی
کسی داند که همچون من شود یار　　بر آید عاشقانه برسر دار
کسی داند که چون من کشته گردد　　میان خاک و خون آغشته گردد
کسی داند که همچون من شود حق　　بگوید در اناالحق راز مطلق
کسی داند که دست از جان بشوید　　یقین حق یابد و کل حق بگوید
کسی داند که اندر آفرینش　　یکی گوید یکی بیند ز بینش
چو من واصل شود اینراز گوید　　اناالحق باهمه کس باز گوید
چو من واصل شود جان برفشاند　　بجان اندر ره جانان نماند
چو من واصل شود اندر عیان او　　اناالحق گوید و راز نهان او
چو من واصل شود شبلی در اینراه　　نه‌بیند هیچ چیزی جز رخ شاه
چو من واصل شود در جزو و کل او　　کشد چون من بکلی عین ذل او
هر آنکس کو شود واصل چو من باز　　بیابد در درون انجام و آغاز

۱ــ اشاره بحدیثی است که از پیامبر اسلام نقل شده که فرموو: «من رآنی فقدرأی الحق» یعنی هرکس مرا ببیند مانند این است که خدا را دیده

منم انجام با آغاز دیدی   دراینجا روی جانان بازدیدی
منم اینجا بدیده اصل فطرت   رسیده در مکان قرب و عزت
منم اینجا یکی دیده درونم   همه ذرات از خود رهنمونم
منم اینجا تمامت عین اشیا   بنور من شده هر چیز پیدا
منم اینجاحقیقت نور خورشید   که خواهم‌بود تابان تا بجاوید
منم‌اینجاباحقیقت‌چون‌قمر گم   شده خورشید را در عین قلزم
منم اینجا سما و مر ستاره   بنورم جمله ذره در نظاره
منم اینجا فلك گردان نموده   همه کوکب‌دراو حیران نموده
منم اینجا نموده آتش یار   میان عاشقانم سرکش یار
منم اینجا نمود آباد کرده   جهان ازروح خود آباد کرده
منم اینجا حقیقت آب روشن   نموده صنعها در هفت گلشن
منم اینجا نموده خاك را راز   ابا او راز دایم گفته سرباز
منم اینجا نموده کوه معنی   مرکب کرده در انبوه معنی
منم اینجا حقیقت در و دریا   نموده هرنفس صد شور و غوغا
منم اینجا حقیقت جوهر عشق   تمامت سالکان را رهبر عشق
منم اینجا یکی جوهر پدیدار   همه از من بکل شد ناپدیدار
منم‌اینجاهمان جوهر که بودم   به‌هر کسوت که هستم‌رخ‌نمودم
حقیقت آنچه‌من دارم ازاسرار   کجا دانی تو ایشبلی نگهدار
تو ای شبلی حقیقت راز داری   ستاده این زمان در پایداری
کجائی درکجائی من که باشم   اگر ازوصل آیی من که باشم
محمد دان که میگوید محمد   درون جان منصورم مؤید
حقیقت من رآنی‌دان‌دراینراز   حقیقت‌پرده همچون من برانداز

ندانی ور بدانی هم ندانی که دانای خود و سر نهانی
توئی من من توام اینجا حقیقت کنم خودرا در اینجا باشریعت
تو گر مانند من آیی پدیدار زعشق رویم آیی بر سر دار
ترا گرچه‌من اینجا باز دیدم چه از سر کمالت راز دیدم
منم اینجا بعشق خویش دیده نهاده سر ز کفر و کیش دیده
چودرذاتم یقین‌توحیدپیداست مراچندین‌هزاران‌شوروغوغاست
ازآنجا کامدم اینجا بدیدم یکی‌بد در کمال خود رسیدم
یکی دیدم از اینجا تابدانجا یکی‌ام در یکی برجمله پیدا
منم اما منی من عیان است منم من درمنم اینجا بیان است
حقیقت جز که من‌چیزدگرنیست ازآن‌مانده‌ازانجامت خبرنیست
اگر اینجا بیابی مر خبر تو یکی بینی یکی داری نظر تو
اگر اینجا بیابی اصل جانان چومن بردار یابی وصل جانان
اگر اینجا تو اصل کار بینی یکی اندر یکی دلدار بینی
بجز من نیست دانائی حقیقت که دانستم که مردم در طبیعت
زیك اصلم توهم از اصل مائی بیانی کن چومن گرقرب‌دانی
چومن واصل‌شوی وراز گوئی اناالحق همچومن کل‌باز گوئی
من‌آن اصلم که‌اصل‌جمله‌ازماست من اویم‌بشنوایشیخ‌ازمن‌اینراز
منم درنطق جمله گشته گویا منم درذات خود درجمله گویا
نشانم هست نی نام و نشانم بود صورت در اینجاگه نشانم
فنا خواهم شدن بیصورت اینجا منم بیشك ترا مر صورت اینجا
حقیقت وقت کار آید پدیدار که برداراست یار آید پدیدار
همه‌یاراست‌اینجانیست‌جزدوست منم‌اینجمله‌میدانی که‌من‌اوست

بجز من نیست چیزی در حقیقت   نمودستم ازو راه شریعت
اگر گفتم اناالحق آشکاره   کنم اینجایگه خود پاره پاره
چو اصلم اینچنین بدخواست کردم   از آن در عشق دارم راست کردم
از آنم دار جای راستانست   هر آنکو جان ببازد مرد آنست
اگر کردم در اینجا کار خود راست   که دیدم در ازل من کار خود راست
بکن شبلی چو من این پایداری   چرا اینجا تو اندر پایداری
سؤالی کردی و گفتم جوابت   گشادم بر تمامت فتح بابت
ترا گر فتح اینجا رخ نماید   چو من هر لحظه این پاسخ نماید
اناالحق گوید اینجا گاه جانان   نماید بر تو اینجا راز پنهان
اناالحق باز گوید تو بدانی   که سیّد[1] گفت آنرا من رآنی
دمی اورا در اینجا رخ نمودش   از آندم خود بخود پاسخ نمودش
از آنحالت که آن ازجان من خاست   ورا پیدا شد و گفت این سخن راست
نه وقت لی مع الله[2] را عیان بود   که او پیوسته در کون و مکان بود
مر اورا ذات اینجا بود پیدا   درون جان او معبود پیدا
به اول او به آخر بیشکی دید   زذات خود همیشه بیشکی دید
زذات خود خود اندر خود نظر کرد   علی را هم زذات خود خبر کرد
علی را لو کشف بد در معانی   محمد گفت دیگر من رآنی
از آن مر هر دو صاحب راز بودند   که ایشان بیشکی ممتاز بودند
از آنشه باز دیدند اندر اینجا   که ایشان راز دیدند اندر اینجا
از ایشان من شدم اینجا خبردار   تو نیز اینجا چو ایشان این خبردار
بگو گر میتوانی سر من باز   که تا باشی چو من در عشق ممتاز

۱ـ مقصود از سید سیدالمرسلین پیامبر اسلام است

۲ـ اشاره بحدیث نبوی است که پیامبر اسلام فرمود «لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی برای من درحال قرب با خداوند حالتی است که دران حالت نه فرشته گنجد ونه پیغمبر مرسل

اگر شهباز عشقی باز جوئی   که وصلش همچو من گر باز جوئی
وصال حال را اینجا بجو تو   چو دیدی دید از آن اسرار جو تو
چو بنمودت رخ اینجا شاه جانان   بگوئی راز او در عشق پنهان
اگر دیدی یکی اینجا طبیعت   در اندازی در آخر مر طبیعت
طبیعت چیست مان بر روی دار است   ابا ما یار ما در پای دار است
ابا ما پایداری کرد اینجا   ابا ماشد حقیقت فرد اینجا
در اینجا فرد شد اندر سر دار   ابا ماشد در اینجا گه نمودار
نمودار است اینجا سرّ مطلق   در اینجا میزند باما اناالحق
ابا ما زد اناالحق آشکاره   بخواهد سوخت باما در نظاره
بخواهدسوخت تا کل راز بیند   فنا را در بقایم باز بیند
فناخواهد شدن صورت در اینجا   نخواهد سوخت منصورت در اینجا
در اینجا بازماند جمله منصور   حقیقت قرص خور نور علی نور
نخواهم ماند اینجا جاودانه   همی خواهم شدن من درمیانه
همی خواهم شدن تامن بوم پاك   چه باد و آتش و چه آب باخاك
فنا گردانم و یابم بقا نیز   وجود خویشتن بهر فنا نیز
چو من باشم نماند هیچ جز من   چنین خواهد بدن اسرار روشن
چو روشن شد مرا خورشید تابان   از آن روشن همیگویم شتابان
حقیقت صورت است اندر نمودار   برون خواهم شدن از پنج و از چار
برون خواهم شدن تا در درونم   شو هر ذرهٔ را رهنمونم
حقیقت رهنمای جمله باشم   یقین صبر و سکون جمله باشم
نمایم هر کسی را راز سرباز   بگویم راز خود باهر کسی باز
حقیقت هر چه من گویم همان هم   کجا خواهی تو آخر جان جان هم
چو جان جان مرا نقد است حاصل   از آنم برسر اینراز واصل

از آنم برسر این دار جانان   که برداریم برخوردارازجانان
چه به زین یابم ایشاه دوعالم   که دم‌اینجا زدم ازقرب آندم
دم‌اینجا گه زدم‌دمدم زخودباز   نمودم در حقیقت نیك وبد باز
دوعالم درمن‌است‌اینجا دوعالم   فرو پیچم دو عالم را بیکدم
دو عالم را بیکدم در نمودم   در آخر اولم بینم که بودم
درآخر فردخواهم‌شد به‌آخر   دو عالم در یکی بینم بظاهر
دوعالم در درون خویش دیدم   صفات خویش را درپیش دیدم
صفات خود ازآن دیدم‌حقیقت   که ظاهر بودم اینجا گه‌طبیعت
طبیعت ظاهر هردو جهان بود   درو بیشك حقیقت‌جان‌جان‌بود
چوجان جان‌زجان آمدپدیدار   اناالحق زد برآمد برسر دار
تو اینجا شبلی ازجانم‌توبشناس   مرا بین راز پنهانم توبشناس
ازآن پیدا چنین پنهان نمودم   که پنهانست پیدا بود بودم
چو پنهانست جان مانند جانان   ازآن‌صورت‌نشان‌دارد دراعیان
که‌صورت ازصفاتم در مکانست   درو جانم حقیقت لامکانست
مکان صورتم عین صفاتست   ولی جان درحضور نور ذاتست
حضور ذات دارد جان نهانی   یقین صورت حضورش درمعانی
کنون‌هردویکی‌پیدا شدم ذات   اناالحق میزنم در جمله ذرات
کنون هردو یکی‌شد اصل‌اول   یقین صورت پدید از وصل‌اول
مرا وصلت دراینجا گاه مطلق   از آن‌جانم زند هردم اناالحق
مرا وصلست اینجا زانکه‌اویم   از انوارویست این گفتگویم
بچشم‌من نظر کن سوی دلدار   یکیرا بین تو ازهرسوی دلدار
همه دیدار صورت‌هست‌حیران   چوواصل‌شدیکی‌دیداست‌جانان
یکی‌دیده‌است جانان‌رادراینجا   یکی پیدا و پنهان را دراینجا

چو پیدا و نهان اینجا یکی بود　　چو صورت‌یار دیدش اندکی بود
بر خورشید دائم در حقیقت　　نهادم اسم اورا مر طبیعت
طبیعت نامش اینجا گه نهادم　　درون او دل آگه نهادم
دل خود رابدان گر یار خواهی　　بجان بنگر اگر دلدار خواهی
زدل درسوی‌جان‌اینجا قدم‌زن　　دل وجان هردو درعین‌عدم‌زن
عدم‌را نیستی‌دان همچومنصور　　یکی در نیستی هان یاب دردور
مشو ازخود اگرصاحب یقینی　　که اندر نیستی کلی به‌بینی
اگر از نیستی یابی رخ یار　　هم از وی باز گوئی پاسخ یار
ندانم جز که لا در عشق اینجا　　که ازلا شد دلم بینا در اینجا
همه در لاست پیدا تا بدانی　　تولا شو تا عیان الاّ بدانی
زیکتائی خود در لا نهان شو　　برافکن صورت هردو جهانشو
دوعالم صورتست‌اینجا برانداز　　که تادر لا همه بینی یکی باز
حقیقت لاست‌ذات ایشیخ بنگر　　صفات لا بهم بنگر سراسر
اگر تو لا شوی الاّ بیابی　　قدم در لا زنی یکتا بیابی
چرادرخودبماندستی تومهجور　　ازآنی از کمال وصل او دور
توخود بینی‌چو از نقش زمانه　　نیابی هیچ وصل جاودانه
اگر مردرهی خودبین‌تودلدار　　که‌جزاونیست‌هان‌بنگر‌تودلدار
وصال یارنی بازیست میدان　　حقیقت وصل‌جانبازیست‌میدان
وصال یاراگرخواهی توایدوست　　ترا اینجابایدسوخت آن‌پوست
اگرچه‌پوست اینجادوست‌داری　　تو بیمغزی بمانده پوست‌داری
دمی‌زین‌پوست بیرون‌آی‌چونمن　　که مغزجان‌جان یابی‌توروشن
هرآنکو اندرینعالم یقین باز　　رخ جانان بیابد شد سرافراز

سرافرازی زسربازی‌پدیداست ترا این‌سر کل بازی پدیداست
اگرجان وسرت اینجا ببازی چوما یابی در اینجا سرفرازی
نه‌جان‌وتن‌اگر سیصدهزاراست که‌اینجا گه‌نه‌اندرخوردیاراست
اگر ازعاشقانی بگذر از خود یکی بین درحقیقت نیك یابد
چه‌میخواهی چه‌میجویی‌همه‌اوست درین‌صورت حقیقت‌دیدهٔ‌اوست
زخوداینجاحقیقت‌صورتی‌ساخت زذات خود عیانی را بپرداخت
دم‌خودسوی‌این‌صورت‌دمیده‌است صور پیدا ازآندم ناپدید است
اگرآندم شود از تو پدیدار دوعالم بر تو گردد ناپدیدار
ازآن‌وصل‌وزآن اعیان‌نمائی توجانان گردی وبیجان نمائی
توبیجان گردی وجانان بماند که‌رازخویشتن هم خویش‌داند
دراین اسرار هرکس ره نیابد پیامم جز دل آگه نیاید
دلی آگه بیابد راز اینجا یکی بیند چومن سرباز اینجا
دل و جانست آگاه حقیقت که هردو کرده‌اند راه حقیقت
دراینجا وصل کل دیدند بایار نه درصورت اگرچه زوپدیدار
یقین یار است ودایم یار باشد ز دید خویش برخوردار باشد
هم‌اوداندوصال‌خویش درخویش هم‌اوبگشایداینجا گه‌درخویش
درم‌بگشاد جانانم نموده است رخ‌اینجاچون‌نمودم‌رانموداست
ز وصل یار اینجا بیقرارم کنون آویخته بر روی دارم
اناالحق میزنم من جاودانه که بشناسندم اینخلق زمانه
اناالحق میزنم بر راز جمله نمایم جمله را شهباز جمله
اناالحق زن‌شدم کم گشت پیدا منم سروقد هر شور و غوغا
زخود بنموده‌ام تادرجهان من نمایم فاش بیشك جان‌جان‌من

نمودم فاش جانانرا بهر کس　　مرا این شیوه میزیبد دگر بس
مرا این شیوه زیبد تابگویم　　که‌درمیدان‌خدمت همچو گویم
درین‌میدان زدم گوی حقیقت　　منم در عشق دلجوی حقیقت
بجز من کس‌نداند شیوهٔدوست　　که این‌شیوه‌حقیقت شیوهٔاوست
بجزمن کس نگوید سراینراز　　که دیدستم یقین انجام وآغاز
بجز من کس‌نمیگوید اناالحق　　که دیدستم حقیقت راز مطلق
بجز من کس نداند دید نقاش　　نمودم روی‌او با رند واوباش
منم نقاش و از نقش زمانه　　منم در جمله پیدا و یگانه
یکی دانم که درجمله نمودم　　نظر کن در زمانه بود بودم
هر آنکو اندر اینعالم نیاید　　دم من در جهان این دم نماید
کجا اینجا بکام دل رسدباز　　نماید جاودان درنیك وبد باز
اگر درصورت آن‌اصل دیدی　　یقین در هردوعالم وصل دیدی
اگر واصل‌دراینجاگردی ازذات　　تو واصل گردی اندر کل ذرات
زذات اروصل یابی دراناالحق　　شوی و باز گوئی سر مطلق
وصال یار اینست ار بدانی　　بنوعی دیگر است ازمن رآنی
اگر از مصطفی ره بر گشاید　　ترا اینهردو عالم یك نماید
یکی بینی دوئی برداری ازبر　　طلب کن اینمعانی را ز رهبر
بجز احمد مدان مر رهنما را　　توهم رهبر شناس و هم خدارا
بجز احمد مبین گر واصلی‌تو　　وگرنه در زمانه غافلی تو
بجز احمد مبین در هیچ حالی　　که تا هر ساعتی یابی کمالی

هر آنکو از محمد وصل دریافت
وجود خویشتن از وصل دریافت

سؤال دیگر شبلی از منصور

محمد دان وصال حق در اینجا   محمد اوست خلق مطلق اینجا
چو شبلی این بیان بشنید ازاو   تعجب کرد از وی گفت نیکو
حقیقت اینچنین است اندر اینجا   که راهمچو تو بگشاید در اینجا
در تو در حقیقت باز کرده است   دو چشم جانت اینجا باز کرده است
در این سر هیچ شك اینجایگه نیست   که جمله اوست جز دیدار شه نیست
چنین است و ولیکن کس نداند   بجز تو هیچکس این سر نداند
ترا دادست این سر در ازل یار   نباید گفت این پاسخ به اغیار
نباید گفت این با هر کس ایدوست   که تو مغزی و خلقانند در پوست
تو مغزی و همه چون پوست باشند   کجا مانند او ایدوست باشند
تو اصلی اینهمه فرعست دانی   برون کونی و عین مکانی
ترا زیبد که دیدستی رخ شاه   کزین اسرارها هستی تو آگاه
دم ازاین میزنم گرمیزنم من   تو مرد راهی و بیشك منم زن
مرا اینزهره کی باشد که باعام   بگویم زآنکه این عامند انعام
ندانند و مرا همچون تو ای حق   بیاویزند پهلوی تو مطلق
حقیقت کفر دانند این خلایق   مرا این گفتن اینجا نیست لایق
کرا برگویم اینراز آشکاره   بیك ساعت کنندم پاره پاره
ترا گفتست جانان تا بدانی   تو بیشك خود یقین دانم که دانی
چو تو یاری ترا باید نمودن   حقیقت گفتن و از حق شنیدن
تو صاحبدولتی در کل آفاق   توئی اندر میان واصلان طاق
تو صاحبدولت و کون و مکانی   که بر گفتی یقین راز نهانی

نهان بد راز تا ایندم بعالم تو کردی قاش نزد خلق ایندم
خلایق جملگی در گفت و گویند تمامت سالکان درجست‌وجویند
گمانی میبرند از سالکانت درین گفتار وین راز نهانت
گمانشان هم یقین‌شد آخر کار مرایشانرا وصال آور پدیدار
پدیدارست رویت چوخورشید بتو دارند مر ذرات امید
گمان بردار ای‌شاه جهان بین که‌تا بینندت اینجا دریقین‌بین
حقیقت گفتگوی خلق بسیار دراین بازار عشقت شد پدیدار
امید جملگی در حضرت تست وصال سالکان در قربت تست
چه‌باشد گر کنی‌اینجا نظر باز درون جانها بیشك سرافراز
همه در انتظار وصل بودند همه در دیدن این اصل بودند
عجب روزیست امروز همایون که رخ بنمودهٔ از کاف وازنون
منت میدانم اینجا اول کار ببازی بر تگفتم عین گفتار
توبیش ازجملهٔ از جملگی گم همانا قطرهٔ تو بود قلزم
تو دریائی و ایشان جمله قطره تو خورشیدی‌وایشان جمله‌ذره
توبحر جوهری‌وایشان‌صدف‌وار توی جوهر یقین درجمله‌اسرار
نداند جوهر تو جز تو جانا که هستی جوهر اندر بود الّا
بدانستم ز اول ذات پاکت بدانستم‌درآخر زین چه باکت
ازین‌شیوه که بنمودی‌توامروز منم در واصلی یکذره پیروز
تمامت وصل میخواهم زدیدار که بنمائی مرا آری پدیدار
وصال امروز از تو یافتستم ز جان نزد تو من بشتافتستم
مرا امروز از تو بروصال است که امروز یقین روز وصالست
وصالم آشکارا گشت چندی مرا بنهادهٔ در عشق بندی

منم در بند تو ایماه دیدار — بجانم وصلت اینجاگه خریدار
تو وصل خود نما تاجان‌فشانم — بجان و سر ترا بیشك بخوانم
تووصل خودنمایم یك زمانی — که در غوغای عشق‌تو جهانی
بهرزه گفت‌وگوئی گشت پیدا — منم دروصل تو با شور وغوغا
دراین غوغا مرا باتو وصالست — دلم درذات توعین جلال است
مرا بر کوی جانا عشق بازی — توداری عشق‌وعشقت‌نیست‌بازی
چه‌باشد عشق بی‌منصور جمله — که ایشانند از تو نور جمله
تو نور جملهٔ ایماه تابان — حقیقت دردل وجانی تو جانان
زراز عشق آگاهم کن‌ایدوست — مرابیرون کن‌اینجا گاه‌ازپوست
که‌عشقت‌چیست اصل‌عشق گویم — دراین احوال وصف‌عشق گویم
بسی گفتم من از عشق نهانی — تو سر عشق ایدل نیك دانی
حقیقت عشق‌توبالای دین‌است — که سر کل ترا عین‌الیقین‌است
تراعین‌الیقین از کشف‌رازاست — که‌آن برتو زنورعشق بازاست
ترا ازخویش شد در باز اینجا — توئی در عشق کل‌در را زاینجا
مرا راز نهان میباید اینجا — توئی درعشق کل در رازاینجا
مرا راز نهان میباید از دل — که تا چون درم بگشاید ازدل
درم بگشای ورهده در درونم — که هم تو در گشا و رهنمونم
شدی اینجایگه درقربت خود — مرا گرهم دهی نی قوت خود
به‌بخشم تا بگویم راز خود باز — شوم‌چون‌تودگرایدوست‌سرباز
ببخشا راز تا جانی است اینجا — یقین‌دان راز ربّانی‌است اینجا
ببخشا راز تا جانی‌است ایجان — کنم در راه تو امروز قربان
ببخشم راز از عشق الستت — مرا آگاه کن‌زین‌سر که‌هستت

مرا اینجا ببخشی عین دیدار — نمودی این عیانم جمله بریار
حجابم از میان بردار اینجا — مراچون خویش کن بردار اینجا
حقیقت سالکان راست ایدل — بگو امروز اینجا راز مشکل
دلم چون شد بسی درانتظارت — کنون در خاك آمد پایدارت
دلم‌چون گشت‌چون‌رویت‌ندیدم — هلالی شد ز شمست ناپدیدم
تو خورشیدی ومن‌ذره‌درینراه — منم بنده توئی برجان ودل شاه
تو درجانی و راز جمله دانی — ولی میگویم اینجا تا بدانی
که میدانم ولی‌چون توحقیقت — کجا دانم یقین از دید دیدت
سخن میرانم اندرقدر خودباز — منم گنجشك تو باز سرافراز
چو میدانم که میدانی تورازم — زشیب انداز در سوی فرازم
زشیب اندازم اکنون سوی‌بالا — که با تو باز گویم عین الا
تو ای اینجا فنا آخر بقایم — زعین لای خود اینجا نمایم
بماندم اینچنین حیران دلدار — که گشتم‌ازخودوازخویش‌بیزار
بسی گفتم ولی سودی ندارد — که دردم هیچ بهبودی ندارد
چو توفیق تومیخواهم دراینجا — که گردانی مرا ایندم مصفا
ز دست خلق مانده در زحیرم — زمانی باش اینجا دستگیرم
تودستم گیر چون‌تودستگیری — ازین افتاده ازپا دست گیری
تو دستم گیر تامن پایدارم — بسر استاده اندر پای دارم
کجا همچون تو دارم پایداری — مرااین‌بس که‌جان‌ودل‌تو‌داری
ببخشا اینزمان بر جسم و جانم — تو میگوئی کنون راز نهانم
یقین درنطق من از گفتن تست — دل وجانم در اینجا دیدن‌تست
بمقصودی رسیدی اینزمان باز — که‌خودشان‌بگذرانی‌زین‌نشان‌باز

مکانی صعبنا کی پر بلا هست مرا رفتن حقیقت سوی لا هست
درآخر باز گویم شرح اینراز که چون خواهم شدن تا حضرتش باز
چگونه باز گشتم سوی ذاتت بود در آخر کار از صفاتت
درین اندیشه‌ام ایجان جمله منم در عشق تو حیران جمله
در اینجا دیدمت بازار دنیا حقیقت باز گشتم سوی عقبی
چگونه‌است این فنا آنکه بقایم بگو از سر عشق آن لقایم
لقایم دید اندر عین صورت مرا باید که دانم این ضرورت

جواب دادن منصور شبلی را

جوابش داد آنکه شاه عشاق که پنهان نیست اینجا راه عشاق
همه پیداست راهم تا سوی ذات دمادم میرسانم جمله ذرات
ازاول سر عشقت باز گویم پس آنکه از فنایت راز گویم
تو سر عشق میخواهی که دانی زمن بشنو توای پیر اینمعانی
بسی با سالکان بودی درینراه بسی زایشان تو بشنودی بسی راه
بسی گفتی ودیگر باز گفتی ابا ایشان تو از هر راز گفتی
بسی گویند سر عشق اینجا که تا بگشاید اینراز معما
حقیقت عشق زیبد برمن ای پیر گر اندر عشق نبود هیچ تدبیر
نه‌عشق اینجا یکی چیزاست بنگر همه عشق است اینجا سر باسر
همی ورزند کل عشق مجازی از ایشان میدهد در عشق بازی
حقیقت عشق کل عشق من آمد ره تاریك هر کس روشن آمد
ز عشق کل ترا بنمایم اسرار مگر راهی شود اینجا پدیدار
ترا در عشق من اینجا حقیقت بدانی صاحب شرع و طریقت

ترا بخشیده‌ام من سرفرازی مدان عشق مرا اینجا ببازی
طلب ازعشق کردی‌عشق‌اینست که‌ماراجان‌جان‌اینجایقین است
مرا عشق است اینجا گاه بنگر که‌خواهم‌باختن‌ازعشق‌خودسر
مرا عشق است بااینجا زگوهر رهانم من جهان از گفتن بر
مراعشق است باجان وسر ودل بجوآنره مگر گردی تو واصل
منم درعشق خود در دار دنیا که دیدستم زخود دیدار مولا
بسوزانم وجود خود دراینجا یقین کردم سجودخود دراینجا
حقیقت سر عشقم نیست بسیار بتو میگویم اینجا گاه ای‌یار
فدایم من در اینجا گاه بنگر همه مارا غلام و شاه بنگر
خدایم شبلی اندر پاکبازی توچون‌مائی وچونمن پاکبازی
ندانم من که در کون و مکانم حقیقت جسمم و هم نور جانم
خدایم من که هستم درنمودار ز شوق این یقینم برسر دار
خدایم من که اینجا رهنمایم هرآنکس را که‌خواهم‌ره‌نمایم
خدایم من که‌اینجاگه بدیدم ابا خودگویم واز خود شنیدم
خدایم در حقیقت پایدارم ترا من داشته در پایدارم
خدایم من درون جان و دردل کنم‌هرکس که‌خواهم‌نیزواصل
خدایم من نمودار دو عالم که پیدا کردم آدم را دربن‌دم
نه‌من میگویم‌این‌سرراز‌مطلق حقست‌اینجا که‌میگویدانالحق
اناالحق میزنم در بود جمله منم بیشك یقین معبود جمله
اناالحق میزنم در من رآنی درون جمله رازم در نهانی
درون جمله اسرار نهانم یقین من حاجت هر کس بدانم
نه‌من میگویم این‌سرراز‌مطلق حقست میدان که میگویدیقین‌حق

درون جمله‌ام در بی‌نیازی
کنم باجمله اینجا عشق بازی

بصورت میکنم تقریر معنی — که صورت دارم اندردارمعنی
بمعنی کردم اینجا رازها فاش — همه نقشند و من دیدار نقاش
منم نقاش اینجا نقش بستم — چوبستم هم بدست خودشکستم
منم نقاش و اینجا نقش بندم — به‌هر نقشی که خواهم نقش‌بندم
زدید من همه در شور و افغان — منم دانا یقین اندر دل و جان
هر آنچیزی که‌خواهم‌میکنم‌من — همه ذرات را تابان کنم من
به‌هر کسوت که‌اینجا رخ‌نمودم — همه در عشق خود پاسخ نمودم
بدانستند و با ایشان بگفتم — در اسرار با ایشان بسفتم
درون جمله گویایم بآواز — نمودستم همه انجام و آغاز
ز انجام و زآغازم خبر نه — منم بینا ولی سمع و بصر نه
درون جمله از من روشن آمد — نمود عشقم ازاین گلشن آمد
مرا بد عشق اینجا رازخود باز — نمایم تا بداند صاحب راز
اگرچه جمله من هستم پدیدار — تمام‌ازمن کسی‌خودنیست‌بیدار
منم آگاه کاینجا راز گویم — نمود خود به هر آواز گویم
زهر آواز دیگر گونه اسرار — همیگویم دراینجا که بگفتار
منم با جمله و جمله ندانند — وگردانند زمن‌حیران بمانند
منم رخ سوی من آورده اینجا — بمانده در درون پرده اینجا
درون پرده اینجا پرده بازم — ولی آخر کنم این پرده بازم
چوبگشایم زرخ این‌پرده‌را باز — نمایم جملگی گم کرده را باز
نمایم آنچه اینجا گم نمودم — که تاکلی بیابد بود بودم

دم آخر رسانم جمله در خاك　　بخون گردانم اینجا جملگی پاك
بگردانم میان خاك در خون　　تمامت آنکه آرم جمله بیرون
حقیقت در صفات نقش ذرات　　رسانم جملگی را درسوی ذات
حقیقت وصل صورت آخرین است　　ولی جان در صفاتم پیش بین است
چو جان در آخر آید سوی حضرت　　رساند مر مرا در سوی قربت
وصالش در فراق آمد پدیدار　　چو گردد او ز صورت ناپدیدار
رسانم سوی ذات اول صفاتم　　کنم محو و رسانم سوی ذاتم
چو خواهی گشت سوی حضرتم باز　　نظر میکن تو درانجام و آغاز
چو سوی حضرت ما باز گردی　　یقین آنلحظه صاحب راز گردی
چنان باید که باشد اشتیاقت　　بما تا نبود اینجا که فراقت
فراقت صورتست از دار دنیا　　ولی در آخرت دیدار مولا
در آنلحظه که جان درتن نماند　　نماند ما و من جز من نماند
نماند ما و من جز من در آفاق　　توباشی دریکی شبلی بکل طاق
یکی ذاتست ایندم تا بدانی　　یکی جزء است آدم تا بدانی
ترا پیداست ذات ما بدینحرف　　ولی روغن کجا گنجد دراین ظرف
یکی ذاتست جمله آشکاره　　کنی اینجا تو ذات ما نظاره
یکی ذاتست بیرون از مکانم　　ز بالای صفات جاودانم
تمامت انبیا رفتند و دیدند　　دراینجا که بکام خود رسیدند
یکی اند اینزمان در آشنائی　　رسیده در بقا و در خدائی
یکی انداین زمان در جملگی گم　　همه چون قطره ایشانند قلزم
وصالم انبیا دیدند و عشاق　　نمایم آنکه وصل ماست مشتاق
بوصل ما مران کو دارد امید　　ورا دیدار خود بخشیم جاوید

۴۷۸۵ بوصلم هر که اینجا راه یابد | ابی صورت سوی ذاتم شتابد
هرآنکو عاشق ما شد دراینجا | ز ذاتم بود یکتا شد دراینجا
نمایم آخر کارش حقیقت | نمودخود چورفت‌ازاین‌طبیعت
وصالم دید دید جاودانست | مراین‌راصدکتب‌شرح‌وبیانست
ولی میگویمت اینجایگه راز | که پیش‌ازمرگ بنمایم تراباز
۴۷۹۰ ز پیش از رفتن دنیا مرا بین | نمود ما درین صورت لقا بین
بیانی اندر اینجا من نمایم | ولی عشاق را روشن نمایم
نگفتی عشق چبود عشق اینست | که‌میداند که‌درماپیش‌بین‌است
حقیقت‌عشق‌پیش‌ازمرگ‌دریاب | مرا بین‌و همه کن‌ترک‌و دریاب
بجزمن‌منگر اینجا در وجودت | که‌تا کون‌ومکان آرد سجودت
۴۷۹۵ تو بردار اینزمان از جای پرده | بسوزان پرده‌های سال‌خورده
پس پرده جمال ما عیان است | تماشای همه خلق جهانست
پس پرده‌جمالست ماست دیدار | مرا در پرده بنگر ناپدیدار
پس پرده مرا نور جلالست | زبانهاجمله‌درما گنگ‌ولال‌است
زبان‌عقل اگرچه گفت اوبرد | در اسرار ما راهست او برد
۴۸۰۰ ولیکن آخر کار اندر اینجا | فرو مانده نهاده سر دراینجا
حقیقت عشق ما ازماست آگاه | بسوی ما یقین آورده او راه
مرا عشق است اینجا راز دانم | که میداند همه راز نهانم
یقین‌اینصورت‌اینجاعقل‌پرداخت | ولیکن‌عشق بنیادش برانداخت
حقیقت عقل اینجا خانهٔ کرد | دگر مرعشق آن ویرانهٔ کرد
۴۸۰۵ یقین چون گنج‌یابی در خرابه | چه‌خواهی کرد آنجا گه‌قرابه
تواینجا کیمیا جوی ار توانی | که باشد کیمیا گنج نهانی

حقیقت کیمیا دیدار جانست　　که نور روحها از عکس آنست
تو اصل کیمیای گنج یاری　　که نقد هرچه میخواهی تو داری
تو همچون کیمیائی دردل و جان　　بزن برصورت و سکه بگردان
تو قلب خویشتن بازکن اینجا　　حقیقت جسم ما جان کن مصفا
حقیقت این بجز اینیدگری نیست　　که قلب از کیمیا کم از زری نیست
حقیقت چون شود نقدت پدیدار　　شود قلب تو کلی نا پدیدار
ببوی عشق جانم نیست او شد　　تنم شد نیست تا کل هست او شد
نه مستی جلال یار پیداست　　که اینجا گه جمال یار پیداست
نگردد نیست هرگز یار از ما　　ولی بنماید این اسرار از ما
که من بودم درون جان منصور　　اناالحق خودزده درعشق منصور
شده باکل همه جزء جهانم　　نموداریست این عضو عیانم
نموداراست اینجا صورتم خاك　　ولیکن من توام در هستی پاك
که باشد خرمنی درصورت من　　نموداراست اعیان صورت من
ضرورت بود اینجا نقش بیچون　　نمودن در وصالت هفت گردون
چوما در عشق خود پیدا نمائیم　　حقیقت اینهمه زیبا نمائیم
جمال ماست آدم در نهانی　　نمیدانند این خلق نهانی
چو نادانند و ما دانای حالیم　　ز وصل خویشتن عین وصالیم
حقیقت عشق تا ما دیده باشیم　　مکان لامکان گردیده باشیم
چوما این پرده برداریم از رخ　　دهیم آنرا که میخواهیم پاسخ
نمایم باهمه کس پاسخ اینجا　　نمایم بازش اینجا من رخ اینجا
نمایم پاسخ اینجا با همه کس　　منم جمله نداند ذات من کس
حقیقت عشق ما اینست دیدی　　بنور این بیان اینجا رسیدی

چو من در پردهٔ صورت عیانم یقین عشق است در شرح و بیانم
یکی باشد بیان مختلف راز از اینجاهم یکی بد سوی آغاز
ز عشق خود شدم پیدا در اینجا ز عشق خود شدم یکتا در اینجا
حقیقت صورت عشقم چنین بود یقین منصور در ما پیش‌بین بود
چو اندر خود حقیقت پیش‌بینم اناالحق میزنیم و پیش‌بینم
اناالحق میزنم از سرّ مستی نه همچون دیگران در بت‌پرستی
بت ما صورتست و در فنایست دل ما جان شد و اندر بقایست
بت ما صورتست و گفت و گویست یکی بود و یکی در جستجوی است
چنین افتاد اندر اصل اول که اینجا گه شود ناگه مبدل
همان کردم طلب در آخر کار که آیم سوی ایشان من در این کار
چو عشقم بیعدد در پرده آورد برون در سوی خود گم کرده آورد
نگردم هیچ کم عین‌العیانست مرا از آن عیان عین‌العیان است
اگر خواهم نمودن جمله ذرات کنم من محو و بنمایم همه ذات
ولیکن چون قلم راندم حقیقت نوشتم خویش و خود خواندم حقیقت
چو نقد خود نمودم بهر جانم صور افتاد کل راز نهانم
منم عشق و منم اینجایگه حق ترا شیخا بگفتم سر مطلق
از اینمعنی منم اینجا به تحقیق یقین شبلی چو از وی یافت توفیق
زبانش لال شد اینجا بگفتار چو او رادید اینجا صاحب اسرار
چو او را صاحب شرع و بیان دید زبانش لال شد خود بیزبان دید
یکی شد در وصال جان و دل گم میان قطره اندر بحر قلزم
درینمعنی عجب افتاد آن پیر نمی‌گنجد در این اسرار تدبیر
از اول گر چه بود او صاحب راز گمانش بالیقین آمد با عزاز

چنان منصور درشرح و بیان بود | کز وعشاق درشور و فغان بود
توئی منصور و باتوجمله بازاست | در معنی بر عطار باز است
تو منصوری ابرداری ندانی | تو هم شبلی صفت حیران بمانی
همه ذرات اندر گفت و گویند | ابا جان و دل اندر جستجویند

در کشف اسرار و توحید کل گوید

نمودستی وصال خویش امروز | ابر چشمت وصال خویش امروز ۴۸۵۵
بخواهی ریخت خون جمله ذرات | کمال تست کلی سوی آنذات
چنان در شور و افغانی در اینجا | که صنع خود تومیدانی در اینجا
اگردانی دراینجا رازخود باز | تو باشی و توئی هم عز و عزاز
در اشتر نامه گفتم سر منصور | بنوعی دیگراست این گفته مشهور
ولیکن ایندگر اسرار حال است | کسی داند که درعین وصال است ۴۸۶۰
وصال اینجاست کآن در پرده گفتم | در اسرار اندر پرده سفتم
در اینجا پرده آمد پاره پاره | حقیقت ذات شد بر خود نظاره
توئی منصور بردار حقیقت | در اینجا گه نمودار حقیقت
نموداری تو در خود باز مانده | عجائب درکمان راز مانده
گمان ازپیش خود اینجای بردار | که منصوری کنون آونگ[1] بردار ۴۸۶۵
عجب آونگی اندر دار صورت | چنین افتاد عشق تو ضرورت
چو نقش اندر نمود صورت افتاد | ولیکن پرده در اینجا افتاد
کنون چون پرده بگشاده است دریاب | ز عشق پرده و غیبت خبریاب
خبریاب از نمود عشق اینجا | که خود کردی سجود خویش اینجا

۱ــ آونگ: دلیل و برهان (برهان جامع)

تو عشق خویش کی اینجا شناسی   که دانائی و را از ناشناسی
در اینمعنی دمادم سیرها کن   پس آنگه صورتت درحق فنا کن
یقین‌دار ازیقین یك لحظه بیرون   مرو تا رازیابی بیچه و چون
یقین‌دار از یقین بردار اسرار   که از سر یقین یابی رخ یار
اگر از هستی یاری نموده   مکن باور سخنهای شنوده
توبرهان‌جوی از آنچ اینجای پیداست   وگرنه آنچه نبود نیست پیداست
تو اینجائی خبردار و خبر نه   شده آونگ برداری اثر نه
اگر بگشاده عشقت این معما   برآئی از صفت اینجا مسمی
نماند چونشوی از ذات آغاز   بیابی رفعت این از بیان باز
چو رفعت یافتی اندر مکانت   حقیقت فاش گردد لامکانت
چو عین لامکان آید پدیدار   شود اینجا مکانت ناپدیدار
چو آنجا نیز اینجا دریکی شد   یکی باشد ترا کلی یکی شد
یکی بد اوّلت در بی‌نشانی   کنون چون با نشانی‌را بدانی
چو اصل خویش یابی درجهان باز   بیابی وصل خود اندرمکان باز
تو اصلی لیك از ذات حقیقی   دراینصورت تو ذرات حقیقی
درین صورت بماندستی توغافل   چراغافل شدی هان گرد واصل
اگر واصل شوی منصور رازی   یقین دانم که جان و سرببازی
سروجان چیست چون اسرار دیدی   تو باشی بیشکی گریار دیدی
بجز یار آنچه یابی هیچ باشد   همه نقشی حقیقت هیچ باشد
یقین دلدار باقی هست فانی   اگر فانی شوی این سر بدانی
بشرع این صورت اسرار عالم   همه ذاتست بیشك سوی ایندم
همه فانی شمر جز دید جانان   طلب میکن درون توحید جانان

چو توحیدت شود در بود جان فاش   تو بشناسی در اینجا بود نقاش
در اینجا چون شناسای خود آئی   بنور عشق بی‌نیك و بد آیی
چو نیك و بد کنی در پیش جانت   بگو با خود نکو راز نهانت
وگر خواهی بگفتن پیش هرکس   بگیرد راه صورت پیش و ازپس
ترا باید نمودن راز اینجا   که کردی دریقین سرباز اینجا
اگر در عشق کردی جان فشانی   تو با جانان ابد باقی بمانی
تو باشی او حقیقت در حقیقت   نمود ذات او اندر شریعت
طبیعت نبود اینجا با تو دریاب   درین سرها که میگوئی تو دریاب
چهارت اصل عنصر سوی دنیا   شود فانی وگردی ذات مولا
شود آتش یقین نور عیانی   شود اینجا نشانش بی‌نشانی
حقیقت باز گردد سوی خود باز   که خواهد بود آخر صاحب‌راز
حقیقت آب سوی آب گردد   عیان در سوی او غرقاب گردد
دگر جان خاك یابی اصل درخاك   شود محو و بیابی بیشکی پاك
همه اینجای درغرقاب پیداست   درینصورت وی ازترکیب پیداست
چو اینجا عشق نقش خود نموده‌ست   ابا خود بیشکی گفت و شنوده‌ست
تو گر او خواهی اینجاگه چنین کن   چو مردان ذات خود را پیش بین کن
چنین کن تا بیابی وصل جانان   فنا شو تا بیابی وصل جانان
چه خواهی کرد صورت چون فنا یست   در آخر مرو را عین بقایست
بقا هرگز نیابی سوی صورت   مگر وقتی که این دانی ضرورت
تو خواهی شد فنا در آخر کار   براندازی مر این صورت بیکبار
چو صورت رفت جانانت بیابی   حقیقت راز پنهانت بیابی
تو باشی لیك بیصورت در اینجا   چو او خود کیست مشهورت در اینجا

مرا خود با وصال یار کار است | که دلدارم کنون در عین دار است
۴۹۱۵ وصال یار بر ما گشت اظهار | از آن بردار عشق افتاد عطار
چنان منصور رازم در حقیقت | که در عشقم نمودار حقیقت
چو بر دار است ما را پایداری | از آن با عشق کردم پایداری
مرا چون راز کل با عشق افتاد | از آنم عشق خواهد داد بر باد
که دارد تاب این نعمت که خاید | اگر چون ما خورد خود تا چه آید
۴۹۲۰ بقدر خود خور اینجا لقمه را باز | چو ما در آخر اینجا باز سر باز
چو خوان عشق سر باز است اینجا | از آن عطار سرباز است اینجا
بخور این لقمه چون از دست شاهست | اگر جانت حقیقت هست شاه است
اگر جانت شود آگه ز اسرار | تو این خوان را خوری آخر بیکبار
تو میگوئی که تو بنویس و میخوان | کنون عطار چون خوردی تو آن خوان
۴۹۲۵ که دارد تاب این لقمه که دارد | که همچون تو حقیقت پای دارد
هر آنکو همچو تو آید در این سر | ز سر بیرون شود برسر نهد سر
چو منصور است بردار حقیقی | درون تو نمودار حقیقی
ازو گوی و ازو جوی آنچه خواهی | چه راز دل چه اسرار آلهی
عجایب جوهری منصور آید | که جان او حقیقت نور آید
۴۹۳۰ چو جان ذاتست در عشق تو منصور | از آن خواهیم گفتن راز منصور
نظر در جای من اینجا تراهست | از آنم از وصالت اینچنین مست
چنانم مست کردستی که هشیار | نخواهم گفت از اینحالت دگربار
کجا جان مست و کی هشیار گردد | که همچون تو حقیقت یار گردد
توئی ایجان و دل اینجا درونم | حقیقت کرده در خود رهنمونم
۴۹۳۵ که داند راز من بیشك تو دانی | که تو راز دل و جان جهانی

همه اینجا توئی و هم تو بینم   که با تو من یقین عین‌الیقینم
یقین من نیست اینجا که باظهار   دمادم مینمایم سر اسرار
چو در فقرت نمائی لطف بامن   کنی اسرار با من جمله‌روشن
مرا قهر تو لطف جاودانست   مرین اسرارها روشن ازآنست
مرا کاینجا مرا با تست اینراز   که‌خواهم گشت‌ازعشق‌تو سرباز
چو لطف‌تست یاری‌ده درین‌راه   مرا زانم ز عشق دوست آگاه
منت منصور ای‌دانای بیچون   که‌خواهم گشت‌اندر خاك‌ودرخون
منت منصورم اینجا راز گفته   نهان سرّت به‌هر کس‌باز گفته
منت منصورم ایجان جهانم   که اسرار توهم بر تو بخوانم
منت منصورم اندر راه عشاق   ولیکن در رهی آگاه عشاق
توئی‌جانان وهم تو من چگویم   توئی جمله که گفتی باکه‌گویم
نمود عشق میگوئی و میخوان   که‌بیشك هم تودانی سرّجانان
تو راز خود همیگوئی درونم   بخواهی ریخت ایدلدار خونم
منم آگاه عشق آیا بصورت   ترا می‌یابم اینجا که ضرورت
ضرورت‌نیست لیکن‌هست اینجا   وصالت کی دهم ازدست اینجا
توتا درجان شوی‌اسرار گویان   کمال‌عشق‌خود درشوق جویان
که باشم من‌توباشی گاه‌وبیگاه   گدایم مینمایم خویش برشاه
تو در جانی و هم شاه منی تو   درون‌خورشیدی‌و کل‌روشنی‌تو
اگر بنشینم اندر راحت ایجان   توهم‌هستی‌زخویش‌آگاه‌ایجان
توآگاهی نیم‌من همچو عشاق   توانی میدهم در جمله آفاق
بگویم تا بدانندت همه سر   کنم‌اسرارت‌ایجان‌جمله ظاهر
بگو عطار ایندم جملگی فاش   چودیدی دردرون‌خویش‌نقاش

بگو عطار هم از جان بیندیش | حجاب خویشتن بردار از پیش
بگو عطار هیلاجت دمادم | که حلاجت بود دردم دمادم
۴۹۶۰ منم اسرار او گفته ترا باز | توئی اینجا که باما گشته دمساز
بوصل اکنون چو جانت میفشانی | بگو اسرار ما کل در معانی
زما میگوی چون مائیم منصور | که تا اینجا نمائیمست همه نور
زما میگوی چون مائیم اینجا | که ما اینجات بنمائیم پیدا
زما میگوی وجز ما خودمبین تو | که کل اینست اینجا گه یقین تو
۴۹۶۵ مده از دست اینجا گه یقینت | که در یکی نمودار ست اینست
چودر یکی خود هستیم وصلت | هم از یکی نمودستیم اصلت
چو اصل وصل ما اینجاست با تو | دوئی ما همی یکتاست با تو
توئی برداشتی جان منی تو | چو پیدائیم و پنهانیم بنگر
حقیقت نیست جز من تا بدانی | یقین از ماست کل روشن نهانی
۴۹۷۰ همه روشن بما اینجاست می بین | ز دید و بود ما پیداست می بین
همه چیزی حقیقت جمله مائیم | که ذات تو بهر کسوت نمائیم
زهی اسرار تو در جان عطار | گرفته جان و دل پنهان عطار
توئی با من حقیقت با تو باشم | مرا کن محو تا من هم تو باشم
تو گفتی من شنفتم هم تو خوانم | دمادم سر تو دیدم بخوانم
۴۹۷۵ زهی وصل تو جان و دل ربوده | که با ما خود بگفته خود شنوده
وصالت آتشی کرده است پیدا | بخواهد سوخت اینجا جمله جانها
بخواهد سوخت هر چیزیکه باید | چو نبود هیچ سوی تو شتابد
عجب از عقل بیرونم بمانده | عجب در خاک و در خونم بمانده
میان خاک و خونم آشنائی است | میان خاک و خون عین جدائی است

میان خاك‌وخونم هست آن‌ذات بحمدالله کنون در عین آیات
دمادم مینمایم راه توحید دمادم می بیرون آیم ز تقلید
دم من از جهان از تست زنده حقیقت این دمم اینجا پسنده
دم من اصل کل از آندم تست حقیقت عین بودم از دم تست
کجائی اینزمان عطار اینجا یقین شو بر سر اسرار اینجا
ز حلّاج اینزمان‌مانده‌است‌باقی عجایب‌من که کردت‌دست‌ساقی
تو گر مست لقائی همچو منصور مشوهان‌ازوجود خویشتن‌دور
درین صورت بگو اسرار اینجا که‌برخورداری ازدلدار اینجا
در اینصورت دمادم عین جانست دمادم با تو درشرح و بیانست
چه حاجت نیز گفتن هر زمانت ولیکن راز بهر داستانت
شود پیدا دمادم کشف دلدار همیخوان‌وهمیگوهان توبردار
سخن با جانست تاتو هم بدانی مراد خویشتن حاصل توانی
سخن‌باجانست‌اینجا که بتحقیق که‌جان‌اینجاز جانان‌یافت‌توفیق
سخن‌اینجاچوباجان اوفتاده‌ست ازآن‌اینشوروافغان‌درنهاداست
مرا بحریست اندر شور و افغان که‌جمله‌اوست‌اندروصل‌جانان
دل اینجا تا بیابد درّ خود باز کجا بازآید او از نیك‌وبد باز
دل اینجا تا بیابد راز بیچون کجابیرون‌شوداز خاك‌وازخون
دل اینجاتا نیابد آنچه گم کرد کجابیرون‌شوددرعشق کل‌فرد
دل اینجا دید در ما روشنائی ازآن پیداست در سرّ خدائی
دل اینجا یافت سالك محرم‌راز حقیقت پرده از پیشت برانداز
در اینجا پردهٔ در پیش دارد ازآن غم دایماً دل ریش دارد
دراینجا پرده برداری یقین باز دراینجا کی‌بود درپیش بین‌باز

دراینجا پرده را گرمی ندانند　　بجز یکی نبینند و ندانند
دراینجا وصل او آید پدیدار　　بداند اصل گردد مست هشیار
زجانان مست خود هشیار باشد　　زبود جسم خود بیزار باشد
مرا چون کار با دل او فتاده است　　ازآنم راز مشکل او فتاده است
دلم چون واصلست ازیار اینجا　　یقین او بیشکی دیدار اینجا
زجانان دارد و درجان بدیده ست　　که جان در یار در گفت وشنید است
چو دل با جانست دل دیدار دانم　　حقیقت جان دراینجا یار دانم
دلم جز جان نه بیند هیچ غیری　　که بیجان کی زید اینجا بسیری
که چون درجان و دل اینجاست واصل　　ز جانانش همه مقصود حاصل
چو جان دارد وصال دوست اینجا　　یقین دانم که کلّی اوست اینجا
جمال دوست اندر جانست بنگر　　حقیقت جان جانانست بنگر
چو جان منصور راز آمد پدیدار　　وی از سرّ اناالحق گشت بیدار
چو در جانست وی مانند عطار　　مبین چیزی حقیقت جز که دیدار
چو درجانت روی مانند حلاج　　همه در ذات جان می یاب محتاج
چو در جانست اینجا سر جانان　　زجان دریاب راز خویش ازجان
زجان دریاب آنکه شو پدیدار　　که جان درجان شده ناید پدیدار
چنان مستم جمال جای شدستم　　که من ازبود خود پنهان شدستم
چنان مست جمال جانم امروز　　که هم پیدا و هم پنهانم امروز
چنان مست جمال جانم ازشاه　　که جانم هست گوئی جملگی شاه
چنان مست جمال ذوالجلالم　　که میگردد زبان از عشق لالم
همیخواهم که گویم راز جان باز　　مرا میگوی اینجا جان جان باز
که راز ما مکن فاش اربگوئی　　دراین میدانت اندازم چو گوئی

بخواهم گفت من‌ازجان گذشتم　　چه‌باشد جان از آن آسان‌گذشتم
زجان‌آسان گذشتم همچوحلاج　　کنم از بهر تیر عشق آماج
دلم تا جمله مردان باز داند　　نمود عشق از من باز داند
چومن‌ازجان گذشتم‌درنهان من　　زجان گفتم یقین‌ازجان‌جان من
چنین افتاد اینجاگاه اسرار　　نمیداند کسی جز غیر عطار
چنین افتاد با عشق آشنائی　　مرا با دیدن ذات خدائی
خدا درذات‌جانست ار نهان تو　　درون جان نظر کن‌جان‌جان‌تو
خدا با تست ایدل در یقین باش　　تومنصوری و در عین یقین‌باش
دراین عین‌یقین ایجان توبشنو　　درین گفتارها از جان توبگرو
تمامت وصل داری در عیانست　　همیگویم یقین شرح و بیانست
بیانست از تجلی باز گویم　　ز منصورت حقیقت راز گویم
چوشاه دین یقین منصور ازالله　　که در آفاق شد مشهور الله
حقیقت راز بر گفت از سردار　　ایا پیر جهان ایشیخ اسرار
چوشبلی آن‌شنیدو گفت‌خاموش　　دل پیر دگر آمد فراجوش

سؤال کردن سلطان بایزید از منصور ازجان‌وجانان

حقیقت با یزید آن پیر عشاق　　که‌بیشك‌اوست‌درجان‌وجهان‌طاق
زبان بگشاد زیر دار منصور　　که بد از جان‌ارادت‌دارمنصور
بدو گفت ایجهان و جان معنی　　که‌هستی بیشکی قربان معنی
تو شاهی بر سردار حقیقت　　ز بهر جان نمودار حقیقت
توشاهی اینهمه چاکر درینراه　　فغان دارند ایخورشید درگاه

زدست تو کنون بر سر زنانند　　که تو مرد رهی ایشان زنانند
همه از دست تو دارند فریاد　　ز وصل تو همیدارند فریاد
ز عشقت جان‌جمله‌سوخت‌شاها　　ترا دیدند اینجا جان پناها
همه درماندگان بودند اینجا　　چو نامت جمله بشنودند اینجا
همه دیوانه‌اند امروز میدان　　تمامت جانها در سوز میدان
زعشق روی تو دیوانه هستند　　عجب دیوانگان نیم‌مستند
که ازامر تراهم واصل اینجا　　که عشق‌تست ازوی‌حاصل‌اینجا

اگر چه پیر راه رهبرانی
توسر جمله‌اینجا نیك دانی

ترا زیبد که گوئی سرّ اسرار　　برآئی از وصال خود تو بردار
ترا زیبد که پیر راه باشی　　که امروز ازعیان آگاه باشی
اناالحق میزنی بر کل عشاق　　که‌تاسوزان کنی‌اینجای‌مشتاق
جهانی خلق دیدار تو دارند　　درین بازار آزار تو دارند
تواینجا میکنی راز عیان فاش　　تو داری‌جان‌جان‌اینجای‌درباش
تورازی‌خود چوکردی فاش‌عالم　　تو دانی چون بوی نقاش عالم
بجز تو هیچ نقاش دگر نیست　　کسی‌راازتواینجا که‌خبر نیست
کنونت بایزیداینجا غلام است　　ورا دیدار تو اینجا تمام است
غلامت از دل و جانم حقیقت　　یقین دیدار تو عین شریعت
چنان از شوقت اینجا بی‌نیازم　　که میخواهم که باتو عشق‌بازم
دراینمعنی خبردارم من اینجا　　که گوئی‌چون‌تومن‌بردارم‌اینجا
توئی بردار گوئی بایزید است　　زتو پیوسته گویا بایزید است
توئی بامن بجان جانا دراینجا　　توئی باما یقین جانا در اینجا

مرا مقصود آنست ایسرافراز   که‌پرسم‌ازتوایجان یك‌سخن‌باز
مرامقصود گردان‌حاصل‌ایجان   که‌تاگردم‌زتو من‌واصل‌ایجان
بگو بامن‌حقیقت زودایدوست   برون‌آورچوشبلی‌زودایدوست
بگواینجایگه ایجان و دلدار   که‌باتو جانم اینجاهست بردار
من وتوهردو اینجادریکی گم   تو همچون قطرۀ ما عین قلزم
ویا ما قطره‌ایم و عین دریا   وگرنه از همیم اینجای پیدا
تو یاری در حقیقت مات یاریم   تو برداری و مایت پایداریم
سؤال این‌است جانان باز گویم   که‌تاجان‌چیست‌اینجاراز گویم
چه‌باشد جان‌بگو تا باز دانم   که‌ازدل‌خواروسرگردان چوجانم
بلای جان کشیدستم دراینجا   زدل غوغا بدیدستم در اینجا
گهی چون قطره‌ام پیدا نموده   گهی چون بحرم وغوغا نموده
ز جان اندر بلای دل فتادم   چوتو اینراز من مشکل فتادم
مرا اینراز در جانست منصور   نمی‌یارم دراینجا کرد مشهور
ز دست این عوام‌الناس اینجا   که درشورند ودروسواس‌اینجا
دراین‌شور وشعب چون‌رازگویم   که سر عشق باتو باز گویم
عوام‌الناس مارا دوست دارند   حقیقت‌جمله مغزوپوست‌دارند
تو مغزی در میان جان ایشان   توئی پیدا و هم پنهان ایشان
حقیقت چون حقیقت اصل آمد   ترا این‌شور عشق ازوصل آمد
کجا بتوانم این پاسخ نمودن   بجز در حضرتت خاموش بودن
تو میدانی ندانی با یزید است   ولی‌میگویم‌این‌هل‌من‌مزیداست
تودیدی‌آنچه‌اینجاکس ندیده‌است   غلامی ازغلامان بایزید است
جنید راهبر هم پیر معنی‌است   زتو امروز با تدبیر معنی است

ولیکن کی چومن باشند باتو   اگرچه جان وتن باشند باتو
همه خلق جهانرا راز دارم   ولیکن عشق تو شهباز دارم
منم با عشق جانی مانده برتو   کتاب مجرمم برخوانده برتو
سؤال من ز دریا بود جانا   که عقلم باز شیدا بود جانا
سؤال قطره بود از راز جانم   بگو تا کل شود عین روانم
بگو تا کل شود جانم زاسرار   ز بود تو شود اینجا خبردار
اگر چه در خبر هم راه دارد   ز تو جانا بتو همراه دارد
رهاو در تو مکشوف و عیانست   کنون باتودرین شرح وبیانست
بگو تا جان فشانم در ره تو   بکل جان گرددم زآن آگه‌تو
اگر جانم کنی در عشق آگاه   فشانم جان‌وخون خوددرینراه
بده جامی بگو با بایزیدت   چودیداینجایگه این‌دیددیدت
بده جامی بدین شوریدهٔ تو   که اواینجاست صاحب دیدهٔتو
بده‌جامی‌بدین‌مسکین درویش   که تا مرهم نهد اوبردل ریش
بده جامی تو از جام هدایت   کزو پیداست کل راز هدایت
بده جامی کنون تاجان فشانیم   غباری برسر میدان فشانیم
بده جامی چو در جام حقیقت   هم آغازی و انجام حقیقت
بده‌جامی که‌وصلت‌در نمو داست   که جانم باتواینجا بودبوداست
اگرواصل کنی جان‌من‌امروز   زبخت من شود دل نیز پیروز
دل وجان‌هردومرداغ‌تو دارند   دوچاکر نزد حکمت پایدارند
چه‌باشد جان بگو تاسر اسرار   کنی با بایزید خود پدیدار
مراچون سرجان‌مشکل‌فتاده‌است   حقیقت‌خواستم دردل‌فتاده‌است

مرا ازجان کن اینجا گاه واصل
بکن مقصود این درویش حاصل

جواب گفتن منصور سلطان بایزید را قدس سره

جوابش داد شاه آفرینش	که بگشا اینزمانت عین بینش
کنون ای بایزیدا دیده‌بگشای	که‌تاواصل‌شوی‌ازمن‌دراینجای
سؤالم کردی ازجان‌نی‌زجانان	بگویم با تو اکنون راز پنهان
حقیقت جان تو امروز مائیم	که‌بودخود دراینصورت نمائیم
توئی صورت منم جان‌تو ابنجا	یقین پیدا و پنهان تو اینجا
زپیدائی درین‌صورت نظر کن	ز پنهانی تو ازجانت خبر کن
خبر کن‌جان وبنگردردرونت	همیگویم که هستم رهنمونت
قل‌الرّوحست[1] امر من نهانی	در آتاسرّم اینجا باز دانی
قل‌الروحست جان نقشی ندارد	ابا ما اندر اینجا پای دارد
قل‌الروحست جان‌باتو سخنگوی	زبهر دیدما درجست ودرجوی
قل‌الروحست جان‌باتن حقیقت	چنین باشد که اینجادید دیدت
قل‌الروحست‌چون‌آگاه‌ماهست	فتاده باتو اندر راه ما هست
قل‌الروحست از ما از عیانت	مر اورا داده‌ام عین عیانت
قل‌الروحست از ما بی‌نشانست	نمود او ابا ما جاودانست
قل‌الروح است از ما بردر تو	حقیقت بایزید از رهبر تو
قل‌الروح است از رازم خبردار	حجاب صورتت از پیش بردار
توازمائی‌بجزماخود چه‌چیزاست	دراینجادیدغیری‌یك‌پشیز است

۱ــ اشاره‌است‌به‌آیه‌۸۷ س ۱۷ از قرآن که می‌فرماید «یسألونك‌عن‌الروح‌قل‌الروح من‌امرربی‌یعنی» ای‌رسول ما ازتو از روح سؤال میکنندبآنان‌بگوکه‌روح‌ازامرپروردگارمن است. یعنی از عالم مجردات است.

ندارد از صور جانت نشانی زمن گر بشنود شرح و بیانی
دلت چون خانهٔ راز است مارا دو چشم جان تو باز است مارا
چنان ای بایزید اینجا گرفتار نماندستی تواندر پنج و درچار
توصورت داری و گوبی که معنی همی بینی تو در پندار دعوی
مبین اینجا چنین مارا حقیقت همیگویم دمادم از شریعت
بجزمن هیچ منگر در درونرا که باشم من ترا مر رهنمونرا
توای نادیده ازمن هیچ اسرار وگرنه همچو من بودی خبردار
تو ای ازمن ندیده هیچ بوئی عجایب کردی اینجا گفت و گوئی
زدریا گر خبر داری دراینجا توی دریا و من درّی بدریا
وجودت قطره اندربحر بوده است درو پیدا عجب درّی نموده است
تو اینجا جوهری ازقطرهٔ آب ولی از دُرهٔ یکدم خبر یاب
خبردار ازعیان بحر وجواهر که جانت جوهر است اورا تو بنگر
که اینجا قدراین قطره بدانی شود پیدا بتو راز نهانی
همیشه قطره استسقاست اورا که بود اوهم از دریاست اورا
چوقطره عین دریای حقیقت که این دریا بود دایم رفیقت
تواول آنچه گفتی بامن اینجا زبحرش قطرهٔ شد روشن اینجا
مرا تو باز دانستی که چونست نمود من ترا این رهنمونست
دراین آتش که سودای جهانست یکی لمعه درینجا که عیان است
منم تو تو منی ای شبلی پاك اگر بیرون شوی از آب و ازخاك
مرا توباز دانستی که چون است نمود من ترا این رهنمون است
دراین آتش که سودای جهان است یکی لمعه دراینجا که عیان است

تو اول آنچه گفتی بامن اینجا   زبحرش قطرهٔ شدروشن اینجا
رها کن بایزیدا این چهارت   که تابیرون شوی بااین چه کارت
ازین صورت اگر فانی شوی باز   بیابی در درون ذاتم عیان باز
توکام خود ز جان اینجا نیابی   یقین میدان که جان پیدانیابی
نیابی جان توپیدا سوی صورت   که صورت دارداینجا گه کدورت
نیابی جان تو باصورت دراینجا   همی بشنو زمنصورت در این جا
حقیقت جان ذاتم بیگمانست   یقین خود درادر اینصورت ندان است
چو جان تواز اینصورت جدایست   که در ذات حقیقت جان خدایست
کنون ای بایزید ارازدان تو   زمن این نکته دیگر بازدان تو
که او در دل بود پیوسته پیدا   زدل بنگر سوی جانان دراینجا
درون دل منور دار دایم   که دل ازجان بود پیوسته قایم
چودل باتوشود هردو یکی باز   یکی باشد زذاتم بیشکی باز
نموداری کنم در جان نهانت   کنم بیوسته بی‌نام و نشانت
چو جان اینجااست ازدیدار ماگم   شده در نقطهٔ پرگار ماگم
تو تا باجان بوی مارا نیابی   نمود ما کجا پیدا بیابی
تو جان باما چه گوئی تاچه جویی   چو نطق ماست اکنون توچه گوئی
بما پیداست عرش وفرش اینجا   که تاپیدا کنم من عرش اینجا
بما پیداست فرش و عرش عالم   که تاپیدا کنم سر دو عالم
بما پیداست آنجا آنچه بینند   کسانی کاندرین عین‌الیقین‌اند
مرا دانند جان اینجا برد راه   نموده تا ز ما هستند آگاه
حقیقت صورتت ازجانست باقدر   بود جانت مثال ماه یا بدر
مثال بدر آمد جان درین راه   نموده تا زما هستند آگاه

چو جانرا بنگری اینش مثال است   که بعد پانزده اورا زوال است
چو جان باشد حقیقت بدراینراه   شود بیشك قبول حضرت شاه
قبول حضرت بیچون بیابد   تمامت قبهٔ گردون بیابد
شود سالكُ منازل در مَنازل   بقدر خود شود در عشق واصل
زبعد آن گذر آرد بهاسرار   شود یکجزء از وی ناپدیدار
چو یکجزء ازجمالش محو گردد   بساط عشق دیگر در نوردد
بهرروزی که آید کم شود باز   بآخر تا بآخر کم شود باز
چو دور افتد ز جرم آسمانی   شود نزدیك شاه ارمی بدانی
چو مه در جرم گردد ناپدیدار   که تواندرخود نظر میکن پدیدار
همه خورشید گردد صورت ماه   نماند نور حقیقت گردد آگاه
چو جان اینجاست ماه رویم اینجا   دوروزی رخ نموده سویم اینجا
نمودی روی بامن درصور باز   نخواهد ماند دراین رهگذر باز
شوم محو فنا از سرّ بیچون   دگر خورشید گردد بیچه و چون
چو من خورشید جمله عاشقانم   گهی پیداست جان گاهی نهانم
نمانم از نهان شد راز مطلق   که پیدا دیدم و گفتم اناالحق
ازاول ماه بودم اندرین راه   شدم خورشید اندرهفت خرگاه
بگشتم گرد گردونها سراسر   نمودم جرم خود درهفت اختر
سراسر سیر گردم در وصالم   شده کم عاقبت اندر جلالم
چو باخورشید عزت کل رسیدم   بجز خورشید من چیزی ندیدم
چوذات ما بنور او فنا شد   حقیقت بود شد عین خدا شد
چنان خورشید اینجا آشکاراست   که درآتش بنور اندر نظاره است
همه ذرات ازخورشید پیداست   زخورشید این تمامت شوروغوغاست

زنور ذات او روشن شده کل   زنور ذات او گلشن شده کل
یقین ای بایزید این رابدان باز   که میگویم زسر جان جان باز
یقین خورشید منصوراست وذاتست   ترا امروز در عین صفات است
درون من منوّر شد حقیقت   نهاد او مصور شد حقیقت
فرستادم ترا در عین مستی   که چون ماهی شدی وخودپرستی
چنانت رخ نمودستم در ینراز   نمی‌یابی مرا اینجایگه باز
مگر ما را بچشم ما ببینی   نهانی و عیان پیدا ببینی
منم خورشید وتو ماهی درینراه   ترا محو آورم آخر در اینراه
چنانت محو گردانم به آخر   که خورشیدم به بینی جان بظاهر
چو آخر محو گردانم نهانت   در این پیدا بیابی سر جانت
دم آخر طلب کن سر جانان   که پیداست اینجابی صورجان
حقیقت جان چو محو اینجهان شد   نمانده جان بکلی جان جان شد
منست او و منم ایشیخ جانم   دراو گم گشت جان او شدجهانم
چواو درذاتم اینجا زد اناالحق   نباشد جز که او پیوسته مطلق
مرا معبود اینجا آشکار است   حقیقت دردل وجانم نظاره‌است
چومن جزوم دراینجاجمله‌جزوند   چومن جانم دراینجاجمله‌عضوند
چو من دیدار بنمایم دراینجا   نظر کردم همه من بودم اینجا
چو دیدار من اینجا باز دیدم   جمالم در جمال او بدیدم
جلالم در تو پیدا شد نه‌بینی   مرا بشناس اگر صاحب یقینی
یقین پیش آرو بگذر از گمان تو   مرا بین در درون جان جان تو
عیان اینست کاکاهی بدیدم   ترا اینجایگه شاهی بدیدم
عیان اینست کاکنون گردی آگاه   بمعنی و بصورت خود توئی شاه

توشاهی بایزید از قرب اعلی ‌ ‌ ‌ حقیقت غرقه در نور تجلا
نو شاهی بایزیدا اصل بنگر ‌ ‌ ‌ مرا بین دردرون ووصل بنگر
تو شاهی بایزید اینجا حقیقت ‌ ‌ ‌ سپردستی یقین راه شریعت
توشاهی بایزید ازسرّ ما باز ‌ ‌ ‌ نظر کن اینزمان انجام و آغاز
چنان دان بایزید اینجاحقیقت ‌ ‌ ‌ تـو شاهی و الهی در حقیقت
چنین‌دان بایزیداینجا به‌تحقیق ‌ ‌ ‌ که بخشیدم ترا اسرار توفیق
ترا توفیق دادم تا بیابی ‌ ‌ ‌ ترا تحقیق دادم تا بیابی
که‌من‌جان‌توام اینجا یقین‌دان ‌ ‌ ‌ چوجانت دردرونت بیش‌بین‌دان
ترا بخشیده‌ام جان وجهان من ‌ ‌ ‌ نمود خود نمودستم نهان من
درون جان ما می‌بین رخ یار ‌ ‌ ‌ حقیقت باز میدان پاسخ یار
ترا جانم دراین جان وتن ودل ‌ ‌ ‌ ترا آخر کنم ایشیخ واصل
کنم واصل ترا بیشك حقیقت ‌ ‌ ‌ نمایم مرترا اسرار دیدت
زجان‌اینجانظر کن دردل‌خود ‌ ‌ ‌ حقیقت عرش بنگرحاصل‌خود
بجان‌بنگر که‌من‌خورشیدهستم ‌ ‌ ‌ درون سایه‌ات جاوید هستم
نباشد جزرخ من هیچ خورشید ‌ ‌ ‌ که‌خواهدبود اینجا گاه‌جاوید
نباشد جز رخ تو جاودانی ‌ ‌ ‌ مراد جانم از جان و جوانی
بمانم جاودانی در برتو ‌ ‌ ‌ درون جمله باشم رهبر تو
منم راه و منم رهبر دراینجا ‌ ‌ ‌ حقیقت او دمی رهبر دراینجا
چوره‌بردی کنون‌درجسم‌وجانت ‌ ‌ ‌ منم هم آشکارا و نهانت
نهان و آشکاراام همیشه ‌ ‌ ‌ ترا اینجای بنمائیم همیشه
نهانی بس هویداام درونت ‌ ‌ ‌ منم درعشق کل صبرو سکونت
درون جان تو جانات مستم ‌ ‌ ‌ که پیدائی و پنهانیت هستم
سلوك اولت در صورت افتاد ‌ ‌ ‌ ازآن در راه ما معذورت افتاد

سلوك آخرت اینجا وصالست   ترااکنون بهت‌شد عیدسال‌است
چوسال آمد مبارك‌دان‌تو نوروز   که دیدستی حقیقت عیدنوروز
بروز تو کنون تو در رسیدی   بهار و سال نو را باز دیدی
گلت بشکفت‌و نرگس‌بار آورد   وصالت در درون این‌بار آورد
یقین جانان منم امروز پیدا   به‌بخت و طالع اینجائی هویدا
همه ذرات صورت باز گردان   زخورشیدت‌رخم‌تابنده گردان
حقیقت زنده کن ذرات عالم   نگه کن‌زآنکه‌هستی ذات‌عالم
توذرات عالمی اینجای بشناس   توئی پنهان شده پیدا وبشناس
چو پنهان یافتی پیدا بدانی   چو پیدا یافتی یکتا بدانی
دمی بخشیدمت ازخود بیکبار   که‌تا اینجا شدی از ما پدیدار
دمی بخشیدمت از لامکان من   زذات خویشتن اندر جهان من
دمی بخشیدمت تا زنده باشی   ز خورشید رخم تابنده باشی
ترا ایندم که داری آنزمان‌دان   هرآنچیزیکه‌میخواهی بمادان
ترا اینجا چو دادم آشنائی   حقیقت دادمت هم روشنائی
ز نور ذات من خود آشکاره   ترا کردم همی میکن نظاره
نفخت فیه‌من روحست[1] جانت   نمود ما درین عین عیانت
نفخت فیهِ من‌روحست‌زاسرار   تو کلّی ذات مائی دم نگهدار
زذات مایکی لمعه‌رسیده است   ترا یك‌سلسله ازآن‌رسیده‌است
ازآن یك‌لمعه‌درجمله‌جهان‌بین   ازآن‌صدشوروآشوب‌وفغان‌بین
منم هر کسوتی را من خبردار   نمودارم کنون بنگر براین‌دار
همه مائیم چه دارو چه زنجیر   ولی در عشق کردستیم تأخیر
که بنمائیم اینجا راز بیچون   بگویم آنچه هستم بیچه‌وچون

۱ ــ آیه ۲۹ ازسورهٔ ۱۵ خداوند دربارهٔ آفرینش‌آدم میفرماید: و نفخت فیه‌من روحی یعنی من درآدم روح خودرا دمیدم.

بگویم آنچه‌مارا آشکاره است   صفات‌ما بما اکنون نظاره است
وصال‌ما کسی یابد که‌جان‌دید   مرا اندر عیان جا و جهان دید
وصال او یافت ازما کو فناشد   زبود خود کنون آگاه ماشد
وصال اویافت ازما دریقین باز   که مارا دید وازماشدسرافراز
وصال اویافت ازما دردل ریش   که‌مارا دیداینجاحاصل‌خویش
وصالم هر که یابد جان فشاند   بجان و سر ز وصل ما نماند
کنون ای بایزید ارعاشقی تو   فنای عشق مارا لایقی تو
اگر ازعاشقانی جان برافشان   توجان‌جان‌طلب می‌بگذرازآن
وصال‌اینجاست‌می‌بینم‌دوروزی   همی آورد میسازی و سوزی
وصال ظاهرصورت چو جانست   ترا امروز از او عین عیان است
وصال باطنت مائیم بیشك   دم آخر چو بنمائیم بیشك
بدانی وصل کل درآخر کار   چو بردارم حقیقت پرده یکبار
چو بردارم ز رخ پرده حقیقت   بیابی باز گم کرده حقیقت
چواین پرده حقیقت بردرانم   بدانی اینزمان از بی‌نشانم
در آنساعت نشانی بی‌نشانی   بیابی عین لا آندم بدانی
چو در عین فنا یابی بقایت   یکی باشد ز دید ما لقایت
بقای آخرین مائیم بنگر   حقیقت در همه جائیم بنگر
همه جا جان را پاینده باشد   کسی داند که ازجان زنده‌باشد
زحال این‌حقیقت نیست آگاه   کسی‌تاهمچون‌ماگرددیقین‌شاه
من از اول حقیقت بنده بودم   ببوی وصل جانان زنده بودم
شدم از بندگی درقرب شاهی   کنونم اینزمان دید الهی
بصیرت لیك معنی جان جهانم   تومیدانی حقیقت زآنکه آنم
کنون آنم که جویانند جمله   بدو از عشق گویانند جمله

چومن آنم کنون دروصف ذاتم کجا گویم که من عین صفاتم
زوصف‌ذات خود هم‌خویش‌دانم حقیقت نکتهٔ با تو بخوانم
منم کون و مکان ار باز بینی ز من اینجا حقیقت راز بینی
منم اینجا حقیقت چو هرذات فکنده عکس‌خود برجمله‌ذرات
منم اینجا نموده نقش آدم هزاران آدم آرم من دمادم
بما آدم در اینجا گشت پیدا تو اوئی باز بین اورا هویدا
تو و او هردو نور ذات مائید حقیقت صفحه و آیات مائید
یکی نورید هردو در هویدا حقیقت دان مرا امروز اینجا
حقیقت برسر دارم تو بنگر ز بود تو خبر دارم تو بنگر
منم بردار اینجا برتو بردار منم آیینه بیشك تو خبردار

در نموداری سر توحید بهر نوع

تعالی‌الله منم منصور حلاّج همه بررحمت من گشته‌محتاج
تعالی‌الله منم خورشید و اختر مرا گویند کل الله‌اکبر
تعالی‌الله منم اینجا خداوند وجودخویش ازمن جمله‌پیوند
تعالی‌الله منم سرّ عیانی زمن گویند هرشرح و بیانی
تعالی‌الله منم هم‌نفخ وهم ذات همی آیم درون جمله ذرات
تعالی‌الله منم اسرار لائی نموده در نمود خود خدائی
تعالی‌الله روح از ماست پیدا بما پیوسته و یکتاست پیدا
زهی دیدار ما باجان ودل حق منم اینجا حقیقت واصل حق
نداند ذات ماجز ما کسی باز صفات ماست هم انجام و آغاز
هم انجامم بآغازم سلامت الست بربکم مارا پیامت

الست بربّکم[1] گفتم بذرّات   دمیدم در تمامت نفخهٔ ذات
الست اندر ازل گفتم ابد را   نمایم چون‌نمودم نیك و بد را
هر آنکس را که خواهم من برانم   هر آنکس را که میخواهم بخوانم
نداند هیچکس چون خوانده‌ام من   حدیث عشق کلی رانده‌ام من
خداوندی مرا زیبد که دانم   تمامت در یقین راز نهانم
خداوندی مرا زیبد به‌اسرار   که هستم آفرینش را نگهدار
زصنعم آفرینش جمله پیداست   زنور ذاتم اینجا که هویداست
مه وخورشید وچرخم باستاره   صفاتم جمله ذراتم نظاره
یکی ذاتم منزه در همه من   فکنده در تمامت دمدمه من
بمن آمد تمامت آفرینش   منم در جملگی آثار بینش
ز کنه‌ذرات‌من اینجا نشان نیست   بجز ازجان‌جان‌برمن نشان‌نیست
نشان دارم صورگر باز دانند   مرا بینند واز من راز دانند
دوئی نبود مرا کاینجا یکی‌ام   حقیقت جزو با کل بیشکی‌ام
صفاتم کس ندیده کس نه‌بیند   اگر چه عقل بسیاری نشیند
در اینجا بهردیدن برسر راه   کجا گردد دوی‌زاسرار آگاه
منم اسرار خود اینجا نموده   درون جانها پیدا نموده
منم اسرار خود بنموده اینجا   ابا خود گفته و بشنوده اینجا
منم ذرات در خورشید عالم   دمیده از دم خود در همه دم
زهی فرد حضور نور ذاتم   که آدم بود در عین صفاتم

۱ـ اشاره است به آیه ۱۷۱ سورهٔ ۷ که خداوند میفرماید واذاخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم، الست بربکم قالوا بلی شهدنـا یعنی ای رسول مـا بیادآر هنگامی‌را که خدای تو ازپشت فرزندان آدم ذریهٔ آنها رابرگرفت وآنهارا برخودگواه ساخت که‌آیا من پروردگارشما نیستم همه‌گفتند بلی ما بخدائی توگواهی دهیم که بعضی ازمفسرین گفته‌اند مراد ظهورفرزندان آدم است درنشأهٔ ذروعالم روح، وگواهی آنها نبود تجرد وشهود توحید خداوند وربانیت اودرعالم ملکوت.

حقیقت آدم آمد ذات‌ماراست　　در اینجا علم‌الاسماء ما راست
حقیقت بایزید اینجا خبردار　　تو بردار من و از من خبردار
اناالحق میزنم اینجای دیگر　　مرا در مأمن و مأوای بنگر
اناالحق میزنم ازجان گذشته　　بساط جزو و کل را در نوشته
اناالحق میزنم در کایناتم　　حقیقت ذاتم و عین صفاتم
اناالحق میزنم بیچون منم‌هان　　که بنمودم حقیقت نص‌وبرهان
چوحق‌درجان من گویداناالحق　　ترا میگوید اینجا راز مطلق
چودرجانست جانان‌بنگراکنون　　فکنده نورخوددرهفت گردون
درون تو چو جانانست بنگر　　وجود اوست آسانست بنگر
چه‌آسان‌ترازین که‌جمله‌جانان　　که‌تو اوئی که چه‌اسرار پنهان
درآندم روی دریا باز بینی　　که پرده ازرخ جان باز بینی
چوپرده‌بر گرفت ازرخ‌بیکبار　　جمال بی‌نشان آید پدیدار
جمال بی‌نشان اینست بنگر　　درون جان هویدا است بنگر
از اول تا بآخر لا گرفته است　　حقیقت لا همه الاّ گرفته است
ز اول تا بآخر ذات بیچون　　نمودی ازصفاتش هفت گردون
از اول تا بآخر در یکی باز　　نظر میکن بیاب‌انجام و آغاز
از اول تا بآخر در یکی بین　　همه جانست اینجا بیشکی بین
ز اول تا بآخر یکدم آمد　　کمال این حقیقت آدم آمد
از آندم یافت آدم روشنائی　　از اینجا دید زاندم آشنائی
از آندم یافت آدم لام اینجا　　ازآندم آدم آمد جام اینجا
چو جام معرفت را داد دادم　　حقیقت بازدید اینجای آندم
حقیقت بازبین اینجای ذاتم　　که من مجموعهٔ ذات و صفاتم
حقیقت بایزید آندم مرا بین　　تو بیشك آنزمان آدم مرا بین

دمادم باز گشتم سوی آدم   دم‌من بد دراینجا نام آندم
هزاران طور گشتم در زمانی   بمردم یافتم عین مکانی
از اول تا بآخر باز گشتم   دراینجا گاه صاحب راز گشتم
چودیدم باز آندم دریقین من   شدم جمله در اشیا پیش‌بین من
چواینجاپیش‌بین گشتم‌دراسرار   ز سر خود شدم اینجا خبردار
فراقم دروصال اینجاعیان بود   اگر چه‌نقشم اندر بی‌نشان بود
نشانرا محو کردم بی‌نشانی   حقیقت ماند جانم در نهانی
چوذات خویشتن کردم تماشا   حقیقت جزؤم و کلی هویدا
زجزواینجایگه‌اکنون‌شدم‌کل   بکردم اختیار خویشتن ذُلّ
چو ذاتم اختیار افتاد اینجا   ازآن ایدوست یار افتاد اینجا
هرآنکو اختیار آمد درینراه   حقیقت دید یار آمد درین راه
چه‌به‌زین‌تاتراجانان‌بود دوست   توئیّ تودرین ره بیشکی اوست
چو کل کردم دراینجا اختیارم   نه‌بیند هیچ جز دیدار یارم
همه مائیم اینجابا یزیدم   درونم با برون گفت و شنیدم
تواکنون قطره‌شو دردید جانم   که من در ظاهر و باطن عیانم
تواکنون قطره‌شو دردید دریا   توجزوی کل شوازمن‌هان‌هویدا
توکل شو بایزید وجزوبگذار   توجان با یزید و عضو بگذار
چو کل گردی چومن‌میگوی‌مطلق   دردرون جان‌ما باما اناالحق
اناالحق چون‌زدی براستی تو   همه بازار ما آراستی تو
درین‌بازار اگر زاری تو مارا   برون خویش بازاری تو مارا
اناالحق کردی‌وبیجان‌شو چوماتو   یکی می‌بین دراین عین فنا تو
چواینجا که‌بگفتی کل‌اناالحق   همین باشد حقیقت راز مطلق
فنا باش و بقا میجوی اینجا   همی سرّ لقا میگوی اینجا

چوشد برتو حقیقت رازما فاش   تو در نقشی و ما باشیم نقاش
چو نقش خویش اینجادرفکندی   شوی آزاد ازاین مستمندی
توحق باشی ومن درحق یکی باز   زمن در یاب این عین‌الیقین باز
سرافرازی کن وسر را ببر تو   که‌هستی جوهروهم‌بحر دُرتو
چو جانست این زمان جوهردرین راز   زمن در یاب‌این‌حق الیقین باز
چو جانت جوهراست و بحر مائیم   که‌این جوهر درونت‌می نمائیم
درین‌بحری توا کنون بازمانده   چو جوهر در صدفها باز مانده
صدف‌بشکن اگر جوهرتوخواهی   که بیشك بهره زویابند وشاهی
چو بشکستی صدف‌جوهر ببینی   چنین کن‌هان‌اگرصاحب‌یقینی
بسی مردند وین‌جوهر ندیدند   چنین کن‌هان‌اگرصاحب‌یقینی
بسی مردند وین‌جوهر ندیدند   درون بحر مرده آرمیدند
هرآنکو یافت‌جوهرهمچوماشد   حقیقت جوهر اسرار لا شد
بصدقرن اینچنین جوهرنیابند   بسی جویند خشك و تر نیابند
نه‌آنست‌این‌بیان که کس‌بداند   یقین منصور دیگر کس نداند
اگرچه‌من کنون منصورعشقم   حقیقت غرقه اندر نور عشقم
حقیقت جوهر خود باز دیدم   چو جوهر بودخودرا باز دیدم
چو جانت جوهر است اینجا حقیقت   نگر این‌بحر در غوغا حقیقت
چوجوهرجان بوداینجابه‌تحقیق   زجان جان بدیده سر توفیق
رسیده سوی‌یار و او شده فاش   ز جسم‌وجان حقیقت دید نقاش
حقیقت دیدجان دیداریاراست   دراینجا دیدن جانان بکار است
حقیقت دیدجان دیدار جانست   دراینجا دید جانان باز دانست
در اینجا بازدید و یار شد او   زبود خویشتن بیزار شد او

دراینجا یار دید و آشنا شد   عیانی محو کرد و کل خدا شد
خدا شد جان ابا منصور اینجا   خدا منصور را مهجور اینجا
خدا شد کرد او اسرار آفاق   که‌تا افتاد همچون بود اوطاق
خداشداین‌زمان‌منصور درعشق   درون‌جزو و کل‌مشهوردرعشق
خداشداینزمان تابار دیده‌است   حقیقت خویش‌برخورداردیده‌است
خدا شد در خدائی زد اناالحق   ابا ذرات گفت او راز مطلق
خدا شد تا مکانرا بی‌مکان دید   همه‌جان‌بودوخودازجان‌جان‌دید
خدا شد تا یکی آمد پدیدار   خدای بیشکی آمد پدیدار
چو در عین خدائی پاکبازیم   حقیقت ما در اینجا پاك‌بازیم
زعشق خویشتن خود آفریدیم   جمال خود هر آیینه بدیدیم
بعشق خود ز هر آیینه دم دم   نمودم سر عشق خود بآدم
بعشق خویش اینجا در نمودم   نمودم سر عشق خود بآدم
بعشق خویش اینجا در نمودم   درون جمله خود گفت‌وشنودم
چودرصنعم کنون‌پیدا دراینجا   یقین کردم چنین غوغا در اینجا
ره عشقم چنین است ار به‌بینی   همه تلخست اگر صاحب یقینی
فراقم در وصال آمد پدیدار   وصالم عاشق اینجا شد خبردار
حقیقت‌شرح جان گفتم‌ترا من   که تاشد سرجان زاسرارروشن
ندارد نقش جان نقاش بشناس   جمال ماست اینجا فاش بشناس
ازاین ظلمت که‌تن‌خوانند بگریز   بنور ذات حق خودرا درآویز
ازین ظلمت که‌تن‌خوانندبرون‌آی   همه ذرات ما را رهنمون آی
ازاین ظلمت اگر آئی برون‌تو   اباما گردی‌اینجا خاك‌وخون‌تو
چوتن‌دیدی وجان‌بشناختی‌باز   تنت درسوی جان انداختی باز

تن اینجا ظلمت و جانت ز نوراست ‌‌ ‌ نفوراست این تن و جان کل حضوراست
حضور جان طلب نی ظلمت تن ‌ ‌ که جان آمد حقیقت نور روشن
چو نور افروزد اینجا صبحگاهان ‌ ‌ نظر میکن تو درخورشید تابان
نه چندانی که چو نخور می بر آید ‌ ‌ کجا ظلمت در اینجا که نماید
نماید هیچ ظلمت نزد خورشید ‌ ‌ حقیقت محو گردد سایه جاوید
چو خورشید عیان آید پدیدار ‌ ‌ حقیقت سایه گردد نا پدیدار
حقیقت سایهٔ صورت برافتد ‌ ‌ نقاب از روی منصورت برافتد
تو از جانان بیابی راز منصور ‌ ‌ یکی گردی بکل نور علی نور
اگر این سر بدانی بایزیدی ‌ ‌ ازاین اسرارها هل من مزیدی
حقیقت در خدائی رهبری تو ‌ ‌ هم از کون ومکانت بگذری تو
مرا پایت یکی گردد باسرار ‌ ‌ ترا اسرار ما آید پدیدار
سراپایت یکی گردد چو فرموك[1] ‌ ‌ چو مردان ترك گیری پنبهٔ دوك
سراپایت یکی گردد چو خورشید ‌ ‌ بمانی تو زذات اینجا تو جاوید
سراپایت یکی گردد چو ماهی ‌ ‌ زنی بر هفت گردون پایگاهی
سراپایت یکی گردد زبینش ‌ ‌ تو باشی مغز کل آفرینش
سراپایت یکی باشد چو من پاك ‌ ‌ نماند هیچ نار و آب باخاك
سراپایت یکی گردد به هرچار ‌ ‌ بوصل خود بوند ایشان گرفتار
سراپایت یکی باشد نهانی ‌ ‌ تو باشی بود خود اما چه دانی
چو در یکی جمال خود بدیدی ‌ ‌ چوما اینجا وصال خود بدیدی
چو در یکی تو باشی خود یقین دان ‌ ‌ تو بود خویش ازما بیشکی دان
یکی دانست بود ما همه را ‌ ‌ نهاده در درونه دمدمه را
چو شور است آنکه خود دراست کردم ‌ ‌ بدار عشق خود را راست کردم

---

۱ ــ فرموك بمعنی گلولهٔ نخ که بردوك پیچیده باشد (برهان جامع) .

چه‌شور است اینکه‌درجانها فکندیم   که درهر قطره‌طوفانها فکندیم
چه‌شور است آن که‌این فانیست بنگر   بجزما جسم وجانت نیست بنگر
بعشق‌خویش شورانگیزخویشم   حقیقت نیك و بد یکیست پیشم
چو یکسانست پیشم نیك یابد   هرآنچیزیکه کردم کرده‌ام‌خود
یکی جانم گهی جسم و گهی دل   مرا مقصود هرچیزاست حاصل
چو مقصود من اینجا ذات آمد   یکی ذاتم که این آیات آمد
بیان اینمعانی کرد آگاه   صفات ذات پاکم قل‌هوالله
منم در قل‌هوالله راز دیده   در اینجا که هوالله باز دیده
منم در قل‌هوالله راز گفته   اناالحق در عیانم باز گفته
چو ذاتم قل‌هوالله است بنگر   نمود من هوالله است بنگر
نمودم از هوالله است پیدا   عیانم قل‌هوالله است پیدا
یکی ذاتست کاین‌راز است بیچون   که من گفتم ابا تو بیچه‌وچون
چوجان‌از نورمن‌درروشنائی‌است   در آدر عاقبت دید خدائی‌است
چوجان ازنورمن درقربت آمد   ازآن درحضرت ودرغربت آمد
گهی گردد فلك گه‌مهر وگه‌ماه   گهی باشد زمین گه کوه‌و گه کاه
گهی نوراست‌و گاهی‌عین‌ظلمت   گهی دریاست گاهی عزوقربت
گهی‌جان‌ودل آید که‌بودجان   دل وجان‌شدیقین امروز جانان
منم جانان یقین اینست رازم   زهر نوعی یقینت گفته بازم
منم جانان تو کاینجا بدیدم   ترا اسمای اعظم بایزیدم
منم جانان تو ازجان آگاه   بکردستم زجان ودل مراخواه
دمی‌زدبعدازآن خاموش گشته   زعشق ذات خود بیهوش گشته
چنان‌بیهوش‌وباهوشی‌ازآن‌داشت   که‌بیشك درصور کون‌ومکان‌داشت

چنان در قربت او راه دیده ‌‌ ‌ در اینجا که جمال شاه دیده
در اینجا دربرون ودردرون راز ‌ ‌ که اینجا آمده درعشق شهباز
دمی دیگر بزد پس گفت الله ‌ ‌ اناالحق گفت ودیگر قل‌هوالله
بخواندو کرد خودانددرد میدش ‌ ‌ جوابی داد بیشك بایزیدش
بدو گفتا چرا خاموش گشتی ‌ ‌ چومن اینجاعجب مدهوش گشتی
چنان خواهم که بامن راز گوئی ‌ ‌ سؤالم در شریعت باز گوئی
بپرس آنچه ندانی تا بگویم ‌ ‌ دوای دردت اینجا که بجویم
دمی کین جایگه ازعمرمانده‌است ‌ ‌ بصورت لیك دایم جان بمانده‌است
سؤالی کن ز وحدت گر توانی ‌ ‌ تومنگر سوی کثرت گرتوانی
همه ذرات خودرا دان تو کثرت ‌ ‌ ز کثرت در گذرشو سوی وحدت
که‌درحضرت بیابی آنچه‌خواهی ‌ ‌ ترا بخشد کمال پادشاهی
هرآنکو سوی دنیا باز ماند ‌ ‌ ز کثرت هر کجا او راز داند
همه دنیا پر از کثرت نمودم ‌ ‌ درین کثرت یقین وحدت نمودم
کسانی چند کثرت رازوحدت ‌ ‌ یکی دانند در اسرار قربت
ولیکن صاحب‌شرع اندراینجا ‌ ‌ توئی گفتست اصل وفرع اینجا
حقیقت اصل اینجا بهتر آمد ‌ ‌ حقیقت شرع اینجا برتر آمد
ازآن گفتم که‌فرع صورت‌خود ‌ ‌ چومردان دیده‌ام درراه‌جان بد
بد از خود دور کردم تابدانند ‌ ‌ کنون درعشق فردم تا بدانند
بدونیکم کنون یکسانست‌درعشق ‌ ‌ کنون اسرارمادرجانست‌درعشق
ز کثرت در گذروحدت نظر کن ‌ ‌ نظراینجا سوی صاحب‌خبر کن
همه دنیا بیك جو زر نیرزد ‌ ‌ چویکجوزر که‌خاکستر نیرزد
چودنیانزدمن چون برگ کاهست ‌ ‌ مرادنیا حقیقت عذرخواه است

درین دنیا نمانم تا بدانی   که من بودم همه راز نهانی
درین دنیاست بیشك عاشقانرا   که بیشك صورتی بیند آنرا
در ایندنیاست دیدار خدائی   اگر نبود چو منصورت جدائی
در ایندنیاست بیشك شور وغوغا   حقیقت گفتن بیهوده پیدا
ز پر گفتست اندر دار دنیا   نیرزد نزد عاشق یار دنیا
بیك ارزن که دنیا ارزنی هست   بنزد عقل کین دنیا زنی هست
تو این‌دنیا زنی‌دان ای‌برادر   یقین‌چون ارزنی‌دان ای برادر
همه دنیا کف خاکست بنگر   چه‌غم‌چو نحضرت‌پاکست بنگر
حقیقت درگه‌پروردگار است   مرین‌دنیا اگرچه‌رهگذاراست
چومردان زن قدم در آشنائی   که باشد آشنائی روشنائی
چو گشتی آشنای یار اینجا   تو منگر برجفای یار اینجا
حقیقت برجفای او وفایست   وفای تویقین عین لقایست
اگر می‌واصلی‌خواهی‌دراینجا   که بگشاید ترا بیشك دراینجا
دمی اینجا قدم بی‌او مزن تو   وگر بی‌او زنی باشی چوزن‌تو
زنی باشد که اوخود دم‌زندباز   کجا گرددچومردان‌اوسرافراز
سرافرازی عالم مرد دارد   عیان عشق صاحب درد دارد
هرآنکو درد دارد اندرین‌دار   درونت درد او گیرد بیکبار
چو در دردت یقین درما نماید   از اول جان و دل شیدا نماید
زدردعشق‌اگر جانت‌خبریافت   همه دریك‌حقیقت درنظر یافت
همه مردان زدرد اوست دایم   برون‌جسته‌چومغز ازپوست‌دایم
زدرداینجاشوندازخویش‌بیزار   نماند تن بماند جان و دیدار
حقیقت بایزیدا درد داری   تراگویم که جان خرد داری

نکو بشنو تو و باطن سخنگوی　　　که بودم بیشکی اندر سخن گوی

در نموداری سر توحید حقیقت

حقیقت بایزید آنلحظه بگریست　　　بدو گفتا چو تو ایجان و دل کیست؟
بجز تو کیست اینجا تا بهبینم　　　بجز تو کس نهبدصاحب یقینم
بجز تو نیست اینجا در خیالم　　　زهی جان و دلم اندر وصالم
بجز تو نیست اینجا رهبر من　　　توئی چرخ فلك ساز ره من
تو دارم اینزمان و کس ندارم　　　بجز تو راه پیش و پس ندارم
کسی کو جز تو بینم دیده دوزم　　　ز سر تا پای در آتش بسوزم
اگر جز تو بهبینم اندر ین راه　　　مرا انداز جانا در بن چاه
بجز تو کس نبینم من بعالم　　　توئی در جسم من اینجا دمادم
ترا دارم درون در آشنائی　　　مرا جان و دلی بین خدائی
ترا دارم دل وجانم ز تو شاد　　　نیارم جز تو من چیز دگر یاد
توئی جان و جهان جان عالم　　　که میگوئی مرا سرّ دمادم
دمادم راز من گوئی بخود باز　　　منم کنجشك و تو هستی چو شهباز
حقیقت بود من بود تو باشد　　　بجز تو دیدن من از چه باشد
همه جانا توئی دگر هبا شد　　　ز دیدارت زدید خود فنا شد
خبر یافت آنکه از خود باز پرداخت　　　وجود جان خود بهر تو پرداخت
خبر آن یافت کاینجا باز دیده است　　　بدید اینجا رخ شهباز دیده است
همه جویای وصل تو در این راه　　　همه گویای وصل تو درینراه
همه چون ذره و تو عین خورشید　　　وصالت را همیجویند جاوید

وصالت را همیجویند جانا / نه با تو راز میگویند جانا
تو خورشیدی همه اعما بمانده / بصر رفته سوی دنیا بمانده
کجا اعمی به‌بیند نورخود باز / کز آن شرحی دهد اینجا خبر باز
تو خورشیدی بجز نورم نه‌بینی / بجز دیدار منصورم نه‌بینی
تو خورشیدی بگرد چرخ گردان / کواکب در تو محو و مانده حیران
چو خورشید رخت پیداست امروز / از آن این شور و این غوغاست امروز
از آن ذرات اینجا پای کوبانست / که خورشید رخت امروز تابانست
از آن شور است امروز اندر اینجا / که در نه چرخ هم شور است و غوغا
فلك از شور عشقت گشته گردان / دلش از تف تو مانده‌است گریان
همه مردان اسرار حقیقت / ترا صاحب گرفتند و رفیقت
شد از جان و بجان اینجا نمانند / ابا تو جز بتو چیزی ندانند
کنون استاده نزد صاحب راز / اگر گوئی کنون گردند جانباز
مریدانم همه از جان غلامت / ترا ناپختگان و مانده خامت
همه خامند نزد پختهٔ عشق / زموری کو نشان از تختهٔ عشق
زموری گوید اینجا هر کسی باز / مگر یابند از تو رشتهٔ باز
توئی سررشته و ایشان طلبکار / همی سررشته‌شان آور پدیدار
چه باشد گر تو اینمشتی گدا را / کنی ازوصلت اینجا آشنا را
مرایشانرا ده اینجا روشنائی / ز ظلمت ده رهی در روشنائی
مرا دانی که ازجانت مریدم / غلام ذاتت ار چه بایزیدم
هر آنچیزی که گفتی مر مرا باز / بدانستم یقین ایصاحب راز
مرا دیگر سؤالی ماند از تو / که جان و دل یقین شد مست با تو
چنان خواهم که بامن راز گوئی / سؤالم در شریعت باز گوئی

چومن باشرع تو درنار وسوزم   ز نور شرع اینجا برفروزم
مرا ازتو همه نوروحضوراست   مرا ازتو کنون عین‌حضور است
حقیقت از تو دیدم مستی یار   حقیقت آئی اندر من پدیدار
حقیقت نیست‌جز توصاحب‌شرع   که‌میدانی‌حقیقت شرع ازفرع
دراول چون بگفتی مرمرا باز   زاصل و فرع اینجا صاحب راز
که‌جان‌اصلست‌اینجاراهبراوست   حقیقت‌جان‌جانت‌هست‌پردوست
زجان کردم‌حقیقت‌سیردرخویش   حقیقت‌جان‌بوداز‌جسم درویش
بنور جانست زنده هرچه دیدم   من ازجان اندرین گفت‌وشنیدم
یقین جانست دیدارت دراینجا   یقین شد کفر وایمانم در اینجا
درینمعنی که گفتی از عیانم   یکی بوده‌است اینجا جمله‌دانم
مرا این‌لحظه وصل دلگشایت   دراینجا شدحقیقت کلکسایت
حقیقت بایزیدت اندر اسرار   ترا داند ترا بیند همه یار
توئی هم‌اصل وهم‌فرعی همیشه   حقیقت در یقین شرعی همیشه
ترا شرعست اصل شادکامی   که میخواهی دراینجا نیکنامی
حقیقت شرع میگوید بگویم   یکی نکته بود در گفتگویم
مرا ده از برای خود حقیقت   جوابی خوب در راه شریعت
گرامی انبیا همچون تو بردار   دراینجا آمد از بهرت نمودار
دگر گویم جوابی بهر بیچون   که‌چون‌پیداست‌اینجاهفت‌گردون
حقیقت آسمان وچرخ وافلاك   زچه پیداست اندر حقهٔ خاك
دراینمعنی‌بگوتاچیست‌خورشید   مرا اینست اینجا گاه امید
چوجانان‌اینهمه پیدانموده‌است   درون اینهمه غوغا نموده است

بگو تا سرّ رازت باز دانم
نهانی گفته رازت باز دانم

جواب دادن منصور بایزید را

بدو منصور گفت ای‌راز دیده — کنون بگشای ایشهباز دیده
زشرعست این‌بیان‌اینجا بگویم — ترا راز نهان اینجا بگویم
حقیقت انبیا این کوست بردار — در اینجا رفت بیشك تابریار
حقیقت بود عیسی سرافراز — که‌شدبرداروآنگه شدد گرباز
بسوی حضرت بیچون ماهان — بسی اینجا نمودم سرّ و برهان
چو عیسی پایداری کرد باما — دراینجا گاه آمد فرد با ما
ملامت یافت عیسی از یهودان — که تاشد باز زاینجاپیش‌جانان
تومیپرسی که‌من بدبودم‌اینجا — ابا او زانکه معبودم در اینجا
نمودی مینمودم در درونش — دراینجا گاه کردم رهنمونش
چوعیسی ازوصال ما خبر یافت — بنزد خویش دنیا مختصر یافت
چنان‌بگذشت‌عیسی‌روح کل‌شد — ازآن‌اینجای باماعین دل شد
زجان بگذشت تا دیدار آمد — ابا ما همچنین بردار آمد
چو ازدارش فرستادیم جبریل — مر اورا بود با ما سرّ انجیل
بسوی حضرت خود راه دادم — مراورا قرب و عزو جاه دادم
حقیقت‌چون‌یقین بشناخت‌مارا — خوداندر راه کل‌دریافت مارا
کنون‌عیسی ابرچرخ‌است‌چارم — ز شیبش تا ببالا هست طارم
زشیبش عین بالا هست جنّات — مر اورا داده‌ایم از نفخهٔ ذات
تمامت عین جانانست اینجا — حقیقت در عیان جانست اینجا
ندانی سر اینمعنی تو بشنو — حقیقت اینست ازمولا وحق شو
یقین جانست عیسی شیخ معظم — سوی دنیا رسیده اندر این دم

توازعیسی وجان‌اینجاخبریاب　　توئی درچرخ چارم درنظر یاب
چهارت چرخ سوی شیب وبالا　　تو اینجا باز مانده درسوی ما
چو عیسی صاحب اسرار ماشد　　حقیقت اول اندر دار ما شد
اگر چه بود اینجا پاکباز او　　یقین در عشق آمد بی‌نیاز او
چنانش پاکبازی بود اینجا　　که پیشش پاکبازی بود اینجا
چواندر پاکبازی گشت آگاه　　وصال ما در اینجا یافت آنشاه
وصالما دراینجا یافت تحقیق　　ز سوی حضرت مایافت توفیق
حقیقت بود عیسی صاحب راز　　که شد بردارو گفتم باشما باز
چوجان‌عیسی بیکدم درفکنداو　　گشاده بیشکی از بند بند او
حقیقت گشت‌من‌چون‌جوهرپاك　　بسوی ذات‌شد ازآب و ازخاك
چو درچارم بیك سوزن باستاد　　حقیقت بازماند از آتش وباد
درین‌ره گر بموئی باز مانی　　حقیقت ره بذات ما ندانی
کنون‌عیسی حقیقت بایزیداست　　که‌دروی پایدار کل پدیداست
تو عیسی سیرتی ایشیخ عالم　　نظر کن عین روح‌الله ایندم
تو در چارم بمانی باز مانده　　در این عین فنائی باز مانده
ترا تا سوزن عیسی فرو بست　　ازآن ذات تو با آلائه پیوست
اگرچون‌من‌برون‌آیی‌توروشن　　توبندی دل دراینمعنی بسوزن
نمائی هیچ جائی در افق باز　　شوی‌ذات‌من آنگاهی‌سرافراز
درین‌سوزن بماندی‌شیخ‌اکنون　　کجابتوان گذشت‌ازهفت‌گردون
حقیقت من ز عیسی در گذشتم　　بساط نیستی اندر گذشتم
درآنعالم که‌عیسی آن‌پدیداست　　درآنجاهفت گردون‌ناپدیداست
درآنجاهیچ‌نیست وجملگی‌هست　　ولیکن تا شوی اینجایگه پست

درآنعالم قدم‌زد همچو منصور   ازآن ازدار کل افتاد او دور
قدم‌زد آنگهی کون‌ومکان دید   نمود خود همه پیغمبران دید
درآنحضرت‌چو دیدم باز اینجا   درون من یکی شد باز اینجا
حقیقت دامگاه لامکان داشت   بمنقار اونمود جان جان داشت
از آن شهباز راپرواز دیدم   نمود خود بجانان باز دیدم
یکی دیدم درآنحضرت طرایق   یقین‌من بودمش عین حقایق
همه در چنگل شهباز مانده   همه درعشق صاحب راز مانده
چوراز خودمرا شد فاش اینجا   حقیقت من بُدم نقاش اینجا
منم نقاش مرذاتی که پیداست   حقیقت عین ذراتی که پیداست
همه‌دردست من گریان وزارند   همه از شوقم اینجا بیقرارند
همه بامن سخن گویند اینجا   زمن هم راز من جویند اینجا
نمودم آنچه بنمودم یقینش   از اینجا گه ربودم من یقینش
چو از صورت برونش آوریدم   شود من من در او اینجا پدیدم
حقیقت جهد باید کرد زینراز   که‌مانداینجابیك سوزن‌یقین‌باز
بمانی بایزید اینك تو بشناس   منم‌عیسی‌تواین مینوش‌وخوشباش
اگر مانی بیك سوزن بمانده   تو باشی کمتر ازیك‌زن بمانده
حقیقت‌وزن صاحب‌شرع آنست   که عین هستی حق جاودانست
حقیقت عین هستی خداوند   نگه‌میکن که‌تاچنداست‌درچند
حقیقت آنچه بینی آفرینش   همه پیدا نگر در عین‌بینش
ازاول آسمان‌بنگر‌تودرخویش   حقیقت پردهٔ آورده در پیش
دگر عرش وفلك بامهر وباماه   درون‌تست‌وتو خورشید اینراه
توخورشیدی‌بجان‌بنگر‌حقیقت   بما چشمت بود اندر حقیقت

دگر عرشت دل است و دل در اسرار از اینمعنی بود اینجا خبردار
توئی چرخ فلك گردان نموده ز سرّ ذات تو حیران نموده
فلك اینجا توئی تاچند گردی فلك شاید که گردی درنوردی
زعرش دل دراینجا گه نظر کن درون خویش روح‌الله خبر کن
اگرچه عرش دل آمده درینراه حقیقت فرش کل آمد درینراه
اگر ازعرش اعظم راز جوئی که عیسی از چهارم بازجوئی
چو عیسی دردرون عرش پیداست حقیقت عکس او برفرش پیداست
تو عیسی جوی اینجا بازره گرد که چون عیسی شوی اندر جهان فرد
همه گفتم سخن ایشیخ دانی توئی چرخ و فلك عرش نهانی
درون تست پیدا گرچه مایم ترا اینرازها بوده است دایم
دراین ره همچو عیسی باش آزاد زعشق دوست ده هان جمله برباد
چو عیسی زنده میرای زنده دل پاك که تاچون خر نمانی درگل و خاك
چو عیسی گر شوی از خویش بیزار بمانی زنده دل در حضرت یار
بنور عشق گر عیسی به‌بینی ز دید او یقین مولا به‌بینی
زعیسی گر خبر داری خبردار ترا چون او بباید رفت ناچار
خریدار جواهر بایزید است که اسرار خدائیرا بدیده‌است
خریدار است اینجا جوهر ذات بدو نازان حقیقت جمله ذرات
حقیقت بایزیدم باز مانده عجایب مانده اندر راز مانده
سؤال کودکانه کردی از من ترا اسرار گفتم جمله روشن
اگر عیسی صفت آئی تو بردار کنم بردارت اینجا از نمودار
اگر بردار ما آیی زمانی ترا بردار بنمایم عیانی
اگر بردار آیی از دل پاك چو عیسی جان شود در جسم تو پاك

چوعیسی جان‌شوی درعالم کل | توباشی دریقین روح‌الله کل
منم امروز اندر پایداری | چوعیسی زمان در بیقراری
وصال اندر فراقم دست داده | مرا دلدار جام مست داده
۵۶۵۵ چنان ازجام معنی مست گشتم | که درذات خدا پیوست گشتم
مرا دلدار جامی داد امروز | زدستش خوردم آن‌جام دلفروز
حقیقت انبیا و اولیایم | ابا روح‌الله اینجا آشنایم
خدائی‌دارم اینجا دریقین من | از آنم دردوعالم پیش بین من
از آنم در حقیقت پیشوائی | که دارم در همه عین خدائی
۵۶۶۰ خدائی یافتم اینجا نهانی | دگر اسرار و انوار معانی
اناالحق یافتم از راز خود باز | منم اینجا حقیقت هم سرافراز
سرافرازم میان عاشقان من | خبر دارم حقیقت واصلان من
زجانان برخوریدامروز اینجا | حقیقت رهبرند امروز اینجا
وصال امروز عین‌الناس دارند | همه در سوی نور ما شتابند

در اسرار گفتن منصور برسر دار

۵۶۶۵ چومنصورم حقیقت عین نورم | دراینجا جملگی من نار ونورم
چومنصورم حقیقت عین روحم | دراینجا جملگی فتح و فتوحم
منم منصور اینجا جان جمله | زچرخ عرش من تابان جمله
منم منصور کاینجا جان دمیدم | درون جملگی من پروریدم
بمیرانم همه از عشق واز راز | وگر زنده کنم من‌جمله را باز
۵۶۷۰ نداند کس که‌بیچون وچگونم | همه اینجا بذاتم رهنمونم
حقیقت لامکان اندر صفاتم | خدایم در حقیقت کل ذاتم

صفات ذاتم آمد قل‌هوالله   حقیقت بایزیدا کوسوی‌الله
ز سبحانی حقیقت دم زدستی   بترس ازخوف ایندم دم‌زدستی
مترس ار مرد راه عاشقانی   همین دم زن زاسرار و معانی
یقین منصوردان بیشك خداوند   که با ذاتست اینجا گاه پیوند
کسی‌دیگر تواین‌اسرارمنمای   همین‌دم میون ازوصلم بیاسای
خدایم اینزمان درعین صورت   شده از من همه عین کدورت
همه اینجا حقیقت هست‌الله   منم پیدا کدام از راز آگاه
چنین دان بایزید امروز اینجا   منم با جان جان پیروز اینجا
کنون‌وقت گذشتن آمد اینجا   که گردانی فنا مارا تو شیخا
فنای خویش می‌بینم بقایم   بقایم هست کل عین لقایم
منم منصوروجانم گشت جانان   نموده از حقیقت راه با جانان
منم منصور کل ازخویش‌بیزار   نخواهم هیچ چیزی جزرخ یار
منم منصور باجانان سخنگوی   همه بامن‌شده در کل‌سخنگوی
یقین ایشیخ جمله ذات بینم   بذات او همه ذرات بینم
فناخواهد شدن‌صورت درینراه   که‌خودجانست‌بیشك‌خودیقین‌شاه
کنون‌ایشیخ‌وین‌اسرارخواندم   ترا درهای معنی بر فشاندم
خلایق‌جمله‌حیرانند وگویان   همه‌وصل منند اینجای جویان
چووصلم‌هرکسی‌کاینجانخواهد   حقیقت زود در نزد من آمد
همه‌ایدوستان اکنون درآیید   نمود خویشتن بر ما نمائید
درآئید آنکه ازجانی خبردار   حقیقت دید دیدار است هم‌یار

کجا پیدا که دم اینجا زدستید
جمال ما پیاپی هان زدستید

سخن گفتن شیخ جنید و شیخ کبیر در کار منصور

جنید راهبر سلطان عشاق   که آمد در حقیقت بیشکی طاق
بر شیخ کبیر استاده بُد او   همه دیده براو بنهاده بوداو
چنان در ذوق بود ازسر جانان   ولی استاده بد درعشق پنهان
از اول تا بآخر بر سر دار   جنید پاك از بودش خبردار
خبر بودش ازو در حضرت شاه   وی استاده پیش خورشیددرگاه
یقین چون شیخ معنی دید اینجا   که کل میگفت ازتوحیداینجا
بپرسیدش ز سرّ و راز منصور   سوی شیخ کبیر آنشاه مشهور
چنین گفتا که ایشیخ جهان بین   درینحالت کنون صاحبقران بین
عجب مردی که چون اومن ندیدم   چنین مردی ونه از کس شنیدم
عجب رازیست امروز آشکارا   بگو تاچیست بامن سر تو یارا
چگونه بینی اورا برسر دار   اناالحق میزند هردم ز گفتار
ز زندان تا بدینجا آوریدم   بسوی دار او را برکشیدم
قصاص شرع راندیمش حقیقت   که تا یکدم زند اندر شریعت
چنان آویخته اینجای مطلق   دم کل میزند اندر اناالحق
دم کل میزند اینجا چو ما او   حقیقت بس بلند این گفت دین گو
اناالحق میزند با پیر معنی   چگونه اینزمان تدبیر معنی
حقیقت آنچه گوئی آن کنم من   مرا ایشیخ دین بی گوی روشن
شریعت عالیست اینجا حقیقت   نگنجد هیچ در عین شریعت
شریعت غالب آمد نزد عشاق   فکنده دمدمه در کل آفاق
قدم از شرع این بیرون نهاده است   ندانم سر این تاچون فتاده است

برون‌ازشرع میگوید سخن‌باز   بچشم‌جان‌نموده‌است این‌یقین‌باز
سخن اینجا بلند آورد دمدم   که من دمدم یقین هستم ز آدم
سخن کین گفت‌ایندم‌دررهٔشرع   حقیقت‌دانم‌اینجا ز آنسخن‌فرع
حقیقت کافر است اینمرد اینجا   که پیداشد حقیقت شوروغوغا
دگر کردیم اینجا گاه بردار   مگر باشد ز سرّ ما خبردار
دودست او در اینجا گه ببریم   که‌او خرمهره‌است وماچودرّیم
بباید دست او اینجا بریدن   نباید این سخن از وی شنیدن
زبانش هم بباید کرد بیرون   که‌تاخامش‌شودچون‌مانده‌درخون
چه میگوئی حقیقت شیخ عالم   بگو تاچون کنیم ازشرع‌ایندم

جواب دادن شیخ کبیر مرشیخ جنید (قس) را

جوابش داد شیخ جمله عشاق   که‌همچون‌او نه‌بینی گرد آفاق
وجود او کجا در دهر باشد   که مثل ذات او دیگر نباشد
چواین دیگر نیاید درجهان‌باز   که‌این‌نامی‌است‌درعالم‌سرافراز
من اورا دانم اینجا کس نداند   نمود او بجز من کس نداند
من اورا دانم اینجاسرّ بیچون   که‌بنموده‌است‌رخ‌دربیچه‌وچون
کمال وصل دارد دردل وجان   حقیقت جان‌او بوده‌است‌جانان
نمود بود خودرا مینماید   در عشاق اینجا می‌گشاید
در عشاق او خواهد گشودن   وصال عشق او خواهد نمودن
بگفت وهم بگوید او بسی راز   درآخر اوبود در عشق سرباز
ورا اینجا جمال دوست پیدا   چنان کاینجا جلال اوست پیدا
حقیقت آمده‌است او برسردار   که مستانرا کند ازخواب‌بیدار

جنید راهبر می پیر راهم   معاینه یقین دیدار شاهم
نهانی در همه آفاق مشهور   منم امروز و ذاتم سر منصور
سفرها کرده‌ام با او بسی من   ازو اسرار دیدم جمله روشن
بسی اسرار ازو دیدستم اینجا   وصال او خریدستم من اینجا
من ازوی دیده‌ام کل پایداری   که او بوده‌است اینجا پایداری
اگر من قصه‌ها گویم ازو باز   سخن بسیار باشد ایسرافراز
حقیقت دان تو مرمنصور واصل   در او مقصودها کلی بحاصل
همه‌مقصود خود دیده‌است اینجا   یقین معبود خود دیده‌است اینجا
همه مقصود او بود اینکه امروز   کند مریاد کاری ایندل افروز
درین گفتار می‌بینم کنونش   خدا دانم خدا را رهنمونش
خدا دانم خدائی صورت اورا   یقین اویست می‌بین صورت اورا
جنیدا اینزمان تو پیر راهی   بمعنی برتر از مائی و ماهی
منت گفتم رموزی تا بدانی   کنون تو صاحب شرع و بیانی
اگر خواهی قصاص شرع ران تو   که میخواهی چنین شاه جهان تو
مرا ازپیش گفت اوراز خود باز   مرا بنمود او انجام و آغاز
ریاضت یافته این شرع دیده   حقیقت اصل نیز و فرع دیده
وصول شرع دیده در نهانی   ولی میخواهد او صاحبقرانی
چه‌شبها اندرین بحر شریعت   بکرده نوش این رمز حقیقت
بچشم خویش دیدم سوی دریا   که یکشب دریقین این شاه بینا
بهندستان من و او یار بودیم   من و او صاحب اسرار بودیم

راز گفتن شیخ کبیر پاسخ جنید از کار منصور

حقیقت‌ازشب اندر کشتی‌اینراز　　مرا میگفت نزد آنکسان باز
من ایشیخا حقیقت‌چون خدایم　　یقین کشتی جهانرا رهنمایم
خدایم من که در کون و مکانم　　بدان شیخا که برتر ز آسمانم
خدایم من‌نشسته سوی کشتی　　دراین‌اسرارشیخا چون گذشتی
فلك را با ملك‌در سوی دریا　　من‌امشب دیده‌ام درخویش‌پیدا
همه از من پدیدارند امشب　　زمن بیشك خریدارند امشب
همه درمن من‌اندرخود نشسته　　مهار عشق را بر جمله بسته
بدستم آسمانها و زمین است　　مرا خورشید درمهر نگین‌است
مرا پیوسته اینجاآشنائی است　　ابا ذراتم اینجا که خدائی‌است
به‌بین شیخا درون بحر هستی　　مرا اینجا خدایم در پرستی
حقیقت کافرم هم بت پرستم　　حقیقت جوهری در بحر هستم
من اینجا برسر کشتی اسرار　　درون بحر هستم درّ شهوار
تودانی شیخ بنگردر بُن بحر　　نظر کن درّ مابین اندر این قعر
نظر کن درمن وبنگر دراینجا　　حقیقت در مارا جوهر اینجا
همه ذرات‌اند از من پدیدار　　منم‌دروصل‌خود خودراخریدار
خدای برّ و بحر جمله کانم　　محیط جملهٔ کون ومکانم
چه باشد نزد من دیدار عقبی　　منم اسرار و آن برجمله مولا
درون جمله اینجا راز بینم　　کجا در دار خودرا باز بینم
کجا یابم حقیقت دار خود باز　　که‌تابردار خود گردم‌سرافراز

عجب ماندم در آنشب کو چنین گفت　　دراسرار آنشب این چنین سفت
که بنگرهان چو تو شیخ کبیری　　بمانده در کف صورت اسیری
مرا هم صورتست وذات ومعنی　　منم پیوسته در آیات و معنی
جلالم در جلالم بحر مانده　　بسی دربحرخود کشتی برانده
کنون ازبحر خواهم رفت بیرون　　نمایم راز اینجا بیچه و چون
درین بحرفنا بودم گرفتار　　دو روزی باتو در دریای اسرار
کنون شیخا چووقت رفتن آمد　　مرا اسرار با تو گفتن آمد
برون خواهم شدن دراندرونم　　تمامت بحریان راه نمونم
تو شیخا دل ابا ماراست میدار　　که مارا باز بینی بر سر دار
در آنروزی که در بغداد آیی　　ابا ما یکدمی دل شاد آیی
مرا آنروز بینی خوار وخسته　　طناب ذُل اندر دست بسته
مرا آنروز یابی شاه عالم　　مرا آنلحظه یاب آگاه عالم
چنین خواهدبدن گر باز بینی　　مرا در عشق صاحب راز بینی
تو شیخا اینزمان از ما نهانی　　که ما دانیم راز و تو ندانی
درینره گرچه بیشك واصلانند　　نه هر کس اصل کل اینجابدانند
همانکس وصل یابد همچو من باز　　که گردد سوی دریای فنا باز
بدریای فنا خواهم شدن من　　بجوهر کل خدا خواهم بدن من
بدریای فنا خواهم شدن کل　　که تایابی چوما در عین آن ذل
دراینددریا کنون رفتیم و گفتیم　　حقیقت را ز رخ را در نهفتیم
خدایم چند گویم من خدایم　　حقیقت بیزوال و در بقایم

مگو ای ابله دیوانه اینراز
وگرنه لایقی بر نفت و براز

نکوهش کردن جاهل منصور را

یکی ز آن جمع نادان بود در حال   بنادانی زبان بگشاد در قال
که کم گو ای فضول هرزه گو تو   حقیقت این دگر اینجا مگو تو
مگو این کفر ای بیدین کافر   که هم کوری تو اینجا گاه وهم کر
ترا کی زیبد این گفتار وین راز   که گبران می نگویند این سخن باز
تو بیشك کمترین کافرانی   که چیزی گفته او می ندانی
کنون باید ترا کشتن در اینجا   ز همراهی تو بر گشتن در اینجا
نباید گفتنت اینراز گفتن   دگر این کفر اینجا باز گفتن
توئی اینجا حقیقت همچو بردار   کجا از سرّ او باشی خبردار
دمادم گوئی اینجا که خدایم   اگر هستی خدا رازی نمایم
اگر هستی خدا امشب در اینجا   فروشو اینزمان در سوی دریا
وگرنه تن زن و خاموش بنشین   توا کنون از کجا و گفتن این
تمامت انبیا این سر نگفتند   چنین کفر ازیقین ظاهر نگفتند
تو میگوئی و بی‌شرمی نداری   که هم دیوانه و هم بیقراری
مگر دیوانهٔ امشب حقیقت   که آشفتست اینجا گه طبیعت
اگر دیوانهٔ زنجیر دارم   برای به شدن تدبیر دارم
کنم اینجا شفایت من تو بی‌ذل   که از بیگانگی گردی تو غافل
دگر هرگز نگوئی کفر مطلق   که اینجا گه خدایم من اناالحق
اناالحق می مگو ایشاه آخر   هو الحق گوی و از این کفر بگذر

تو مرد نفسی و مرد هوائی　　کجا اینجایگه مرد خدائی
توزخم این خوری آخر حقیقت　　که گفتی این سخنهای طبیعت

جواب دادن منصور مدعی را

بخندید آنزمان منصور و این گفت　　که نتوانی به گل خورشید بنهفت
منم خورشید و تو ذرات مائی　　کجا در عین این آیات مائی
مرا زیبد که در کشتی و دریا　　کنم اسرار خود این لحظه پیدا
مرازیبد که اکنون اندراین بحر　　روم نزد شما من اندرین بحر
بسی بیهوده گفتی اندر اینجا
بحل کردم ترا ای جام شیدا
توانم امشب اینجاگاه جانت　　کنم محو و بمانم در نهانت
اگر نه شیخ اینجاگاه بودی　　یقین منصور تو با او نمودی
یقین شیخا که من از واصلانم　　نه همچون اینخزان و جاهلانم
کنون بدرود باش ایشیخ باداد　　که تا با هم رسیم از سوی بغداد
مرا وصلی است شیخا باز دانی　　به بغداد آنکه آن راز نهانی
بچشم خویش بینی شیخ آندم　　که تو منصور بینی اندر آن دم
بپا برخاست آنشوریدهٔ مست　　میان خویشتن محکم فروبست
بشد او تا لب کشتی و گفتا　　مرا ایشیخ اعیانست پیدا
مرا اعیانست پیدا تا بدانی　　نمود ما کنون یکتا بمانی
کنون خواهم شدن تادیدجانان　　درون قعر در توحید جانان
دراین بحر معانی غوطه آرم　　نهان خواهم شد آنکو پایدارم
توشیخ این نکته ازما بشنو اکنون　　که تا من باز گویم بیچه و چون
درآنروزیکه من خواهم زشیراز　　ترا در نزد خود ایصاحب راز

چو آئی و به‌بینی راز داری　　کنی با ما زمانی پایداری
کنون ایشیخ اینجا غافلانند　　کجا اسرار ما اینجا بدانند
کنون ایشیخ اینان عاقلانند　　کجا اسرار ما اینجا بدانند
ز بهر عزت تو ایسر افراز　　بماندم من در این گفتارها باز
ولیکن صبر دارم درحضورم　　ز اسم من به‌بین اسم صبورم
صبوری پیشهٔ منصور آمد　　از آن پیوسته غرق نور آمد
صبورم در همه آفاق گفته　　میان سالکانم طاق گفته
صبورم بیزمان در کایناتم　　بصورت ز آنکه معنی جمله‌ذاتم
کنون ذاتم که جانم یار گشته　　ز سرّ عشق برخوردار گشته
کنون ذاتم که آگاهم زاسرار　　مرا جایست دمدم برسردار
کنون یارم که آگاهم زخورشید　　که‌ذات‌ماست‌روشن‌مانده‌جاوید
کنون چون‌یاردرجانست مارا　　چو خورشیداست جانانست‌مارا
کنون چون‌یارمیگویدمراراز　　یکی معنی بگویم هان بتو باز
درامشب سرّ ما بنگر یقین تو　　درون جان ودل شو پیش‌بین تو
درامشب آنچه گویم گیر دریاد　　که معلومت کنم درملک بغداد
حقیقت دار وشرع فرع بگذار　　بجزحق‌اصل وفرع‌شرع‌بگذار
چوازصورت گذشتی نیست‌تاوان　　که خورشیدیقین‌یکیست تابان
ریاضتها بسی اینجا کشیدی　　چو من هم‌صحبت‌دیگر ندیدی
ابا تو دم زدم کل از شریعت　　ز هر رازی نمودم دید دیدت
در اینمعنی که میگویم‌بسنجی　　ازین نقد گهر باید نرنجی
توشیخاکل‌زمن‌واصل‌شدوجان　　توخودزین‌معنی‌اینجاگه مرنجان
تو اکنون واصل منصور هستی　　که‌همچون‌دیگران‌بت‌می‌پرستی

نه همچون دیگران ایشیخ اکبر   توئی هم پیشوای دین و مهتر
تو اکنون پیشوای سالکانی   حقیقت هم خدای سالکانی
وصول واصلانی راز گوئی   وطن در مسکن شیراز جوئی
کنون دانی که کل منصور باشد   در این گفتارها معذور باشد
چو منصور است در جانت نظر کن   دل و جانت ز راز ما خبر کن
کنون تا این دمت من یار بودم   ترا من صاحب اسرار بودم
ترا معلوم کردم از ریاضت   ببخشیدم ترا عین هدایت
کنون چون از سلوك راه معنی   ترا کردم یقین آگاه معنی
ترا بخشیدم اینجا کل کرامات   رسانیدم ترا سوی مقامات
مقاماتی که تو داری در امروز   کجا بیند بخود چرخ دلفروز
چو تو شاهی دگر بر تخت اسرار   که هستی در جهان جان نمودار
نه بیند چشم عالم تا بآخر   چو تو دیگر یقین ای قطب ظاهر
تو قطب عالمی و شاه عشاق   فکنده زمزمه در کل آفاق
تو قطب جملهٔ کون و مکانی   ز کون این لحظه در کون و مکانی
تو میدانی که یار تو که باشد   حقیقت غمگسار تو که باشد
چو بودم غمگسارت تا باکنون   کنون از پرده خواهم رفت بیرون
کنون از پرده خواهم رفت بر در   تو در پرده نشین اکنون و برخور
من از پرده کنون بیزارم اینجا   که بیشك صاحب اسرارم اینجا
مرا این پرده اکنون گشت پاره   چنین تقدیر بد بهر نظاره
کنون ایشیخ در عین الیقین باش   چو مردان هر زمانی پیش بین باش
دمی بی یاد ما اینجا مزن تو   حقیقت مرد باش اینجا نه زن تو
که ما از اصل فطرت دوستانیم   بصورت هر دو اندر بوستانیم

چوما دراصل کل‌هستیم ما ذات	کنون ذاتیم ما درعین ذرات
در اینجان‌آن ما بوده‌است پیدا	تو میدانی حقیقت شیخ دانا
توئی‌اکنون ومن‌من هم توباشم	به‌هرجائی که باشی با تو باشم
وفاداری کن آنروزیکه دانی	مرا مگذار ضایع تا توانی
قدم رنجه کن اندر سوی بغداد	مرا بنگر تو اندر کوی بغداد
که‌قدرت دوستی صورت‌اینست	وگرنه کل ترا عین‌الیقین‌است
کنون عین‌الیقین‌داری دراینجا	مرا مگذار ضایع شیخ دانا
از آن تکرار میگویم دمادم	که‌توداری حقیقت کل درآدم
چه گویم وصف‌تو توبیش‌ازآنی	که‌چون‌من‌توحقیقت‌جان جانی
حقیقت فرع ما اینست ای یار	که‌من‌خواهم شدن‌اندر سردار
تو صورت گوشدار و عین‌تقوی	که‌در وی نام‌قطبی سوی دنیا
حقیقت آخرت زان تو باشد	که این منصور قربان تو باشد
منت قربان راهم شیخ بیچون	که میریزم بپای دار تو خون
بریزم خون خود قربان راهت	نیندیشم ز جان عذر خواهت
منم اکنون شده درسوی بغداد	کنون بدرود باش ودار برباد
بگفت این‌و فرو رفت او بدریا	فتاد اندر میان بحر غوغا
عجب آشوب اندر موجهازد	عجب کشتی ما بر فوجهازد
همه نزدیك ما اینجا دویدند	حقیقت جملگی عذر آوریدند
که ایشیخ جهان آخر دعائی	که‌جز تونیست ما را پیشوائی
چه‌سربود اینچنین‌اسرار امشب	که اینجا کست بردیدارامشب
چنین شوری که اندربحر افتاد	تو گوئی کشتی اندر قعر افتاد
کدامست‌این‌بزرگ‌واز کجابود	ورا اینعزم بر سوی کجا بود

من این لحظه چو دیدم آنچنان راز　　خدا را گفتم ایدانای هر راز
تو راز جملگی پیوسته دانی　　که از غرقاب ما را وارهانی
رهانیدن کسی دیگر نداند　　کسی دیگر بذات تو نداند
تو بیچونی و میدانی یقین راز　　بدار اینقوم بنده را زبان باز
تو ای منصور اکنون یاریی ده　　مرا از راز برخورداریی ده
نگفته بودم ایجان این سخن من　　که شد آنشب مثال روز روشن
تو گوئی بود آنشب صبحگاهی　　همه عالم پر از نور آلهی
چنین زاینمرد دیدم راز اینجا　　دگر امروز دیگر باز اینجا
حقیقت این بزرگ پاکباز است　　زمعنی و زصورت بی نیاز است
دراینمعنی که او دیده است گفتم　　بچشم سر از و اکنون شنفتم
همان دم کاندر آن دریای اعظم　　همیزد میزند اینجا همان دم
همان دم میزند در پاکبازی　　که دارد قرب ذات بی نیازی
دم کل میزند آگاه گشته　　سراپایش همه الله گشته
سراپایش همه ذرات گشته　　همیشه در میان آیات گشته
سراپایش همه ذرات باشد　　همه سر رشتهٔ هر ذات باشد
چو میداند زبان جمله این را　　زبان اوست در عین الیقین را
یقین صرف دارد در معانی　　که بیچونست در صاحبقرانی
من این دید دگر بسیار دیدم　　ولیکن در یکی دلدار دیدم
جنید اینست بیشک عین دلدار　　دگر او را در اینمعنی مپندار
که دارد هیچ آرامی دراینعام　　وصال دوست دارد درسر انجام
مرانجامش چنین حرفست بردار　　زکون وازمکان خود خبردار
رسیده است اینزمان دراصل جانان　　یقین داری یقین از وصل جانان

چو وصل او را در اینجا منکشف شد   دل و جانش بجان متصف شد
چو جانش متصف شد گشت جانان   وز آن پیدائی آمد راز پنهان
بصورت لیك جانست او در اسرار   ز اسرار است او اینجا خبردار
کنون اینجا جنید پاکدین تو   درین رویت جمال او به بین تو
که روی او یقین فر الهی است   ورا در کل کمال پادشاهی است
کمال پادشاهی پر جبینش   گواهی میدهد عین الیقینش
گواهی میدهد بر وی دل و جان   مرا بی شك که او راز است و جانان
گواهی میدهد جانم باقرار   که این سرّ خدایست و نمودار
گواهی میدهد جانم ز معنی   که هست اینمرد کل دیدار مولا

جواب دادن شیخ جنید شیخ کبیر را

جنید راهبر گفت ایجهان بین   توئی در عصر ما راز عیان بین
جهان جان و دریای معانی   حقیقت جوهر دریای کانی
تو دادن آنچه ما اینجا نداریم   نهادی همچو تو پیدا نداریم
تو هستی قطب عالم اندر آفاق   حقیقت اوفتادستی تو خود طاق
بدین معنی که دیدستی زمنصور   بیانی گویمت میدار معذور
کنون در ملك عالم کن نظر باز   مشایخ چند هستند ایسرافراز
حقیقت انبیا بسیار بودند   حقیقت مؤمن دیدار بودند
همه واصل بُدند و کار دیده   دراینجا گه جمال یار دیده
همه در وصل خود صورت نگهدار   ز بهر دعوت ایشان نمودار
در اینجا آمدند از کار سازی   خدا بخشید هریك سرفرازی
چو ایشان سر فراز راه بودند   ز بهر دعوتت آگاه بودند
نگفته هیچکس اینجا اناالحق   حقیقت جمله حق گفتند مطلق

همیدانیم ما ز اسرار اینجا که نور اوست کل مشهور اینجا
همه دیدار جانانست دانیم یقین خورشید تابانست دانیم
چو خورشیداست او درنور اینجا که نور اوست کل مشهور اینجا
محمد آفتاب و ما ستاره یقین دعوتش عالم نظاره
کجا چون او دگر آید حقیقت که مانندش بود اندر طریقت
که او سر خیل ما و پادشاهست گدایانیم ما او پادشاه است
چو او شاهیست اندر لامکانی ورا بُد جمله اسرار و معانی
نگفت این سرّ و دعوت کرد اینجا از آنکه بود صاحبدرد اینجا
بدعوت یافت اینجا نعمت و ناز میان انبیا آمد سرافراز
بدعوت شرع کرد اینجای بنیاد که تا ناید ابر ذرات بیداد
سعادت مرورا بخشیده بد حق در اینجا او بگفتهٔ بد اناالحق
اگر حق است حق در جمله راز است حقیقت را همیشه چشم باز است
ز بهر امر معروفست اینجا که منکر نهی معروفست اینجا
هر آنکو بی ادب آمد درینراه سزای او دهد اینجایگه شاه
ادب داران ما اینجا بسی بین به پیوسته همه با صاحب دین
شریعت بهر این بنهاد احمد که تا پیدا نماید نیك از بد
چو نیکی همچو روز و شب بد آمد مثل گوئی ازاینمعنی تب آمد
چو میدانم که در شرع جهاندار حقیقت گفت بد کردیم بردار
ورا زیرا که تا اهل جهان کل ورا اینجا همی بینند و از دل
دگر کس می نگوید آنچه او گفت که او بیشك درون خاك و خون خفت
حقیقت اینچنین خواهد بدن راز که این صورت نخواهد ماند کل باز
ازین ارکانها خارج شود او حقیقت گفت ماخود بشنود او
نخواهد ماند صورت پایدارش نباشد وصل اینجا در کنارش

طبایع محو خواهد شد وراهم نخواهد رفت ازو ناگاه این‌دم
نخواهد بود اینجا با ادب او ز روی شرع بدگفتست بد او
در اینساعت که‌برداراست‌اینجا کجا از ما خبر دارست اینجا
حقیقت اینزمان چون‌بیزمانست نزولش نیز دایم جان جانست
ز اول صورت آخر سرآید حقیقت پنج روز اینجا برآید
خدا دان ملك‌ملکش مالك‌آمد حقیقت کل شئی هالك آمد
خدا پاك و مبرّا از کف خاك چه نسبت داردآخر خاك‌باپاك
خدا پاك و منزه در حقیقت کجا گنجد درین عین طبیعت

منزه آمد از گردون عالم
ولیکن صنع بنماید دمادم

نشاید این حقیقت پیشوائی کجا او را بود دید خدائی
خدا جان دارد و دیگر ستاند چوآسان دادمم آسان ستاند
تمامت پادشاهان بندهٔ اوست اگر نه‌اینچنین‌دانی نه‌نیکوست
تو شیخ از اعتقاد پاك مگذر حقیقت زین‌بیان‌امروز برخور
چنان کاول‌مگو اینراز هرگز بقول مصطفی دین العجایز[1]
نگه‌میدار گفتش دردل و جان که عالم‌صورتت دادست جانان
اگرجانان حقیقت‌اوست‌تحقیق که اودارد یقین‌درشرع توفیق
کسی کوپای بربالا نهاده است ز بالا ناگهی در سر فتاده‌است
محمد دان و جز ذات محمد مخوان جزذات و آیات محمد
محمد حق‌شناس اینجای‌منصور مشو ایشیخ عالم زین سخن‌دور
محمد دان یقین ذات خداوند که‌او آمد حقیقت ذات‌وپیوند

۱ــ اشاره بحدیث نبوی که از آنحضرت نقل شده‌که فرمود «علیکم بدین‌الجعایز» یعنی در توحید خداوند مانندآن پیره زن پیروی کنیدکه دست از دوك کشید وگفت اگر بدون کمك من این دوك گردش کند پس‌این آسمان و زمین نیز بدون خدا میچرخد.

ز بهر دعوت کل امم بود   بمعنی و بصورت محترم بود
نگفت اینراز چون منصور سرباز   از آن دانم ورا من صاحب راز
حقیقت هر که آگاهست بر وی   بنور شرع چون ماه است از وی
چو او بیشك نماید راه جمله   حقیقت او بود مر شاه جمله
خدا او را چنین عزّ جهان داد   ورا تمکین بر هر دو جهان داد
ابا حق گفت جمله لیك معراج   نهاده برسر خود آنشب آن تاج
چو او را برگزید و آشنا کرد   میان انبیایش پیشوا کرد
بجز او پیشوا دیگر نگیرم   یقین اینست ایشیخ کبیرم
محمد دانم و الله خدا من   محمد را شناسم پیشوا من
مرا او پیشوا و کس نخوانم   بجز او هیچکس دیگر نخواهم
ره حق یافتستم من ازو باز   حقیقت او بود مر شاه را باز
خبر دارم که مارا حق چه داده است   درون جان ما هر چه نهاداست
حقیقت گفت و گنجش یافتستم   بسوی گنج خود بشتافتستم
مرا گنج معانی آشکار است   مرا گفتار او ناپایدار است
حقیقت ذات ذاتم در صفاتم   حقیقت شد یقین چون نور ذاتم
اگر از ذات من ذاتم در اینجا   سراسر عین ذراتم در اینجا
چو او واصل شدست وکارسازم   از آن از گفتن او بی‌نیازم
ره شرع محمد بسپریدم   بحمدالله که همچون بایزیدم
که چون او دید گفتار اناالحق   زند مانند او هردم اناالحق
بگفت او چنان مغرور افتاد   چراغ وصل او شد کشته درباد
چنان دور است اینساعت زجانان   که ابر آید بر خورشید تابان
ضیا زو رفت و در تاریکی افتاد   که از اعیان شرع او دور افتاد
ازین گفتارها او غمزه آمد   ز خورشیدی بسوی ذره آمد

کنون شیخ کبیرو قطب‌اسرار رهم شرعست میدان تو ز گفتار
هر آنکو مرد راه و آشنایست همیشه راز دار مصطفایست
حقیقت سالها بر درگه او نشستم تا شدستم آگه او
چو من آگاه گشتم ازشریعت حقیقت بود کل عین طریقت
حقیقت در شریعت‌دان یقین تو شریعت‌دان یقین عین‌الیقین تو
بشرع احمد آور فخر زنهار که‌اندر شرع کل یابی‌تو دلدار
هر آنکو پای در بیرون نهادست قدم‌درخاك‌واودرخون‌نهاده‌است
ادب‌داری‌چومردان‌بایدت‌کرد شراب وصل آندم بایدت‌خورد
ادب‌پیش‌آوراینجاهمچومردان که‌دارد دوست‌اینجا گاه‌جانان
ادب‌داران راه او در اینجا همیشه بوده‌اند نیکو دراینجا
اگرچه رازجانان بودشان‌بیش نگفتند و برفتند با دل ریش
ادب اینجایگه میدار جانا وگرنه جای بین بردار جانا
بحکم شرع آمد بی‌ادب او بدارش کردم از بهر سبب او
سبب اینست بشنو شیخ تحقیق که تا پیدا بود صدیق وزندیق
اگرچه جمله درتحقیق اویست بدی‌بددان‌ونیکی‌خود نکویست
از آن‌اصلی‌وفرعی‌کرده‌است‌دوست که‌این‌مغزاست‌بهتر‌بیشك‌ازپوست
حقیقت اصل شرع احمد آمد که در اسرار او نیك وبد آمد
وگرکافر بود همچون مسلمان لکم‌دین گفت‌حق درسرّ قرآن
کسانی کاندرین معنی ندانند ز خود تفسیرها بیهوده خوانند
که‌اینجمله‌یکی گفتست‌بیچون منت گویم بیانی نی‌دگر گون
همه از کارگاه کردگاریم همه از سرّ صنعش آشکاریم
همه از او شده پیدا در اینجا همه از اوست گویا اندر اینجا

کمال قدرت او بیشمار است　　همیشه جمله را پروردگاراست
همه ازذات اوست اینجای پیدا　　چه پیدا و نهان چه زشت وزیبا
همه از اوست اندر شرع نیِ او　　چنین دان تا بود اسرار نیکو
حقیقت دان توحق نه آن دیگر　　وگرباطل زقرآن خوان و بنگر
یکیرا گفت کافر دیگری دوست　　مسلمان خواند و گفت اینراه نیکوست
حقیقت فرقها اینجاست بسیار　　بود عاقل از اینمعنی خبردار
از آن یك شمه گفتم شیخ عالم　　نیارم زد بنزدیك تواین دم
که میدانم که تو اسرار شاهی　　مراسم شاهی و هم جان پناهی
که منصور است مرد راز دیده　　نمودی از حقیقت باز دیده
نمودند سروران اینجا نمودند　　بیکره بود جانش در ربودند
که دارد ذات کل ورنه نگفتی　　دُرِ اسرار اینجا که نسفتی
اگر بودی حقیقت ذات اینجا　　نگفتی نیز با هر ذات اینجا
چوچیزی مرد را اینجا نمودند　　بیکره بود جانش در ربودند
سخن ازعشق میگویدنه از عقل　　کجا گنجد بنزد عشق از نقل
سخن بیعقل میگوید ز اسرار　　شنفتم گفتن او بر سر دار
حقیقت گفت اندر سوی زندان　　سخنها او بسی از سر جانان
ولیکن چون نه اودرخانه باشد　　بنزدم بیشکی دیوانه باشد
سراسر گفت اودرعشق پیداست　　ولیکن اینسخن نی گفتهٔ ماست
نگوئیم این سخن ما نزدهر کس　　ترا میگویم این اسرارها بس
عوام الناس یکسر همچو دیوند　　ابا بانگ و خروش وبا غریوند
وصول ما کجا هرگز بدانند　　وگر می ره برند عاجز بمانند

ره وصلست نی راه مجازیست　　نیفتادست اینراه مجازیست
ره عشقست‌ودروی رازهاهست　　در آن اندیشهٔ او رازها هست
ببازی راست ناید راز گفتن　　بر هر کس اناالحق باز گفتن
اگر اینمرد راهاین کرده‌باشد　　نه همچون‌دیگران‌درپرده‌باشد
حقیقت در رسیده سوی منزل　　بود مقصود خود پیوسته حاصل
وصالش جزو و کلی هست داده　　بود اینجا نباشد دوست و ساده
نه ازدیوانگی میگوید اینراز　　که منصور از برابر داد آواز
که ایشیخ کبیر و عالم کل　　ترا دانم حقیقت آدم کل
کجائی‌ای جنیدآخردمی‌پیش　　درآی و بهتر از آنم بیندیش
سخنهارا مگو اینجا وپیش‌آی　　چونوشی‌اینزمان‌بی‌عین‌پیش‌آی
سخن ازشرع گفتی اینزمانت　　ایا شیخ جهان راز نهانت
همین‌بد جملگی‌من می‌ستودم　　که در عین ازل ذات تو بودم
بخاصه اینزمان چون‌راز دارم　　ترا زین گفت اکنون باز دارم
تو ایشیخ جهان و پیر آفاق　　ز بهر دیدنت بودیم مشتاق
کنونت باز دیدم اندر اینجا　　نظر کن بایزیدم اندر اینجا
رسیده در وصال ما بمعنی　　بسیرت یافته دیدار مولی
حقیقت رازدار ماست اینجا　　حقیقت آمد اینجا رهبر اینجا
ولیکن‌این‌جنیدازماست‌بردور　　ورا میدار قطب ذات معذور
که میداند ولیکن می‌نداند　　کتاب هجر براو چون بخواند
کتاب هجر میخواند ترا باز　　خبردارد هم از انجام و آغاز
ولیکن پخته وبس‌نارسیده‌است　　اگرچه شیخ و پیر بایزیداست
تو گفتی راز بهر او در اینجا　　شنفتم قصهٔ آن لیل و دریا

چه باشد آنعجایبهای دیگر   نمودستم بسی در بحر و دربر
تو گفتی راز بهر او دراینجا   بیا ایدلبر و ای یار زیبا
دوسال و نیم باهم یار بودیم   ز دید خویش در اسرار بودیم
نمود من تو چندین دیدهٔ باز   دگر چندی چنین بشنیدهٔ باز
بچشم خود درآنشب‌راز دیدی   دگر امروز مارا باز دیدی
هرآنچ آن رفت آندیگر مجوتو   هرآنچه گم کنی دیگر مجوتو
سخن ازنقد کوی‌ووصل جانان   هرآنجائی که گوئی وصل‌جانان
تو شیخا مرجنیدا رهبر کوی   که‌داری‌اندراینجاچشم‌درکوی
تو کوئی‌عشق‌سر گردان بدیدی   ولیکن شاه در میدان ندیدی
ندیدی شاه‌در میدان ستاده   ازآنی چشم در کویش نهاده
تو روی شاه بنگر تا بدانی   وگرنه قصهٔ هرزه چه رانی
توچندین‌رازها دیدی زمن باز   بماندستی کنون مانند زن باز
حقیقت شیخ دین و بی‌نظیری   توآن قطبی ازآن شیخ کبیری
که‌میدانی‌از رازی که‌ماراست   دراینجا که‌نمودستم‌من آنراست
تودانی این‌سخن ازبحر گویان   سخنها با جنید و شاه میدان
زتو پرسید و اوّل باز گفتی   ابا او ازحقیقت راست گفتی
جوابت داد اوازشرع وازفرع   مرا دیوانه میخوانید ودرصرع
کسی کومن‌نه‌بیند انداسرار   زذات من نباشد او خبردار
تمامت انبیا و اولیائیم   ستادستند و در عین بقائیم
رسیدستم بعین منزل خویش   حجابی رفته اینجا گاه از پیش
حقیقت پرده‌ام شد پاره پاره   تمامت اهل دل در من نظاره
زهرجانب‌دوصد اینجاجنیداست   ستاده مرغ دام ما وقیداست

نمیگویند اینجا که سخندان　　که هستند صاحب تفسیر و برهان
سخندانان ما اینجا ستاده　　دل و جان سوی ما اینجا نهاده
چرا اینجا جنید اندر حقیقت　　سخن میراند از عین طبیعت
نگویند کودکان زینگونه اسرار　　که گفت ار نیز با تو نکته هشیار
چومن اینجا نمودار خدایم　　حقیقت انبیا و اولیایم
درون جان من پیداست ایشان　　نباشم یکدلی باشم پریشان
بحق گوئیم و با حق جمله گوئیم　　حقیقت حق بود چون جمله او ئیم
خدا بامن سخن میگوید اینجا　　رضای ذات خود میجوید اینجا
حقیقت مینماید بود بودش　　اگرچه جملگی کرده سجودش
حقیقت خود شناسایست خودرا　　برش یکسانست اینجا نیك و بدرا
چو عشق خویشتن آورد با خویش　　حقیقت نوش خواهد کرد مر نیش
حقیقت حق ز خود آمد خبردار　　ز عشق خویش این لحظه است بردار
منزه از وجود و از طبایع　　که پیدااست او ز هر صنع و صنایع
خدا بود و بود پیوسته هرجا　　کنون در ذات با امروز پیدا
نه دیوانه بود او مر مرا او　　کند اینجا بگفتاری جفا او
چو او درجان ماهمخانه باشد　　کجا منصور کل دیوانه باشد
بود دیوانه او کاینجا نداند　　نمود عشق ما دیوانه خواند
جنید اینجا محمد داند و بس　　بجز او می نداند نیز هر کس
تمامت کودکان دانند احمد　　حقیقت رهنمای نیك یابد
همه ذرات عالم ناسپاس اند　　محمد را ز جان و دل شناسند
ولی کنه محمد آن بدانند　　که با او گویند و با او بخوانند
محمد در درون ماست اینجا　　حقیقت رهنمون ماست اینجا

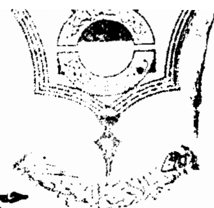
محمّد در عیان ماست بینش　　ازو پیدا خدای آفرینش
محمد میزند در ما اناالحق　　همیگوید دمادم سر مطلق
محمد رهنمود اینجای حلاج　　نهادم عاقبت بر سر ازاین تاج
چو من واصل زذات مصطفایم　　یقین با انبیا و اولیایم
مرا هم‌رهبر و هم رهنمایست　　حقیقت در درونم او خدایست
مرا او کرد واصل نزد عشاق　　فکندم در نهاد جملگی طاق
ز وصل احمدم بردار مانده　　ز عشق او چنین درکار مانده
وصال مصطفی در جان منصور　　چوخورشیداست کل‌نورعلی نور
وصال مصطفی بخشید جانم　　کنون بنمود کل عین عیانم
چو ازاو واصلم اینجا حقیقت　　سپردم بیشکی راه شریعت
ره شرعش بجان اینجا سپردم　　ازآن گوی اناالحق بین که بردم
ازآن گوی اناالحق برده‌ام‌من　　که‌نی‌چون‌دیگری‌پی‌برده‌ام‌من
ره او کردم و منزل ندیدم　　اگرچه هست منزل ناپدیدم
چواودیدم‌چه‌خواهم کردمنزل　　چوجان‌دیدم‌چه‌خواهم کرد بادل
چواودیدم‌چه‌کارم باجنیداست　　مراسیمرغ قدرت جمله‌صیداست
زحق اندرزحق گویم همیشه　　زحق دانم همه اسرار و پیشه
زحق گویم که‌چون‌احمدحق‌آمد　　زسرّ من رآنی[1] مطلق آمد
ورا این راز اینجا درعیانست　　ازاینمعنی‌به کل صاحب‌قرانست
ازآن‌اینجابگفت اوهمچومن‌راز　　که‌دعوت‌خواست‌کردآنسرافراز
چودعوت‌مرورا بد در شریعت　　ازآن مخفی نموداینجا حقیقت
زبهر دعوت خود او نهان کرد　　حقیقت‌راه شرع‌اینجا بیان کرد
بیان شرع کرد و راه بنمود　　حقیقت مرعلی را شاه بنمود

۱ــ مراجعه شود بصفحه ۲۰۷ این کتاب

سخن بسیار از شیخ کبیر است   محمد در میانه بی‌نظیر است
هر آنکو راه او کرده است اینجا   حقیقت در پس‌پرده است اینجا
اگر اینجا جنید پاك دینم   بیابد یکزمان عین‌الیقینم
نمایم مصطفی او را درین‌دم   تمامت انبیا با دید آدم
اگر آید دمی او برسر دار   کنم اورا دراین اعیان نمودار
ولیکن او بخود می‌باز ماندست   چو گنجشکی بدست باز مانده است
ندانست این دگر دم برسردار   بدین شکرانه گردانم خبردار
دگر از سر ذاتم در حقیقت   که حق بیند ز ذرّاتم حقیقت
مرا او دردرون جانانست پیدا   نمیداند ورا با تست پیدا
که هر انصاف ما اینجا دهد او   بجان خویشتن منت نهد او
که گفتارش ز نادانی بد از دوست
سخن بیمغز اینجا گفت از پوست

در عین‌العیان توحید گوید

تو ایشیخ کبیر و قطب عالم   مرا دانی و می‌بینی درآندم
چنان راهست سپردم تا بمنزل   که ما را دوست امروز است حاصل
مرا حاصل وصال جان جانست   چه‌جای اینهمه شرح و بیانست
جنید پاك با تو گفتم اسرار   ابا تو او بشرع آمد خبردار
بفرماید بحکم شرع جانان   که هر چیزیکه باشد بدتر از آن
مرا امروز بنموده است اینجا   در من‌زین قفس بگشوده اینجا
حجاجم هیچ نیست‌ای شیخ عالم   بجز صورت دراینجا گاه ایندم



حجابم صورتست و آفرینش — وگرنه جملگی ذات‌ازتوبینش
حجابم صورتست‌وجان جانست — ولیکن مرد را در ترجمانست
حقیقت دم زدستم از خدائی — نخواهد بود با اویم جدایی
دراو واصل کنم درخویش‌اینجا — حجابم بر گرفت ازپیش اینجا
اگر چه‌سالکست‌ودر وصالست — ولی از دیدن خود در وبالست
همه‌رنج من است از بیم صورت — وگرنه‌نیست‌اینجا که کدورت
همه‌خواهدمر این‌صورت‌به‌اعزاز — که گرددبی‌نشان ازبی‌نشان‌باز
چنان کاول نهادش بی‌نشان بود — ورا این آرزو اندر جهان بود
که تا منصور آید واصل کل — ورا دیدار باشد حاصل کل
کنون دودست ما اینجا بینداز — زبان و پایم اینجا ایسرافراز
اگر با ما یکی ذاتی تو شیخا — بجان تو که با ما کن تو اینرا
بفرما تا دو دست و پایم اینجا — ببرند با زبانم شیخ دانا
قصاص شرع دان تا یار باشم — ز سرّ عشق برخوردار باشم
نمیخواهم من ایندست و زبانم — کزین‌دست و زبان عین‌جهانم
نمیخواهم من این هردوقدم را — قدم میخواهم اما در عدم را
نمیخواهم بجز دیدار جانان — چنین‌خواهد بدن اسرارجانان
درین دنیا ز صورت مبتلایم — فتاده در کف و چنگ قضایم
اگر چه‌خود قلم راندم بتحقیق — مرا از عین آمد عین توفیق
قلم راندیم وآنکه در کشیدیم — قلم برنقش ذات خود کشیدیم
قلم راندیم ما در اصل اینجا — که بیصورت بیابم وصل اینجا
قلم‌راندیم‌ودیگرمی‌چه ماندست — اناالحق میزنم‌دیگرچه‌مانده‌است
مرا جانست و جانان درخیالم — نموده اینزمان عین وصالم
سخن کزوصل‌گوئی‌جمله‌سوزاست — بآخرچون‌سخن ازدلفروزاست

چوجانان اینچنین مرخویشتن راست   در این بغداد جان ما بیاراست
سرافراز است و داردهمچو جانم   همیداند یقین راز نهانم
توای‌دار اینزمان میدار معذور   که یار تست اینجا گاه منصور
توایدار از حقیقت پایداری   ابا با یك نفس دیدار یاری
وصال عاشقان آمد سر دار   که‌تا مر سالکان دارد خبردار
وصال عاشقان سربازی آمد   که‌منصوراز یقین‌برداری‌آمد
وصال عاشقان‌درجان‌فشانی‌است   که‌عاشق‌درازل راز نهانی‌است
وصال عاشقان خواهی ببر سر   که‌تا یابی مقام خویش آنسر
همه عشاق حیرانند و منصور   سخن‌ازوصل راند نور علی‌نور
وصال ما فراق ماست ما را   که‌وصل کل فنای ماست مارا
وصال ما حقیقت در فنایست   وصال‌اینست‌وباقی کل هبایست
کنون شیخ‌جهان تا چند گویم   تو پیوندی چرا پیوند جویم
من این پیوند میخواهم خدائی   که تا یابم بکل سر خدائی
من این پیوند میسوزم دراینجا   چنین گونه دل‌افروزم دراینجا
که با پیوند ما در سوی ما تو   بیابی را خود درکوی ما تو
اگردرکوی‌خودخواهی‌قدم‌زد   قدم را اندرآن کودر عدم زد
نمود خویشتن بیدست و بی پا   که داری در درون خلوتم جا
زبان بردار اینجا بی‌زبان شو   چو گردی‌بیزبان درمانهان شو
نهان‌شوتاعیان گردی‌چومنصور   بمانی جاودان نور علی نور
نهان شو همچو ما در بی‌نشانی   بگو آخر که قصه چندخوانی
چنین میگویدم دلدار اینجا   خبر کردم ز هر اسرار اینجا
اناالحق میزند منصور بی‌دوست   که‌منصورم‌فنا گفتن‌هم ازاوست

اناالحق کی زند منصور بردار　　اناالحق حق زند اینجا بگفتار
اناالحق در زبانم اوست جمله　　در اسرار اینجا اوست جمله
اناالحق میزند اینجای مطلق　　نفس گفتار او حقّست الحق
چوحق گوید یقین هم حق بداند　　نمود خویشتن مطلق بداند
بجز حق می نداند حق توان دید　　که چشم جان تواند جان جان دید
خداخود دید در دیدار منصور　　نمود خویشتن را کرد مشهور
خدا دیدم در این آیینه اینجا　　اناالحق زد به هر آیینه اینجا
هر آیینه در اینجا جایگه ساخت　　که بود ذات خود منصور پرداخت
حقیقت جسم منصور است وجان حق　　از آن جانان بهر جازد اناالحق
چومنصور است حق حق جمله داند　　بجز حق حق یقین اینجا که داند
از آن جام است خورده در ازل او　　که هرگز می نه بیند بی خلل او
از آن جامی است خورده برسر دار　　که خود باشد نمود خود نگهدار
از آنجام است خورده درحقیقت　　که جز حق می نه بیند در شریعت
از اول میزدم اینجا دم کل　　که تا پیدا کنم من آدم کل
همه پیدا که بیشك هست منصور　　شرابی خورده است و مست منصور
او آن مستم که روی شاه دیدم　　من اندر نزد رویش ماه دیدم
از آن مستم که دارم جام اینجا　　نمود آغاز با انجام اینجا
از آن مستم که در عین خرابات　　نمی گنجد همی طاوس و طامات
از آن مستم که دانم در وصالم　　وصال امروز در عین وبالم
از آن مستم که خواهد بود ما را　　یکی ذات عیان معبود ما را
یقین میدان که من امروز مستم　　بحمدالله که من نی بت پرستم
بت خود می بسوزانم در این نار　　که تابت در فنا گردد خبردار

بت‌خود گر بسوزم پاك گردد　　نمود صانع افلاك گردد
بت خود می بسوزم اندر اینجا　　به‌بیند خویشتن در جمله پیدا
بت‌خو چون بسوزم طاق گردد　　نمود جمله عشاق گردد
بت‌خودچون‌بسوزم‌جان‌شود کل　　زبعدجان یقین جانان شود کل
بت خود چون بسوزانم حقیقت　　خدا باشد حقیقت در طبیعت
دوروزی سیر با ما کرد اینجا　　یقین‌خواهم ُبدن نی‌فرد اینجا
بت من بافتیست این‌جان‌جانان　　حقیقت‌میکند اوخویش پنهان
نه‌کافر باشد این منصور شیخا　　که‌بت‌سوز آمده‌است‌این‌شیخ‌دانا
حقیقت‌چون‌چنین افتادم ایشیخ　　ز بود خویشتن آزادم ایشیخ
سخن‌درصورت ومعنیست اینجا　　یقین ایشیخ بی‌دعویست اینجا
بمعنی آمدستم نه بدعوی　　که‌درمعنی‌نگنجد هیچ دعوی
یقین‌دعوی و معنی آن بودشب　　که‌دردردریانمودآنشب ترارب
دگر دعوی که‌دیدی برسردار　　که‌غیری نیست‌جزدیدار مولا
چو دعوی باطل آمد اندرینراه　　ز معنی باش و از اسرار آگاه
همه مردان ز دعوی باز گشتند　　دراین‌اسرارصاحب راز گشتند
حقیقت راز ما معنی‌است جانی　　نمودستیم این راز نهانی
اگردعوی بدی درملك بغداد　　فنا آورد می بیشك بیك باد
مرا معنی‌دراینجا پای‌بند است　　دراین اسرارعشقم اوفکنداست
مرا معنی نخواهد سوخت‌درنار　　حقیقت خرقه با تسبیح و زنّار
مرا معنی بجان جان رسانید　　ز پیدائی سوی پنهان رسانید
مرا معنی دراینجا دید بازاست　　تنم درعشق درسوزوگدازاست
مرا معنی چنین در دار آویخت　　حقیقت‌عشقم‌اینجافتنه‌انگیخت

همه مردان بلای یار دیدند   همی چندی خود اندر دار دیدند
همه مردان بلا کش در فراقند   ببوی وصل او در اشتیاقند
همه مردان بزیر خون چو در خاك   گناهی زین ندارد چرخ افلاك
همه مردان در اینجا در بلایند   چنین افتاده در دام قضایند
قضا را با بلا دیدند اینجا   بجان و سر بگردیدند اینجا
هر آن از جان خود ترسد درین راه   کجا گردد زعشق دوست آگاه
هر آنکو لرزد او بر جان خویشش   کجا بنماید او دیدار پیشش
سر و جان در فدای راه دلدار   کنم امروز بیشك بر سر دار
سر و جان در فدای یار کردیم   حقیقت جام مالامال خوردیم
چوما مستیم اینجا بر سر دار   همه مستند آخر کیست هشیار
که هشیار است اینجا تا بدانیم   کتاب وصل خود با او بخوانیم
که هشیار است اینجا در خرابات   که با او راز بنمایم بطامات
همه مستند و اندر خواب رفته   عجایب بیخود اندر خواب خفته
همه مستند و هشیاری ندیدم   درینموضع وفاداری ندیدم
همه مستند و اندر حیرت اینجا   ندارندی زمردی غیرت اینجا
همه مستند و اندر بند باقی   بده جام می اینجا زود ساقی
بده جامی دگر در حلق منصور   که تا از جان شود و از خویشتن دور
بده جامی دگر ما را در اینده   که بر ریشم بود یك جام مرهم
بده جامی دگر زآنجام مطلق   که از مستی زنم دیگر اناالحق
بده جامی دگر از آن خرابات   که اینجا در نگنجد عین طامات
بده جامی دگر اینجام بستان   که بی رویت نخواهم باغ و بستان
بده جامی دگر تا عین زنار   بسوزانم در اینجا گاه زنار
بده جامی دگر چون راز گفتم   اناالحق با همه سرباز گفتم

بده جامی و بربایم حقیقت   که تا پنهان شود عین طبیعت
چوجامت‌خورده‌ام اینجا دمادم   ازآن اینجا زنم از ذات او دم
دم از ذاتت زدم‌کاینجا توبودی   حقیقت جمله منصورت‌توبودی
دم از ذاتت زدم در جان نمانی   تو سرجان و جسم ودل بدانی
دم از ذاتت زدم از سر اسرار   اگر ما را تو سوزانی ابر نار
دم از ذاتت زنم در عین توحید   نگنجد نزدم اینجا گاه تقلید
دم از ذاتت زدم چون انبیا من   اناالحق اندرین قرب بلا من
همیگویم یقین و گفت خواهم   همی‌جوهرحقیقت سفت خواهم
اگر من یادگاری یادگاری   که‌همچو تونخواهم یافت‌یاری
نمیداند کسی جانا نمودت   اگرچه کرده‌انداینجاسجودت
سجودت میکنم اندر سر دار   که‌تاعشاق گردد زآن خبردار
سجودت میکنم اینجا به‌تحقیق   که‌دارم ازتو جان‌وسر توفیق
سجودت میکنم در پاکبازی   چنان خواهم که بود پاکبازی
سجودت میکنم اندر مکان باز   بشکرآنکه دیدم جان‌جان باز
سجودت میکنم مانند مردان   سجود ماکنون برقدر مردان
سجودت میکنم زیرا که ذاتی   حقیقت هم حیات و هم مماتی
دراینجاسجده‌خواهم کرد با تو   چه در عین فنا در پرده با تو
دمادم سجدهٔ دلدار باید   بگردن خاصه براینداز باید
هرآنکو کردچون‌ماسجده بردار   چو ما دلدار براو شد نمودار
نمودار است دلدارم حقیقت   یقین اندر سر دارم حقیقت
نموداراست و میگویدبخودراز   که‌دیدستم‌دگراینراز خودباز
دگر باره مرا داراست ذرات   رسیده درچنین معنی‌سوی ذات

۶۲۹۰ همه بیما و با ما ما ببینند ابا ما در سوی خلوت نشینند
بخلوت بعدازاین ما رابه‌بین‌باز همه ما بین تو در عین یقین باز
اگر عین یقین اینجا نباشد دراینره مرد دل دانا نباشد
دل دانا در اینره یار یابد ره آخر سوی جان دلدار یابد
دل دانا کشد اینجا بلا او که تا آید بکلی پیشو او
۶۲۹۵ دراینره‌دل‌چه‌خون گرددحقیقت برون آید بکلی از طبیعت
در این اسرار مردی باید وپاك که‌خون گرددحقیقت‌دردل‌خاك
چوخون‌شددل‌حقیقت‌خاك جوید دگرباره صفات پاك جوید
چودرخون‌رفت‌دل‌مانند منصور میان‌خون خود یابد یکی نور
از آن نور حقیقت بی‌طبیعت بیابد با زنی نقش طبیعت
۶۳۰۰ کندازجزء وره اندر سوی کل بیابد او چومردان آنگهی ذل
کشدخواری‌چوواصل‌شد دراینراه حقیقت همچو من اندر بر شاه
مراخواری‌است‌درنزدیك‌بیچون دلم یکبارگی افتاد در خون
دلم غرقست در خون تا بدانی چو مادرخون‌فنا شوگر توانی
فنا درخون ودربیچون‌نظر کن همه ذرات در خود بی‌بشر کن
۶۳۰۵ بشر بردار تا یابی بشارت بشارت باشدت دیدار یارت
چو اول در فنا باشی حقیقت نشیب‌خاك و خون گرددطبیعت
از آن‌خون‌بعدازآن‌نوراست پیدا حقیقت دید منصور است پیدا
توبردار آ اگرچه خودشناسی وجودخود نه‌نیك و بد شناسی
توبرداری دمادم عقل با تو کند اینجایگه هم نقل با تو
۶۳۱۰ از آن هرعقل وهرراهی صفاتی در آن عین‌صفت کلی تو ذاتی
از آن‌ذاتی که‌اصل‌تووجوداست که‌اینجاباعیان‌دیدار بوده‌است

دمی در پوست میآیی عیان تو　　دمی با دوست میآیی نهان تو
یکی با پوست دیگر درعیانت　　ابی صورت بود آنجان نهانت
نهان تو بود پیدا درین باب　　درینمعنی ز پنهانی تو دریاب
هر آنکو شد زخودپنهان‌جانان　　همه جانان بود در عین پنهان
هر آنکوشدزخودپنهان چومنصور　　یکی گردد زسر تا پای پرنور
چوپنهان نیست او را جمله‌پیدا　　تو در پنهان و پیدا باش یکتا
چو در یکتائی جانان رسیدی　　ز پیدائی ورا پنهان بدیدی
درآندم‌چو نشوی پنهان‌دراینجا　　همه پیدائی و پنهان در اینجا
سخن بسیار ایشیخ حقیقت　　ولی پنهان منصور از طبیعت
کنون پنهان‌شد وپیدا به‌بینش　　دراینلم شورش وغوغا به‌بینش
ازآن پنهان شدم در پاکبازی　　که در پنهانی آمد سر فرازی
از این پنهانی منصور بنگر　　درون جملگی در نور بنگر
سراسر نور منصور است اینجا　　که‌اندرجمله‌مشهوراست اینجا
چونورم درهمه‌اینجا پدیداست　　ازآن پنهانیم پیدا پدید است
همه نور منست و مینمایم　　درون جملگی روشن نمایم
همه نورمن‌است‌و من‌یقین جان　　بودم هم جملگی هم نورجانان
همه نور من‌است و هیچ نبود　　حقیقت نقش بیجا هیچ نبود
چنان نقشی نهادم پیچ در پیچ　　که بشکستم بدیدم هیچ‌برهیچ
چنان نقشی نهادم دربر خود　　که تاآن نقش آمدرهبر خود
چنان نقشی نهادم خوب وزیبا　　که دیدارم درین نقشست پیدا
چنان نقشی نهادم در صفاتم　　که تا پیدا شود زوعکس ذاتم
چنان‌زین نقش ذات‌من‌هویداست　　که‌درکون‌ومکان‌این‌نقش‌پیداست

چنان زین نقش مردان راز بینند　　کزین نقشم حقیقت باز بینند
چنان زین نقش اینجا درنمودم　　که گوئی اندراینجا خودنبودم
طلبکارند نقشم جملگی راز　　همی جویند ذاتم جملگی باز
منم با جمله لیکن می‌ندانند　　همه در نقش ایمن می ندانند
کجا هرگز بلا بینند و برما　　که یك لحظه نه‌بنشستند با ما
جهانی در غم غمخوار مانده　　میان خاك و خونم زار مانده
جهانی در غم جانها بداده　　جهانی در پی شادی فتاده
جهانی منتظر تا کی نمایند　　درپرده دراینجا کی گشایند
جهانی منتظر در دید دیدم　　فتاده در پی گفت و شنیدم
جهانی منتظر در بیم و امید　　شده تابنده بر مانند خورشید
جهانی منتظر اندر دل خاك　　که‌تا کیشان‌بود آن‌خاك ناپاك
جهانی منتظر بر رحمت من　　که تا کی باز یابند قربت من
جهانی منتظر در عقل و گفتار　　جهانی دیگر اندر کل طلبکار

جهانی دیگرم در جست و جویند
همی بینند و دیگر باز جویند

جهانی دیگرند اندر سر دار　　همی بینند و از ماهان خبردار
خبرداران ماها را بیابند　　بکل در سوی ما اینجاشتابند
خبرداران ما یابند رازم　　که در بود شما کل سرفرازم
جنید اگر خبر داری ز بودم　　دمادم کن حقیقت مر سجودم
جنیدا روز امروز است پیروز　　مرا در آتش عشقت بکل سوز
جنیدا سر بگفتارم بنه تو　　منت منّت نهم منّت منه تو
جنیدا هرچه‌خواهی کن‌زخواری　　که‌مارا نیست‌هان زنهار خاری

جنیدا حکم شرع مابران هان　　که حاجت نیستم در نص وبرهان
جنیدا میزنم دم در حقیقت　　نمودت می نیابم در شریعت
اناالحق میزنم در نزد عشاق　　که‌من اندرخدای کل شدم طاق
جنید پاك دین پاك رهبر　　چومن کن پاکبازی پاك ورهبر
که‌چندین سر که گفتم پاکبازم　　از آن در پاکبازی بی‌نیازم
اگرچه من دراینجا پاکبازی　　حقیقت پاکباز بی نیازی
هر آنکو پاکباز آمد دربنراه　　رسید از پاکبازی تا بر شاه
نشان مرد عاشق پاکبازیست　　که‌منصوراندراینجا گه‌ببازیست
نشان عاشقان اینست بنگر　　که اندر داربیند مرد بی‌سر
نه‌سر دارم نه‌پای و پایدارم　　بلای قرب خودرا پایدارم
حقیقت من سریر سرورم من　　ازآن برهردوعالم سرورم من
شمارا سرور و هم پیشوایم　　که اصل کل شمارا مینمایم
شمارا مینمایم تا بدانید　　که بودم ذات حق است وبدانید
که من بودشمایم در حقیقت　　که بنمودستم اینراز شریعت
اگرچه رهبر دینی در اینجا　　کجا بود یقین یابی در اینجا
توبود من نه‌بینی زانکه اینجا　　نه‌بینی سرّ بودم جمله در ما
مگر آنکه ندانی اینخبر باز　　که‌هم ازما کنی در ره نظر باز
نظراز ما هم‌اندر سوی ما کن　　چوماسر گشته‌خوددر کوی‌ماکن
چو ذره باش سرگردان برما　　که تا کلی شوی اندر برما
تواینجا گه اگرچه سوی‌مائی　　ستاده اینزمان در کوی مائی
منم باتو تو با من بیقراری　　منم بر دار وتو بر پایداری
دلت شیخادراینجا رازداراست　　ز ما لیکن عجایب بیقرار است

دلت شیخا دراینجا راز ما باز همی گردد که‌باشد زود سرباز
اگر با ما دمی بیدار آید چو بیمار سرسزای دار آید
شود واصل چوما در لامکانه نشان عین گردد در نشانه
شود واصل چوما اینجا یقین‌باز چوما آید یقین در عزت راز
برو اینجا نباشد هیچ پوشش که‌اینراهست‌اینجا گاه کوشش
نه‌عاشق‌باشد اینجا گه‌نه‌ازدوست که‌معشوقست‌بیشك‌دیدخوداوست
که این سرمینماید برسر دار که با عشاق گرداند سردار
هر آنعاشق که‌اینجا آشنا شد زلیلی همچو مجنون دربلا شد
هر آنعاشق که‌اینجا دیددیدار بجان‌شد دید جانان‌را خریدار
هرآنعاشق که چون‌من‌عاشق‌آمد قبای دار بر وی لایق آمد
بلای قرب مردان راست اینجا که‌چون‌عشّاق باشد راست‌اینجا
قبای قرب از دیدار بر خاست ازآن منصورسوی‌داربرخواست
بلای قرب چون دیدار بنمود مرا اینجایگه بردار بنمود
طریق عشق جانان بی‌بلا نیست زمانی بی‌بلا بودن روا نیست
بلای دوست را به‌دان دراینجا یقین عین سعادت دان در اینجا
بلای یارکش همچون صبوران اگر نزدیك باشی نه زدوران
تو از نزدیکیان بارگاهی حقیقت اینزمان نزدیك شاهی
جنیدا در بلایم سر برافراز مرا امروز سر از تن بینداز
چو نتوانی تو اینجاگه فنایم کشیدن کی توانی این بلایم
اگرچه من‌دراینمعنی حقیقت کنم باتو درین دعوی حقیقت
بدان گفتم که میدانی تو رازم کجا یابی درینمعنی تو بازم
کجا یابی دگریاراینچنین یار که بردارت کند اینجاخبردار

خبردارت دمادم میکنم من ترا اسرار گفتم جمله روشن
اگرچه سالکی هم گرد واصل که ازوصلم کنی مقصود حاصل
اگر از وصل من نابود گردی از آن نابود کل معبود گردی
اگر از وصل من یابی فنا تو از آن عین فنا گردی بقا تو
اگر وصل من اینجا گه بدانی ترا روشن شود راز نهانی
زوصلم برخور وهجران رها کن پس آنگه روی دردرگاه ما کن
زوصلم برخور اینجا دمبدم تو یکی می‌بین وجودت باعدم تو
زوصلم برخور اینجادرحقیقت یکی گردانم از کفر طریقت
تو وصلم درحقیقت داری اینجا ولی ازنقش برخورداری اینجا
به‌هر نوعی است گفتم رازاینجا مرا بین صاحب هر راز اینجا
منم اصل ومنم وصل ومنم یار که اینك باتو میگویم دراین دار
مرا دان هیچ دیگر را مبین تو حقیقت اینست می‌بین شیخ‌دین تو
هرآنکو دیددیداری یقین شد نمود اولین و آخرین شد

سؤال کردن شیخ جنید ازمنصور درحقیقت شرع

بدوآنگه جنید پاك‌دین گفت که ای‌ذات‌تو باعین‌الیقین جفت
دمی بگذار تا با هم بگوئیم دوای درد خود ازتو بجوییم
دمی‌بگذار مستی‌زآنکه دلدار تو میدانیم از اینمعنی خبردار
دمی هم گوش ماها سوی‌ما کن پس آنگه‌هرچه خواهی‌پیشوا کن
تو امروزی حقیقت رخ نموده ابا دمبدم پاسخ نموده
گمان برداشتی عین‌الیقینی میان جملگی تو پیش بینی
از آن در پیش بینی پادشاهی که هم در عشق ذاتی تو الهی

توئی اصل ومنت هم اصل ذاتم حقیقت بود تو از وصل ذاتم
بدینمعنی ترا دیدم دل و جان مرا دربودخوداکنون مرنجان
۶۴۲۰ چو در بود توام معبود مائی درین‌دنیا زیان و سود مائی
زیان و سود ما اندر بر تست حقیقت ذات توهم درخورتست
کجا ما درخور ذات تو باشیم بخاصه چونکه ذرات تو باشیم
تو در ذاتی وما درعین افعال که درافعال کی باشد یقین‌حال
۶۴۲۵ حقیقت‌ذات تودرجمله پیداست نمودت درهمه چیزی‌هویداست
یقین دانم که‌موجودی نه‌باطل که ازتو میشود مقصود حاصل
حقت دانم که‌برحقی توبیچون که کل‌میگوئی ازکل‌بیچه‌وچون
حقت دانم که بیچونی و مطلق دم کل میزنی اندر اناالحق
حقت دانم که دیدار الهی حقیقت صاحب اسرار الهی
۶۴۳۰ حقت دانم که گفتی رازسرباز حقیقت با جنید خود سرافراز
توحقی و یقین اینجا حقی تو به‌معنی سر ذات مطلقی تو
کنون ایسرور و سلطان عالم جوابی ده مرا ایجان عالم
کنون ایسرور وسلطان اسرار جوابی ده مرا هان ازسر دار
بگویم‌هان جواب ازروی‌معنی کنون‌چون‌حاضری درکوی‌دنیا
۶۴۳۵ بر تو جمله یکسانست دانم مرا گوئی که تار از است دانم
توئی در جمله پیدا و حقیقت توئی بر جملگی دانا حقیقت
توئی در گفت‌وگوی‌جملگی‌دید حقیقت در مکان عین توحید
تو هم جانی نمودی ساکن دل درین‌آب ودرین‌ناردر این‌گل
درین‌صورت نمودی روی مارا حقیقت نیز از هرسوی مارا

یکی ذاتست باتوهرچه هستست　　دل‌وجانم ز دیدار تومست است
ندانم هیچ بیروی تو اینجا　　فتاده جمله در کوی تو اینجا
تو خود آوردهٔ اینجا نمودت　　توخود دانی حقیقت بود بودت
تو اینجا دیدهٔ دیدار جانان　　درین‌دیدار خود اسرار جانان
بدیدستی حقیقت کس نداند　　بجز تو دیده خود می‌بس نداند
تو بنهادی تو میدانی بصد راز　　کجا یابد بجز تو سر تو باز
تو دانای زمین و آسمانی　　تو مانی ذات و اینجا کس‌نمانی
ز دانائی خود بینا یقین است　　که‌نورنور بودت‌پیش‌بین است
طلبکارت بدم تا دیدمت من　　مرا سر یقین از تست روشن
زتوراهست‌روشن همچوخورشید　　بتو دارم حقیقت جمله امید
ره‌از‌توروشن‌است‌وچون‌تو نوری　　درون جملگی دایم حضوری
حضورازتست‌و آسایش حقیقت　　کنی‌مان پاك از رنگ طبیعت
اگرچه رهنمون و آشنائی　　ز عشق خویش در عین بلایی
یقین دانم که‌عشقت هست‌اینجا　　نمودت نیز هم پاکست اینجا
زبهر عاشقان اینجا توئی شاه　　که تاایشان کنی از راز آگاه
بقدر خویش ایدانای اکبر　　ترا دانیم ایدانای سرور
جنید خویش را آزاد کن تو　　ازاین‌معنی مرا دلشاد کن تو
بگوبامن که اینجا چون‌یقین‌باز　　همه یکیسیت در انجام و آغاز
همه ازاصل تست اینجا پدیدار　　یقین‌هم زشت وهم زیبا پدیدار
همه دیدار تست و غیر نبود　　همه دیدار تو در سیر نبود
توئی جمله عیان و هم نهانی　　توئی فی‌الجمله راز کل تودانی
چرا هریك‌نمودستی دگرسان　　حقیقت اندرین دیدار ایشان

سخن‌زانسانست نی‌حیوان‌درینراز　　بگو بامن که تا دانم ز سرباز
یکی را انبیا ورده نمودی　　مر ایشانرا دل آگه نمودی
اگر کافر وگر دیندار اینجا　　مرا برگوی این اسرار اینجا
یکیرا بت‌پرست‌خویش کردی　　یکی‌را مؤمن ودرویش کردی
دگرخونی ودرزوداشت کردار　　برآری‌همچوخویشش برسردار
یکی‌را معتکف درکعبه داری　　مراورا دمبدم پاسخ گذاری
یکی دیوانه داری دایماً تو　　نه‌بیند در جنون او جز ترا تو
یکی‌را ره دهی دروصل اینجا　　نمائی مرورا در اصل اینجا
چوجمله‌خودتوئی بس‌نیك‌وبدچیست　　چوتوعشقی‌حقیقت‌جزتوخودکیست
عجب‌ماندستم‌ایجان‌من‌درین سر　　که‌ازهرگونه کردستی‌توظاهر
عجب ماندستم اینجا درحقیقت　　که درظاهر بوداین‌دیدصورت
عجائب مختلف افتاد احوال　　که می‌بینم همه درقیل‌ودرقال
بسی کردم زتو در تو دمادم　　حقیقت سرّها با تو در ایندم
به‌هرنقشی که آمد در برم باز　　ترا دیدم حقیقت ایسرافراز
بگو تاسر اینمعنی‌چگونه‌است　　که‌این‌یك‌ره‌روان اینره‌نکویست
که داند ذات تو ازسر بگویم　　نمود باطن و ظاهر بگویم
زظاهرگویم‌اینجا چون‌تودانی　　که بیشك معنی بیرون تودانی
زظاهرگویم اینجا در حقیقت　　که درظاهر بود حکم شریعت
بسی‌خون‌خورده‌ام شاهاتودانی　　تو میگوئی مرا هان لن ترانی

بسی خون خورده‌ام اندر ره تو
اگر کلی شوم من آگه تو

بسی‌خون خورده‌ام‌درپاکبازی　　سؤالت کرده‌ام از سرفرازی

نداری از جنید پاکبازت   کرم کن می‌بگوی اینجای رازت
حقیقت سر ببازم در ره تو   اگر کلی شوم من آگه تو
چه‌باشدجان چومیدانی بگویم   بزن شاهاتواینچوگان چوگویم
جنیدت سرچوگوئی پیش‌دارد   که ازتو عقل پیش اندیش دارد
اگر چه عشق او دارد کمالی   زند عقل از وصال تو مقالی
دراین قال‌تواینجا عقل شاداست   که‌باگفتن‌ورا اینسرفتاده‌است
از آن اینجا نمی‌بیند یکی او   که‌داردجزتو اینجاگه‌شکی تو
نه‌شك‌داردا گرچه دریقین‌است   ولی در کفرودینت‌پیش‌بین‌است
ره شرع تو بسپرده است عقلم   ز نور عقل دائم نور فعلم
زقرآن گوی تاگوئی زنم‌من   زقرآن سیراین روشن کنم من
زقرآنست اسرارم در اینجا   ز قرآن من خبردارم دراینجا
مراین معنی زقرآنم بگو تو   دوای دردم از قرآن بجو تو
ز قرآن گوی تا تحقیق یابم   بنورش شاه کل توفیق یابم
ز قرآنم بگوی و جان ستانم   تو باقی مان‌که من باقی نمانم
تو باقی‌باش هم‌ساقی مرادوست   که‌قرآن‌درحقیقت‌مغز برپوست
تو بی‌منصور آنستی و گوئی   که درچوگان ذلفش‌همچوگوئی
تو بیمنصور دانستی و دانی   مرا زین گفتن‌اینجاگه رهانی
مرا مقصود ازین گفتار آنست   بدانم مختلفها کزچه سانست
مرا مقصود ازین گفتار این‌بود   که تو گفتی منم‌دراصل معبود
تو معبودی یقین در آفرینش   تمامت دادهٔ در عین بینش
بگو اسرارم و برقع برانداز   جنید امروز با عشاق بنواز
بگو اسرارم اینجادوست‌اینجا   که تابیرون‌شوم ازپوست اینجا

بگو اسرارم ای پاکیزه گوهر　　مرا گوهر نما ای بحر اکبر
بگو اسرارم ای سلطان حقیقت　　که تا بشناسم این برهان حقیقت
جنید اسرار میجوید درامروز　　توئی هم تو بتو میگوید امروز
چه فرقست ازمیان ما حقیقت　　که ماندستم دراو شیدا حقیقت
من این دانم بسی و می ندانم　　ولیکن درس درپیش تو خوانم
تو استاد تمامت کاملانی　　که درس عشق نیکوتر تو دانی
تو استادی و ما هستیم مزدور　　یقین نزدیك نی از صحبت دور
تو استادی و تلقین ده بیادم　　پس آنگه ده زعشق خود ببادم
تو استادی کنونم نکتهٔ گوی　　که سرگردانم ای استاد چون گوی
تو استادی و مارا رهنمونی　　گرفته هم درون و هم برونی
درون آگاهی و بیرون حقیقت　　یکی دیداست در دیدار دیدت
بگو اکنون مرا اینراز مطلق
اگر بر راستی گوئی اناالحق

جواب منصور شیخ جنید را (قس)

بدو منصور گفت ای راز دیده　　تویی اسرار معنی باز دیده
سؤالی میکنی ازنیك وبد باز　　زخوب وزشت اینجا ایسرافراز
سؤالی ازیکی بودست چندین　　بگو با تو از راز نخستین
نخستین راست گویم تا بدانی　　ترا سرباز گویم تا بدانی
زگبرو وز یهودی اهل زنار　　حقیقت جملگی میدان تو دیندار
بچشم خرد منگر سوی کس تو　　چو طاوسی همی بین درمگس تو
همه نیکو نگر چه خوب وچه زشت　　که بود تخم جمله دریکی کشت

حقیقت هرچه‌بینی نیك‌بین‌باش　　حقیقت اندرین عین‌الیقین باش
همه از کارگاه ماست پیدا　　تو دوئی اندراین یکتاست پیدا
حقیقت اصل جوهربازدان تو　　زجوهر آنگهی این‌راز دان تو
تو اینجا گه‌ندیدی‌اصل جوهر　　بگویم هم بتو در شرع رهبر
ز قرآنت بگویم راز سرباز　　نقاب آنگاه ازاینمعنی برانداز
چو ذات پاکم اینجا قل‌هوالله　　عیان شد جوهر نقش هوالله
ز اصل آفرینش مینمودم　　بمعنی ذات مخفی جمله دیدم
بُدم من ذات جمله اندر اینجا　　نمودی کردم ایرهبر در اینجا
نمودی کردم از اعیان ذاتم　　یکی جوهر نمودم در صفاتم
یکی جوهر نمودم از حقائق　　که کس اینجا نداند آن‌دقائق
نباشد هر کسی اینراز دیدن　　مراین‌جوهر دراینجا بازدیدن
عجایب جوهری اندر میان‌یاب　　درونش پر ز اعیان جهان‌یاب
عجائب جوهری نه ابتدایش　　به دیدارش نه‌نیزش انتهایش
همه خورشید بینی در درونش　　حقیقت عقل کلی رهنمونش
همه اسرار من اینجا عیان بود　　نشانی مر مرا در بی‌نشان بود
نشانی آمده در بی نشانی　　عیانی آمده اندر نهانی
نشانی بود آن از عکس ذاتم　　جمالی آمد از دید صفاتم
چودیدم‌من‌جمال‌خود در اینجا　　جمال خود جلال خویش اینجا
نظرکردم‌دراینجا من براعیان　　جلالم کرد اینجا نور تابان
ز تف هیبت نور جلالم　　همه شد محو در عین جمالم
جمالم با جلال اینجا نهان شد　　دگراین‌هفت‌چرخ‌اینجاعیانشد
زتاب نور دودی سبز برخاست　　حقیقت‌نوربگرفت‌ازچپ‌وراست

ز دود جوهر اینجا هفت‌پرگار　　عیان‌شد بعدازین درعین‌دیدار
مه و خورشید کردم آشکاره　　در اینجا گاه از بهر نظاره
ز عکس ذاتم اینجا نور بنگر　　به‌هر جانت جهانی حور بنگر
سراسر شد پر از در و جواهر　　زیك جوهر چنین درها بظاهر
ز کف گوهر اینجا گه زمین بین　　عیان کردستم از بهر مکین بین
مکینم دایماً عین مکانست　　دراین مسکن مرا راز نهانست
چو گردم ازیکی جوهر پدیدار　　منم در جمله اینجا ناپدیدار
همه از خویشتن کردیم پیدا　　منم اینجا حقیقت خوب و زیبا
صفاتم چرخ‌دان در هفت اعلا　　نظر میکن درین نور تجلا
دراینجا چون عدد در کارآمد　　مراد جملگی دیدار آید
به‌هر نقشی که کردم آشکارم　　در اینجا بازبین دیدار یارم
تو هر نقشی که‌بینی اصل بینش　　دراینجا گه نموده وصل بینش
تو هر نقشی که اینجا گاه بینی　　چنان باید که دروی شاه بینی
توهر نقشی که بینی‌هست نقاش　　چه‌در گبر و جهود ورندو اوباش
چو از جوهر چنین افعال کردم　　نمود روز و ماه سال کردم
از آنت‌مختلف میگویم این راز　　که‌از هر جانبی یابی رخم باز
منم‌خورشید اندروی چنان‌دان　　بآخر ذات را عین عیان دان
بعقل اینکارخانه کرده‌ام راست　　حقیقت‌هفت پرده کرده‌ام‌راست
دراین‌پردهٔ گرچه‌هفت‌پرده است　　درون پرده عقلم ره نبرده‌است
درون پرده ارواحم به‌بین باز　　یکی اندر یکی انجام و آغاز
به هر جائی نمودی آفریدم　　دراینجا از وجود خود بریدم
چو عین لا بدم درعین اینجا　　از آن ننموده‌ام اینجمله پیدا

همه از من پدید آمد ز توحید　　حقیقت‌دان جنیدا اندرین دید
نظر کن بین ز اعلا سوی اسفل　　یکی می‌بین توهان از دیداول
یکایك را نظر میکن حقیقت　　توئی‌هم نقطه پرگارت حقیقت
تو اینجا نقطه و اندر نشانی　　بصورت لیك معنی بی‌نشانی
نشانی یاب از اصل جواهر　　که‌اندر بی‌نشان باشی تو ظاهر
همان‌اصل‌اندراینجا گه‌طلب کن　　همان‌وصل‌اندراینجا گه‌طلب کن
ازآن میجویمت نی راز اینجا　　همان میگویمت سرباز اینجا
اگر ره میبری در سرّ پرگار　　مبین‌هان‌اندراینجاجز که‌دیدار
توخود پرگاری‌اندراصل‌فطرت　　بگویم تا بدانی وصل فطرت
تواز اصلی زجوهر بی‌نشان‌ذات　　نگه کن درمکین‌ودرمکان‌ذات
همه ذات من آمد در حقیقت　　دگر می باز گویم از شریعت
درینجایت که دنیا نام دارد　　که عاشق دید او ناکام دارد
تمامت عاشقان مهجور کردم　　تمامت عارفان معذور کردم
همه دیوانگانم در سلاسل　　شده اندرجنون مقصود حاصل
ز اصلم دیده و دیدار دیدند　　مرا ازخویش‌برخوردار دیدند
همه دیدند یکسر پاکبازند　　ازآن ازهر دو عالم بی‌نیازند
همه‌کبران مرا جویند بابیت　　چنین حکمت فتاد ازشق‌لایت
یهودان‌در کنشت‌خویش جویند　　مسلمان در درون کعبه‌جویند
درون کعبه با من راز گویند　　ز دیرم باز جمعی باز جویند
همه با من من‌اندر جمله باشم　　که اسرار جهان برجمله باشم
همه نزدیك من یکیست اینجا　　نمودارم ز هست و نیست اینجا
مثالم آنکه اینجا بیمثال است　　نخواهد بود خورشیدم روانست
چو دیدی اصل لایت اندر الا　　ز الا جوی دایم ذات اعلا

بصورت لیك معنی ذات بنگر تو نحن اقرب[1] از آیات بنگر
حقیقت ذات با جان انس دارد که رنگی اندرینجا که ندارد
ابی رنگست ذات ایشیخ عالم ولی بنگر که بنمایم دمادم
ابا تقدیر حق تدبیر چبود دراینجا که جوان و پیر چبود
جوان و پیر در عین بلایند دراینجا جمله در عین قضایند
قلم رانده است اینجا برهمه‌یار فکنده‌است از حقیقت دیدهٔ‌یار
همه دراصل یکی بنگر و باش چودریکی شدی بینی تو نقاش
یقین نقاش میداند ترا راز نماید راز خود اینجایگه باز
هرآنرازیکه پیدا و نهانست بر نقّاش کل عین‌العیانست
چو نقّاشست از کلی خبردار اگرخواهد برآرد جمله‌بردار
چوشاهست ازجنید اندرشریعت همه نیکو کند بنگر ز دیدت
کندهرحکم کوخواهددراینجا زحکمش ذرهٔ کی کاهد اینجا
حقیقت جمله گفتارش‌نمود است تمامت آفرینش در سجود است
سجودش‌میکندخورشیدو افلاك دمادم کرد طوف کرهٔ خاك
همه ذرات عالم در سجودند همه‌حیران و سرگردان‌بودند
دراینجا هرچه‌می بینی‌جز اینش دمی‌بگشای‌و بنگر کفرودینش
به‌هرملت که‌بینی‌گفت‌وگوی‌است ولیکن‌احمداینجاپرده‌گوی‌است
خلاصه در شریعت راه دیدم دراینجا من بذات کل رسیدم
شریعت نور راه مصطفایست که‌اندرشرع کل نورخدایست
شریعت میدهد تقوی که منصور حقیقت نور شد نور علی نور
دراینجا مسکن یار است ما را از آنم دیده دیدار است ما را
چه قرب یار ما را دید آمد از آنم جزو و کل توحید آمد

۱ـ اشاره‌است بآیه ۱۵ ازسورهٔ ۵۰ که‌خدا می فرماید«نحن‌اقرب الیه‌من حبل الورید»
یعنی ما بانسان ازرگ گردن نزدیکتریم.

ولیکن ای‌جنید از عین اعیان　　نظر میکن تو اندر عین قرآن
همه پیوسته‌می‌بین هرچه بینی　　ازآن پیوسته می‌بین هرچه‌بینی
همه پیوسته هست اما نهانی　　ازین پیوستها کی باز دانی
که‌پیوستت دراینجا که‌شکسته　　شود از یکدگر بندت گسسته
تو آندم زنده باشی گر بدانی　　بدین ارزنده باشی گر بدانی
چوبود صورت توجمله خاکست　　نظرمیکن که‌چه دیدارپاکست
درینصورت همه‌منصور پیداست　　عجایب صورتش‌مشهور پیداست
چومنصور راست‌وچیزی‌نیست جز وی　　که‌بگرفتست کل لحم‌ورگ‌وپی
که داند هر که او اینرا نداند　　پس‌اینمعنی حقیقت هرزه‌خواند
توای‌منصورعشق خویش بشناس　　ترا اینجاست‌اعیان عشق بشناس
ترا منصور بردار و خبر نه　　وی اندر تو خبردار و خبر نه
تو باشی از وصال او خبردار　　خبر یاب اینزمان اندر سردار
فدا کن هم سر و هم پای اینجا　　بگوی‌وبعد ازاین منمای‌اینجا
اناالحق گرچه هستی سرّ مطلق　　دمی‌باشرع آی‌وگوی اناالحق
اگر گوئی اناالحق باز رستی　　هم از انجام و آغاز رستی
تورا اینست تو این‌سر نگهدار　　نگهداری این سر بر سر دار
طوافی کن‌چومردان درحقیقت　　منه پائی برون تو از شریعت
چواین‌اسرار اندرجمله‌پیداست　　بعقلت آفتاب اینجا هویداست
کنون اسرار فاش افتاد اینجا　　که بردلدار فاش افتاد اینجا
هم‌از گفتار جانانست منصور　　که اینجا گفتهٔ تا نفخهٔ صور
اگر منصور این جاوید جانان　　حقیقت‌هر کسی رانیست پنهان
خبر دارید لیکن بیخبر باز　　از اینجا میدهد بیشك خبر باز

که چیزی نیست جز دیدار منصور	نمی‌یابد کسی اسرار منصور
جنید پاکدین در صبغة‌الله	دم کلی زدی عین هوالله
ترا شد منکشف اسرار بیچون	نکو بنگر بسیر هفت گردون
چو داری دیدهٔ بیدار بینش	نگه کن سر بسر در آفرینش
نه‌بینی هردو چیز اینجای مانند	بجز یکی یکی آنرا ندانند
خدابینان درینره سرفرازند	گهی بخشید جان که سرفرازند
هر آنکو سر در اینسر باخت تحقیق	در اینجا گاه او سر یافت توفیق
یکی بین آنچه بینی چون ندانی	در این گفتار چون بیچون بدانی
ترا چون این نظر آمد پدیدار	که گردی محو یار آمد پدیدار
بگوید با تو چون من هر زمان راز	در اندازد در آندم برقعت باز
کند در جان شیخت چیست بنگر	حقیقت نیز شیخ کیست بنگر
شریعت نکتهٔ اصل است اینجا	حقیقت جملگی وصلست اینجا
توهم از شیخ بیرون شو بافسوس	گذر کن هم ز نام و ننگ و ناموس
چو رندان دردمی کش در خرابات	زمانی بانگ میزن در مناجات
نه مرد خرقه‌ام نی‌مرد زنار	گهم مسجد وطن گاهم بخمّار
ز نام و ننگ اینجا که گذر کن	دل خود را از اینمعنی خبر کن
بسالوسی نیاید این سخن راست	بدان شیخا که اینمعنی شمار است
بسا لوسی کجا کامی بری تو	چو خود درباختی نامی بری تو
هر آنکو خویشتن درباخت در عشق	حقیقت نیز سر بفراخت در عشق
هر آنکو جان فدای روی او کرد	بماند تا ابد در جزو و کل فرد
حقیقت هر که اینجا یار دیده است	حقیقت دیده و دیدار دیده است
چو من باشد یقین در جزو و در کل	حقیقت باشد او را عزّ با ذُل

چنین تا چند گوئی راه کن راه   که‌خود گردی‌تو ازهر کار آگاه
جنیدا عاشق دیدار ما باش   دمی استاده زیر دار ما باش
جنیدا واقفت کردم ز اسرار   ترا کردم خبردار از نمودار
جنیدا چون‌توئی از جوهر کل   در اینجا بهر آنی رهبر کل
جنیدا اینزمان بنگر مرا تو   کنون‌خواهم که‌بری‌سرمرا تو
قصاص شرع را بر من برانی   چو دادستم ترا چندین معانی
بران اینجا قصاص شرع جانان   که‌هرگز می‌نماند عشق‌پنهان
از آن ما حقیقت عشق آید   وجود ما در اینجا میرباید
از آن در عشق اینجا پیشوایم   نماید در اناالحق رهنمایم
دمادم سر بیچون بیچه‌و چون   بخواهدریخت‌هرمنصور راخون
به استادی کنون ایشیخ عالم   چنان‌خواهم که‌این‌ساعت‌دراینم
بری‌دودست‌وپایم اینزمان تو   همیگویم بر خلق جهان تو
تمامت کاملان کار دیده   که ایشانند بیشك یار دیده
در اینجا ایستاده چشم بر من   کنم اسرار اینجا بر تو روشن
مترس‌ازجمله تا اینجا بجویند   چومن‌حقم‌بگواز من‌چه گویند
همه فتوی‌دهید اینجا دگر بار   که تا پیدا کنم اندر سردار
بپرس از جملگی مردان فتوی   که ایشانرا بود برهان فتوی
که‌بیشك اینچنین باید یقین باز   که تا پیدا کنم اندر سرت راز
قلم رفتست و دیگر می نگردد   حقیقت جسم اینجا درنوردد
قلم رفتست اکنون‌هان بران تو   زمن بشنو تو ایصاحبقران تو
چواینندم از وجود آگاه هستم   بکشتن اینزمان من شاه هستم
چه باشد گربماندم جان‌منصور   که کشتن برد اینجاکام منصور

چواصلم این نداند اصل فطرت　　چنین راندم ز ذات خویش قسمت

ازین معنی بیندیش اینزمان تو
بپرس این لحظه از خلق جهان نو

تحسین کردن جنید منصور را در اسرار عشق

جنیدا راهبر چون راز بشنید　　تبسّم کرد و گفت آنصاحب دید
ترا زیبد که این گوئی چنین است　　چنین خواهد بدن عین الیقین است
ولیکن اینزمان معنی توداری　　ابا این نفس کل دعوی توداری
یقین شیخ معظم ایستاده است　　دو چشم اندرسوی حضرت نهادست
حقیقت آنچه او داند تو دانی　　که او را یار غاری و تو دانی
که او اینجا چه است و درچه چیز است　　که در آفاق همچون جان عزیز است
عزیز است اینزمان در آفرینش　　وزو روشن شده اسرار بینش
من اینجا گرچه شیخ و پیشوایم　　تو سلطانی و من همچو گدایم
گدایم من تو سلطان کباری　　تو تاج سلطنت بر فرق داری
تو تاج سلطنت داری ابر سر　　حقیقت میدهی هم تاج و افسر
نداند هیچکس قدر حیاتت　　مگر آنکس که او بشناخت ذاتت
هر آنکو ذات خود بشناخت اینجا　　ز شادی جان و دل درباخت اینجا
عجایب جوهری تو باز دیدم　　هم از جان و دل همراز دیدم
سرافرازی و سر بازی درینراه　　که از راز خودی ایشیخ آگاه
تو آگاه خودی در آفرینش　　تو همراز خودی در کل بینش
ندیده چشم عالم چون توشاهی　　همه اینجا بکش چون پادشاهی
تو شاه آفرینش آمدی کل　　چرا افکندهٔ خود را درین ذل
نهٔ این ذل ودیگر بس چه خواهی　　نخواهم یافت چون تو جان پناهی

حقیقت جملگی را قهر گردان   برافکن از میان چرخ گردان
بماتا چند اینجا میکشی تو   گهی اندرخوشی گه ناخوشی تو
چوبود تو یکی بوده است اول   همی کن بودرا اینجا معطل
برون انداز خود را از سر دار   که تاچیزی نباشد لیس فی الدار
چو میدانم که کلی جوهری تو   حقیقت نور ذات و سروری تو
تو اصلی اینهمه فرع تو آمد   مصاحب نیزاز شرع تو آمد
ازآن اینجا کمال خویش بردار   نمودستی تو از بهر نمودار
ازل را با ابد پیوند داری   چرا خود را تو اندر بندداری
چوخواهی رفت عالم را بسوزان   که هستت بخت و تاج نیک روزان
چوخواهی رفت ازین صورت تو بیرون   بگردان جمله را در خاک و در خون
چوخواهی رفت چیزی را بمگذار   بجز ذات خود ایدانای اسرار
بشرع اقوال پاکت یافتستم   نمود خود ز خاکت یافتستم
من اندر اصل جوهر از تو بودم   بجز ذات تو در کلی نبودم
تماشا کردمت سری که گفتی   توخود گفتی وهم ازخود شنفتی
رهی بردم سوی اسرار ذاتت   نماندستم کنون اندر صفاتت
چوذاتت درصفاتت هست موجود   همه ذات توهست و نیست جز بود
جنیدا ذات تست اینجا حقیقت   ولیکن از صفات اینجا پدیدت
جنیدا ذات تست وخود تودانی   که میدانی که اندرجان نهانی
جنید امروز می چیزی نداند   بجز تو در همه حیران بماند
چه میدانم که چیزی می ندانم   صفاتی چند اینجا آگاه خوانم
صفاتت کی جنید اینجا بیابد   چو تو کی صید کی اینجا بیابد
چو تو مرغی که سیمرغ مکانی   نموده روی خود در لامکانی

که داند تاچه تودانی دراینجا   که بگشادی صفات خود دراینجا
وصالت اندرین فقر است اینجا   که در فقری همیشه بود تنها
اگر شیخم توشیخی داریم دوست   وگر مغزم تواینجا کردهٔ پوست
ز شیخی اینزمان من فارغم یار   بجز تونقش خود می بینم اغیار
ز شیخی فارغم و اززهدوسالوس   حقیقت جملگی میدارم افسوس
ز شیخی فارغم از عین فتوی   ترا میدانم ایدنیا و عقبی
چه خواهم کردشیخی زین سپس من   ترا می بینم اندر جمله بس من
ز شیخی جانم آمد بر زبانم   بطاقت آمد از این کار جانم
کنون بودم درین سرعین پندار   ازین پندار جان من برون آر
تو گفتی آنچه اینجا گفتنی است   دلم زان تو از جمله مکین است
همه فعلند و تو عین صفاتی   صفاتند اینهمه تو بود ذاتی
من اینها را ندانم چون تو دیگر   کجا باشد صدف مانند گوهر
صدف را گرچه گوهردار باشد   کجا همچون در شهوار باشد
دریندریا که اینجاجوهر تست   حقیقت عقل اینجا رهبر تست
اگر چه عاشقی معشوقه گردی   زعشق خود کنی اینره نوردی
دگرمی بشکنی بت از وجودت   که ناپیدا نماید بود بودت
چو بود تو یقین هم پایدار است   جنیدت عاشق اندرپای دار است
زچندین راز کاینجا گفتهٔ باز   در اسرارها هم سفتهٔ تو باز
توقع دارم از شیرین زبانت   که بر گوئی بسی شرح و بیانت
بیانت دمبدم ذات خود آمد   ازآنت نحن و آیات خود آمد
تو نزدیکی چرا دوری گزینی   ز ما امروز معذوری نه بینی
همه معذوز را هیم ایسرافراز   تو از بهر چه میآئی سرانداز

چرا دست و زبانت دور داری　　ازین گفتن مرا معذور داری
چرا خودرا بسوزانی در آتش　　چرا بیرون‌شوی ازپنج‌وازشش
دراین ترکیب‌رخسارت‌پدیداست　　درین‌صورت‌ترا گفت‌و شنیداست
همه‌معنی ازین‌صورت عیانست　　وزین صورت‌همه شرح‌وبیانست
دراینصورت‌تو می‌بینند وآفاق　　دراینصورت‌همه‌شرحست‌ومشتاق
ازین صورت ترا بردار بینند　　حقیقت نقطهٔ پرگار بینند
چوما زاینصورت‌اینجا آشنائیم　　نمود تو در اینصورت نمائیم
چرائی‌محوخواهی کردصورت　　چه‌افتاده‌است‌بر گوئی‌ضرورت
چو دراصل توصورت‌هست‌پیدا　　وجود جمله اندر لا والّا
تو ذاتی از تو ظاهر هست ذاتم　　وزآنسر نکته دیگر براتم
من این فتوی‌نخواهم‌داد اینجا　　که بُرندت زبان بادست‌وبا پا
اگر سر میرود مارا حقیقت　　نخواهم ترك کردن دید دیدت
مرا این سرفرازی ازسر تست　　مرا برسر حقیقت افسر تست
مرا بردست دستان تو باشد　　بخاصه چون قدم زان تو باشد
حقیقت خود بسوزانم درینراه　　کجا هرگز توانم سوخت‌ایشاه
ترا اینجا اگر جمله بسوزم　　ازآن به کین‌وجودت برفروزم
حقیقت اینچنین است‌ای‌یگانه　　مرا زهره نباشد در زمانه
که‌کاری اینچنین آرم پدیدار　　توباقی‌هرچه میخواهی‌پدیدآر
تو اینجا حاکم‌بود و وجودی　　کنی‌هرچیز اینجا که که‌بودی
ولیکن راز بسیار است دانم　　ترا زین‌کار بس بار است دانم
حقیقت‌شیخ‌دین شیخ کبیراست　　که‌درمعنی‌وصورت‌بی‌نظیراست

ببینم تا چه میگوید درینراز
پس آنکه این همی کن ایسرافراز

سخن گفتن منصور با شیخ کبیر قدس سره

ز دار آنگاه منصور حقیقت	جوابی داد کای میر شریعت
توئی شیخ کبیر عالم خاك	که خدمتکار تست اینچرخ و افلاك
تو ایشیخ جهان در پایداری	ستاده تن زده در پای‌داری
تو ایشیخ اینزمان خاموش مانی	زمانی در مکان بیهوش مانی
نه این باشد وفا و مهربانی	که اسرار نکو را تو بدانی
تو میدانی مرا اسرار اینجا	تو کردستی مرا بردار اینجا
تو میدانی مرا اسرار تحقیق	که در کشتن مرا ازاوست توفیق
تو میدانی که گفتستم ترا راز	دگر گفتم جنید اینجایگه باز
نمیدانید اینان گرچه دانند	که ایشان مردن از جان کی توانند
مرا زیبد زخود رفتن درین راه	که هستم از حیات جمله آگاه
مرا زیبد که جان بازم برویت	که من راز توام آیم بسویت
چو ایشان در زمان در دهر هستند	حقیقت در خراباتم نشستند
منم اسرار ایشان در حقیقت	که گفتم اینچنین از دید دیدت
منم اسرار ایشان از نمودار	همیگویم حقیقت بر سر دار
ببازی نیست اینجا مردن از خویش	مرا زیبد که جانان دیدم از پیش
ولی دانم که ایشان نا تمامند	درین سودای ما ناپخته خامند
ره شرعم اگر چه کرده ایشان	ولیکن مانده‌ام در نزد ایشان
اگر این پرده از هم بر درانند	مرا اینجا به‌بینند و بدانند

اگر چه پختهٔ رازی در اینجا ز راز من تو آگاهی دراینجا
تو دانی راز من در پردهٔ راز که‌اینجا دیده‌ام انجام و آغاز
منزه دانم اینجا از همه چیز مبرّاام در اینجا ایمنم نیز
توی اسرار و من اسرار دانم تو برکاری و من بیکار از آنم
ترا زیبد کنون سلطان معنی که‌بر گویم ترا برهان معنی
که اینجا محو کن اسرار عالم برانداز اینزمان از پرده دردم
توانم کردن این اما حقیقت درینمعنی‌است ما راصدطریقت
کسی ایشیخ‌دین‌مارا نه‌بشناخت بگوتا لاجرم بودم دراین‌باخت
من اینجا بهر تو دیدار کردم ز عشقم خویشتن بردار کردم
که‌هرخواری که‌هست‌اینجامراباد که نقش‌خوددهم‌اینجایگه‌داد
مرا این آفرینش بهر این بود مرا این‌سر یقین عین‌الیقین بود
کنون‌خواری‌نخواهم‌من‌دگر بس مرا زیبد دراینجا گفتن و بس
مرا اینجابباید خویشتن‌سوخت حقیقت‌هم‌دل‌وهم‌جان‌وتن‌سوخت
نسوزانم کسی را خود بسوزم جهانرا شمع وحدت برفروزم
نخواهم کشت کس راخودکشم‌من شراب‌صرف‌وحدت در کشم‌من
ازآنخمخانه خور دستم شرابی که دنیا مینمایم چون سرابی
از آنخمخانه کردم جرعهٔ نوش که دنیا میشود کلی فراموش
ازآنخمانه شیخا نوش کن جام که دیدستی یقین انجام وآغاز
از آنخمخانه من امروز مستم بت خودرا بیکباره شکستم
از اول بت پرستیدم در اینجا ندیدم‌هیچ ازین‌بت دیدم اینجا
جمالت بت‌پرست خویش آخر مرا او کرد مست خویش آخر
بدیرم درکشید از آخر کار مرا او محو کرد اینجا بیکبار

بدیرم در کشید، و مست کردم   حقیقت نیست کرد وهست کردم
کنون مست جلال جاودانم   عجب مست جمال بی‌نشانم
چنان‌مستم که‌جانم‌پیش‌محواست   مرا دیدار او در دید سهو است
مرا این‌مهلکات اینجا یقین‌است   که‌آخر اینجهانم پیش‌بین‌است
هلا کی عاشقان دیدار یاراست   از آن منصور اینجا برقراراست
همی خواهم‌قرار خود دگربار   که بردارم زجان‌خوددگربار
مرا باریست صورت درمیانه   که دایم مینمایم جاودانه
نخواهد جاودانه ماند صورت   مرا هم سوختن آمد ضرورت
کنون شیخ جهان لامکان تو   گذشته اززمین واز زمان تو
اگر چه‌پیر شبلی پیر راهست   دراول دیدمش‌او عذرخواهست
مرا گفت آشکارا این عیان او   حقیقت هست دردل بی‌نشان او
اگرچه اورسیده نارسیده است   ندیده‌است‌اووبیشك ناپدیداست
هرآنکو ناپدید آمد در اینجا   درآخر او پدید آمد در اینجا
هرآنکو ناپدید یار گردد   زبود جسم و جان بیزار گردد
درآخر جان‌جان آید پدیدار   چو گردد جسم‌وجانش‌ناپدیدار
جمال یار اینجا بی‌نشان است   بجز منصور اورا کس ندانست
ندیدم هیچکس اینجای دیدار   منم‌بی‌عشق‌خود ازخودخریدار
توئی شیخ زمین و آسمان تو   گذشتستی هم‌از کون ومکان‌تو
بفرمایم که تا دست و زبانم   ببرید و ببین شرح و بیانم
قدم فرمای تا اینجامی جدایم   کنند و بنگری صنع خدایم
فلك‌را درملك اینجا زنم من   حقیقت دور گردون بشکنم من
چنان‌راندستم اینجا گه قلم‌باز   که جسم‌اندازم از سوی عدم‌باز

عدم خواهم که دنیا دیده‌ام من　　قدم خواهم قدم را دیده‌ام من
بنزدم جمله دنیا دیده‌ام من　　که دنیا کنده پیری دیده‌ام من
دراین ارزن کجا من شرح فردوس　　کنم آرم کنون من فرع فردوس
نخواهم دم بدنیا کردن اینجا　　که دنیا ازمن آمد خوب وزیبا
هر آنچه از کارگاه ماست امروز　　حقیقت در بر چرخ دل افروز
همه نیکست اما در شریعت　　بدی میدان گرفتار طبیعت
همه مردان ره گفتند این باز　　چه به‌زین یافتند عین یقین باز
همه مردان ره دیدند خواری　　ز دستانش بکرده پایداری
مرادنیا وبردین بر گه‌گاه است　　که‌برتر زین مرا خود پایگاه هست
چه‌صورت عین دنیا بود اینجا　　یقین جان دید مولا بود اینجا
نه دنیا و نه مولا دربر من　　مرا مغیبست از اسرار روشن
بجز ذاتم همه اینجا هبا است　　که ذاتم عین دیدار خدا است
همه عاشق همه‌دنیا سراب‌است　　بر عاقل همه دنیا خراب است
تو ایشیخ کبیر جمله مردان　　مرا زین نقشها آزاد گردان
چودنیا سجن مؤمن آمد اینجا　　که‌در اینجای‌ایمن آمد اینجا؟
حقیقت جایگاه دیو گردم　　که من‌زین‌معنی اینجا گاه‌فردم
یکی باشم دوئی را من ندانم　　دوی را از یکی اینجا جهانم
کنون صورت نمیخواهم زدنیا　　نخواهم ظلمت از نور تجلا
مرا بس اندرینجا گاه دیوان　　که گردستم عجایب درغریوان
همه مقصودم اینجاهست کشتن　　وزین‌صورت همه آزاد گشتن
سخن ازشرع گفتم درحقیقت　　تو میدانی یقین پیر طریقت
جنیدم راهبر سلطان دین است　　بجان پاك او صد آفرین است

۶۸۵۰ ولی باید که بهتر زین نداند		مرا در کشتن خود راز داند
گذشتم اینزمان از جسم و از جان		نمی‌باید مرا جز دید جانان
همه گفتارها از بهر اینست		همه کردارها از بهر این‌است
چه به‌زین چونکه جانان رخ نموداست		مرا امرزز پاسخها نمود است
چرا میگوید ایمنصور امروز		ترا باخود کنم مشهور امروز
۶۸۵۵ ترا باید نمودن راز من باز		بیار اینهر که تا گردم سرافراز

سرافرازی ترا خواهد بدن بس
نخواهد بود همچون تو دگر بس

اسرار گفتن منصور با شیخ کبیر در اعیان

بگو شیخ کبیر کار دیده		که تقوی داری ای برگزیده
ترا بگزیده‌ام از بی‌نیازی		که کار آخرت اینجا بسازی
بتقوی راه کن درسوی ما تو		مبین در هیچ بد در کوی ماتو
۶۸۶۰ بتقوی باش دایم عین مولا		نظر میکن تو اندر سوی مولا
هر آنکو کار ما امروز سازد		حقیقت ذات ما اورا نوازد
بجز نیکی مکن دردهر خونخوار		که‌دنیا بدسگال است ای‌وفادار
وفا داری تو ایشیخ یگانه		مرا کن دستگیری در زمانه
تو میدانم که هم‌شیخ کبیری		مرا کن اندر اینجا دستگیری
۶۸۶۵ وصال شیخ اگر بیدست گیرد		مرا اینجایگه که دست گیرد؟
بحق آنکه یارانیم اینجا		حقیقت بیوفایانیم اینجا
تو با من من‌ابا تو در میانه		نموده روی در دید زمانه
زمانه بگذرد صورت نماند		ولیکن ذات منصورت نماند

تو با منصور اینجا آشنائی / که قطبی در کبیری و خدائی
توئی قطب ومنم خورشید عالم / که خورشیدی زمن جاویدعالم
توئی قطب ملایك درزمین تو / که خورشید مکانی درمکین تو
نداند قدر تو جز ذات منصور / فدای تست هر ذرات منصور
بخواهم رفت و دیگر باز آمد / دمادم صاحب اینراز آمد
بخواهم‌رفت ازاینصورت‌برون‌من / دهم ذرات کلی رهنمون من
چو هستم رهنمون جمله ذرات / از آنم‌نحن اقرب عین آیات
جمالم آفتاب هر جهانست / همه ذراتم اینجا گه عیان‌است
چو کل‌شیئی‌درجمعم نموداست / همه ذراتم‌اینجا درسجود است
طلب کردنددر آن‌مسکن‌خویش / حجاب‌جملگی رفته‌است‌ازپیش
حجاب ازپیش اینجا برگرفتم / نمود ذات را رهبر گرفتم
مرا علم حقایق نور ذاتست / بیان شرعم از ذات و صفاتست
همه گویا بمن در اصل بنگر / میان شرح من در وصل بنگر
چه به ازوصل ماشیخا درونت / نظر میکن که هستم رهنمونت
چه‌به ازوصل شیخادردل وجان / نظر میکن که‌هستم راز پنهان
حقیقت راز میگویم ترا باز / وصال ما نگر اینجا سرافراز
خدائی کن که توشیخ کبیری / که امروزم حقیقت‌دستگیری
خدائی تو اندر بندگی دوست / دمی‌منگرزمعنی درسوی‌پوست
خدائی کن ایا شیخ وفادار / دراینجا خویشتن‌را پای میدار
تو ازشیراز امروزت که آورد / ترا اینجای از بهر چه آورد
بدان آورده است‌امروز اینجا / که تا گردانمت پیروز اینجا
توئی پیروز درکون ومکان‌یار / حقیقت فارغ از دیدار اغیار

در اینجا سرّ تفسیرم بیابد　　کسی باید که تقریرم بیابد
حقیقت کل اللهام پدیدار　　دراینجا گاه بیشك برسر دار
حقیقت قل‌هوالله است بودم　　ازآن اینجا کنی دایم سجودم
سجود خود کنم در عشق دایم　　که ذاتم هست در اسرار قایم
۶۸۹۵ منم در شوق دایم قایم‌الذات　　که یکی قل هواللهم زآیات
نه‌من‌از کس نه‌ازمن کس بزاده است
یقین ذات من اینجا باز داده است

در سر صفات بعیان عین‌الیقین فرماید

لقای خالق‌الخلق قدیمم　　که بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیمم
مرا اینجا نباید خویش وپیوند　　حقیقت نه‌زن و نی‌یار و فرزند
نمانم هیچکس را من به‌تحقیق　　دهم‌هر کس که‌خواهم‌عین‌توفیق
۶۹۰۰ صفاتم بین منزه از همه‌کس　　مرا بنگر توهم از پیش وازپس
نداندوصف من کردن بجزمن　　ز اسرارم حقیقت هست روشن
منم منصور شاه آفرینش　　حقیقت عذر خواه آفرینش
بیان میگویم این اسرار سرباز　　که‌خواهم‌باخت‌اینجانیك‌وبدباز
وصالم آفرینش پایدار است　　دلم باجان دراینجا بردبار است
۶۹۰۵ سزای خود دهم‌اینجای باخود　　برم یکسانست اینجا نیك یابد
کنون شیخا منم سلطان عالم　　یقین هم جان و هم جانان عالم
منم جان‌درتن هر کس‌حقیقت　　که‌باشدجزمن‌اینجا که‌حقیقت؟
منم جان درتن اینجمله اینجا　　همه نادان ومن درخویش دانا
منم جان درتن و نور دودیده　　کسی وصلم دراینجا کل ندیده

که یابد وصل من گر جان شود باز　　حقیقت بود ما باشد یقین باز
تو شیخا این چنین دان سرّ توحید　　که در توحید موجود است تقلید
شنیدستی قیامت را که گویند　　قیامت روز امروز است جویند
قیامت روز امروز است اینجا　　از آنم بخت پیروز است اینجا
قیامت روز امروز است بنگر　　همه ذرات من نزدیك آور
قیامت خویشتن داده است کل باز　　اگرچه مانده اندر عین ذل باز
قیامت دیدهٔ امروز او بین　　زمن بشنو حقیقت صاحب‌دین
مبین منصور جز دیدار بیچون　　که بنموده است دانا بیچه‌وچون
ابی مثلست در آفاق میدان　　فتاده اندرین سر طاق میدان
ندارد مثل در آفاق منصور　　که بیشك اوفتاده طاق منصور
درین نه‌طاق روی او پدیداست　　ابا تو اینزمان گفت‌وشنیداست
مرا ای‌شیخ دین دیندار اینجا　　که میگویم ترا در دار اینجا
جهان‌می‌بین تو شادان ازرخ‌من　　حقیقت گوش کن این‌پاسخ من
بود منصور ذات لایزالی　　درینمنزل تجلی جلالی
مرا زیبد که این جا مینماید　　در وصلت در اینجا میگشاید
دروصلت گشادم می نه‌بینی　　ترا من داد دادم می نه‌بینی
هنوز اندر کمال شیخ اینجا　　نمیدانی یقین گفتار مارا
کمان بگذار وبنگر دید دیدم　　که گویم در حقیقت ناپدیدم
کمان بردار و مارا پیشوا بین　　چو منصوراندراینجا گه‌خدابین
منم الله جز من نیست ایخلق　　وجود ذات من یکیست ایخلق
خلایق اینزمان مارا پرستند　　دراینجاهر که‌استاداست هستند
خدای خویشتن منصور باشد　　درونش بین همه پر نور باشد

خدای جمله منصور است حلاج نهاده برسر شیخ جهان تاج
خدای جملگی منصور شیخ است ولیکن درمیان منصور شیخ است
کجا دانند این سرّ می ندانند همه منصور را بینند و خوانند
همه منصور دانند از حقیقت پرستندش همه اندر شریعت
بجز منصور اینجا نیست الله که از اسرار رحمن است آگاه
خبر تا میدهد زاسرار اینجا نمودار است او بردار اینجا
نمودار است رویش باز بیند پرستیدن اگر صاحب یقین‌اند
خدا منصور و منصور است خالق وصال اینست اینجا ایخلایق
خلایق جمله در گفتار ماندند همه در پردهٔ پندار ماندند
همه در پرده‌اند و مانده کل باز دراینجا گاه اندر عین ذل باز
منم در پردهٔ جانها حقیقت پدیدارند جانهای حقیقت
تعالی این چه شور است و چه افغان که تا افکنده‌ام اندر دل و جان
خلایق من خدایم تا به بینند نمودم مینمایم تا به بینند
خلایق من خدایم در نمودار زعشق خویش امروزم براینداز
خلایق من خدایم چند گویم همه خواهند تا پیوند جویم
منم پیوندتان اکنون خلایق منم جان می ندانند اینخلایق
صفات ذات من در جمله پیداست درون جملگی دیدم هویداست
دگر باشیخ گفت ای پیر رهبر زمانی باش و ما را باش غمخور
زمانی شیخ مارا بیوفا باش توبرما اینزمان تو پیشوا باش
بفرما اینزمان کاینجا جنید است که سیمرغست اندرخویش صید است
بسی گفتم نخواهد بُرد فرمان مرا امروز ایشیخ جهانبان
ز هر گونه ورا میگویمش باز همی سوزد دلش برمن سرافراز

نمیدانم ورا معذور دارم   نمیخواهم که وی را دور دارم
اگر او عاشق کل پاکبازاست   حقیقت بیشکی در پایدار است
بفرماید مرا اینجا قصاص او   که عام‌الناس را باشد مناص او
فتادستند و نادانان راهند   چو امروزی که‌دردیدارشاهند
نمیدانند شاه خود یقین باز   بماندستم درون جان و تن باز
مرا دانند صورت راز داند   ازین فکرت از ایشان باز ماند
چنان درفکر ماندستند اینجا   فتاده از خروش بانگ و غوغا
بخواهم کرد اکنون یادگارم   برای شیخ هان برروی دارم
خلایق را بپرس و عالمان باز   یقین ازما گمان از جاهلان باز
که‌منصوراست اکنون‌راز گفته   حقیقت سر جانان باز گفته
چنان بنموده‌است امروز اوباز   که‌خواهد گشت‌اندرعشق‌جانباز
نخواهد باخت‌جانان روی جانان   فکنده دمدمه در کوی جانان
بخواهد باخت‌جان‌وسر حقیقت   ندارد هیچ او سر بر حقیقت
چنین‌میگوید اینجا پیر حلاج   که امروزم کنید ازعشق‌آماج
چوآیم اینزمان‌اندردل وجان   حقیقت میزنم من دم ز جانان
اگر از عاشقان راه مائید   همی امروز کل آگاه مائید
نخواهم جان وتن نی‌عز ونی‌ذل   بخواهم اینزمان انداختن کل
دل‌وجان‌چون حجاب‌راه‌مابود   کنون هم‌جان‌ودل آگاه‌مابود
چودل آگاه‌شد هم‌جان آگاه   شوید آگاه ازما خلق گمراه
کنون سر را بگفتم در قصاصم   نظر میکن تو در عین سپاسم
بگوایشیخ‌اکنون چون‌کبیراست   دراینجا کرده‌ام‌من بی‌نظیراست
نظیرت نیست اندر روی آفاق   مرا این‌قطب‌درروی جهان‌طاق

راز گفتن شیخ کبیر[1] باشیخ جنید(قس) ازهواداری منصور

چو شیخ اینراز بشنیدازخداباز   جنید پیر را گفت ایسرافراز
چنین افتاد اینجا آنچه بینی   شنیدی جمله و صاحب یقینی
عجب حالیست در عین زمانه   که این شهباز آمد نشانه
نه آنمرغست این کز دانه گردد   همی خواهد که دامش درنوردد
ندیدم مثل این و کس نه‌بیند   بجز عین زمانه گر نه‌بیند
وصالش اندر اینجادست دادست   از آن در کشتن اینجا گاه شاداست
وصالش از تجلی جلالست   فراقش در میان دید وصالست
چنان مستغرق اسرار آمد   که بیخود جملگی بردار آمد
سراپایش همه دیدار دارد   چنین شرح وبیان گفتار دارد
تو دیدی هرصفاتی عین گفتار   که میگوید حقیقت او زدلدار
همه گفتار او از جان جانست   در این سرش حیات جاودانست
همه گفتار او ازدید دید است   اباجانان درین گفت‌وشنیداست
همه گفتار او ازبهر مرگ‌است   که‌این‌شاه جهان‌خود کرده‌ترکست
همه گفتار او در کشتن آمد   ازآنش درجهان بر گشتن آمد
نه‌صورت لیک‌جان جان‌جانست   حقیقت ذات‌او کل جاودانست
ز عهد آدم ای شیخا تو دیدی   چنین‌شخصی بگو از که‌شنیدی

۱ـ ابوعبدالله محمدبن خفیف شیرازی معروف بشیخ کبیر که او را شیخ‌الاسلام نیز نامیده‌اند ودر زمان خود ازبزرگان مشایخ تصوف شمرده میشده ومعاصر جنید بوده در زمان عضدالدوله دیلمی میزیسته ودر سال ۳۹۱ هجری از دنیا رفته وی راکتابی‌است بنام فضل‌التصوف که‌اکنون یك نسخه خطی ازآن درکتابخانه مصحح این‌کتاب موجود است واو را با منصور حلاج نیز اتفاق ملاقات افتاده است.

چنین شخصی کجا آوازه دارد   که‌جان عاشقان او تازه دارد
حقیقت فتنهٔ روی زمین است   که‌ازعشاق‌این کس‌پیش بین‌است
ندیدم فتنهٔ چون او بعالم   که میگوید یقین این‌سر دمادم
دمادم راز میگوید عیان باز   که‌خواهم کشتن‌اندرعین‌سرباز
توچون‌دیدی مراوراباز گوتو   به‌پیش من حقیقت راز گوتو

جواب دادن جنید شیخ کبیر را درنموداری منصور

جُنیدش گفت ایخورشیدآفاق   حقیقت هست ایجان جهان‌طاق
چنین گفتار او اندر سر دارد   که می‌بینم ورا ازعین کل یار
خبر دارد ز اسرار حقیقت   دم خود میزند او بی‌طبیعت
دم‌ازحق‌میزندچون‌یاردیده‌است   زجانان معنی بسیار دیده است
دم از حق میزند در راز مطلق   دمادم گوید اینجا که اناالحق
دم از حق میزند امروز با ما   یقین ما نیز هم گفتیم زیبا
بشکل وصورت‌اینجاآدمی‌است   نهادش جملگی برمردمی است
ولی در باطنش سرّ آله است   ورا اینجا کمال پادشاهست
چو عین ظاهر او آشکار است   نمود باطنش هم سرّ یار است
حقیقت خورده گیرانند اینجا   که راز او نمیدانند اینجا
نمیدانند نادان حقایق   همیگیرند بر سلطان دقایق
به‌بین‌تادشمن‌من‌چند اینجاست   جهانی پرخروش‌وبانگ‌غوغاست
نه‌بینندهیچ‌اینجا دشمن‌ودوست   حقیقت‌مغز بین واز برون‌پوست
نباشد پوست هرگز در نهانی   بدان گفتم که تا مغزت بدانی
حقیقت کار اینجا مغز دارد   که این دادار مغز نغز دارد

چنان در مغز جان بیهوش بین است　　حقیقت اینزمان خاموش بین است
همیداند که من اکنون چه گویم　　درین گفتن کنون این سر چه جویم
ولی ما نیز با او یار باشیم　　زسرش نیز برخوردار باشیم
چه باید کرد ایندم ظاهر یار　　بمعنی صورت او نزد اغیار
جهانی پرغریو و گفت و گویست　　هزاران سر در اینمعنی چو گویست
عوام‌الناس فتوی آوریدند　　فغان یکباره آنجا بر کشیدند
هزار و چهارصد فتوی ده راز　　مرا گفتند اینجا گاه کل باز
سه‌روز است تا که فتوای تمامت　　مرا دانند شیخا زین قیامت
تمامت سالکان صورت اینجا　　همی گویند کاین منصورت اینجا
بباید کشتنش اینجا بزاری　　که تا بینیم او را پای داری
بباید سوخت آنکه بعد کشتن　　که تا باشد مراورا باز گشتن
بذات خود نگوید این دگر بار　　ز بهر اینش کردستند بردار
من ازفتوای ایشان کار کردم　　من صادق چنین بردار کردم
تو دیدی حال رندان و شنیدی　　بغور سرّ او اینجا رسیدی
من از فتوی چنین کردم ابا او　　که تا کوته شود این گفت و این گو
نمی بینی خروش عام انعام　　که میگویند چه هم خاص و هم عام
بباید کشتن اورا بر سر دار　　خلایق را همی بهر نمودار
کنون چون واقفی و راز دانی　　بگو چیزی که با او میتوانی
مرا بیم عوام‌الناس باشد　　ازآن در صورتم وسواس باشد
که ایشان جاهل راهند اینجا　　از اینمعنی نه آگاهند اینجا
گمان بردار اینجا صاحب دار　　نمود عشق او آمد پدیدار
حقیقت بود و دید یار دارد　　نمودش اینچنین بردار دارد

دم حق یافتست و سرّ مطلق　　از آن دم میزند اندر اناالحق
اناالحق گفت او از روز اول　　عوام آخر شدند اینجا معطل
اناالحق گفته و ایشان شنیدند　　حقیقت ظاهرش اینجا بدیدند
عوام از وی کجا یابند اسرار　　کنون مائیم زاسرارش خبردار
بخواهم کشت من اورا بداری　　ترا باید نمودن پایداری
تو دانی من‌ندانم سرّ این مرد　　که با او بودهٔ تو صاحب درد
تو اورا صاحب‌دردی در اینجا　　که تو مانند اوفردی دراینجا
تو اورا راز دار و راز دانی　　بپرس ازوی که تاز و باز دانی
هر آنچه آرزوی تست آن کن　　مراد او تو ایشیخ جهان کن
مراد او بکن امروز اتمام　　که‌خواهی بردد‌ر‌روی‌جهان‌نام
بکن اتمام وکارش کن که دانی　　حقیقت در یقین بسیار دانی
دراینمعنی که او گوید تمامت　　حقیقت نام او عبدالسلامت
حقیقت روز اول چون بدیدش　　زمانی نزد او خوش آرمیدش
چه گفتارش‌بدید اینجا باسرار　　که میزد او اناالحق برسردار
بپرسیدم ز پیر خویشتن راز　　مرا زین سر خبرها داد او باز
که‌هان‌بشنو جنیدو‌باش‌خاموش　　تو همچون‌دیگران کم‌گوی‌وخاموش
کشیدستم مر اورا نام اینجا　　که‌خواهدخوردن‌او‌کل‌جام‌اینجا
حقیقت راز دارد در زمانه　　میان عاشقان باشد یگانه

نباشد مثل این کس‌شیخ دیگر
بیازی ایجنید اورا تو منگر

اسرار گفتن عبدالسلام درحضور منصور

سؤالی کرد از عبدالسلامم　　کزین معنی جوابی ده تمامم



چه خواهد کرد این در ملك بغداد   که افتادست این مر بودش آباد
مرا بر گوی حال این یگانه   چه خواهد کرد درعین زمانه
اناالحق میزند مانند ما او   چه نامت اندر اینجا آشنا رو
ولیکن ما نهانی راز گفتیم   نه باهر کس معانی باز گفتیم
عوام امروز می‌بینی یقین تو   در اینجا گاه پیر پیش بین تو
همه در گفت‌و گوی ما شده‌باز   چه باید کرد اینجا گو مراباز
نه‌حرف‌عام‌این‌مر حرف‌خاصست   که‌میگوید کجااوزین‌خلاصست
کشند او را بزاری اندر اینجا   کننداوراعجب‌خواری درینجا
هزاران خواری آمد برتن او   نمیگرددچنین از گفت‌واز گو
اناالحق میزند مانند موسی   بسوی طور در دیدار مولی
اناالحق میزند مانند فرعون   خدائی میکند با فرو باعون
اناالحق میزند مانند عشاق   خروشی افکند در روی آفاق
هنوز اینمرد ناپخته‌است گوئی   بمیزان عقل ناسخت‌است گوئی
ندارد عقل ای نه‌مرد این پیر   چه‌باید کرد اکنون‌عین تدبیر
ندارد عقل افتاده است بیرون   بریزیدش خلایق جملگی‌خون
ندارد عقل‌از آن نادان راهست   فتاده این‌زمان درعین‌جاه است
ز دانائی نگوید هیچکس این   نمی‌بیند کسی این کفر بادین
حقیقت کفر کی بادین بگنجد   مر این عاقل بیکموئی نسنجد
سخن از کفر میراند نه ازدین   ندارد گفتن او هیچ تمکین
حقیقت اینزمانش پاره پاره   کنند اینجایگه‌دیگر چه چاره

اسرار گفتن عبدالسلام با شیخ جنید از حقیقت منصور

وراعبدالسلام آنکه‌چنین گفت   که‌این‌مرداینهمه‌عین‌الیقین گفت

که‌چشم من دراین‌اسرار افتاد   شدم من ازوجود خویش آزاد
چو دیدم روی‌او دیدم حقیقت   نمود سرّ بیچون در شریعت
سراپایش نظر کردم خدایست   ابا ذات حقیقت آشنایست
جلال اندر جمالش هست پیدا   در اینجا کرد رازم آشکارا
سخن‌کاینمرد میگوید‌همان است   که‌این‌بیچاره اندرجان‌عیانست
سخن‌کاینمرد گفت‌اینجایقین‌باز   میان عاشقان آمد سرافراز
سخن‌کاینمرد گفت‌ازبودبوداست   که‌ذات‌جسم‌وجان‌درکل‌نموداست
سخن‌کاینمردمیگویدخدایست   همه ذرات اینجا رهنمایست
هرآنکو ره برد اورا بداند   چو داند اندر وحیران بماند
من‌اینندلدارمیدانم که چونست   که ازعقل خلایق‌آن برونست
تو اکنون ایجنید ار بازدانی   سزد کز پیرخود این راز دانی
سخن ازعقل میگوئی دگرباز   کجاعقل این‌تواند گفت سرباز
سخن از عشق میگوید عیانی   بر هرکس یقین راز نهانی
سخن‌ازعشق می گوید دراینجا   تو میدانی چه‌میجوید دراینجا
فراقی در وصال بازدیده است   وصال آنگاه کلّی بازدیده‌است
وصالش در فراق آمد پدیدار   نمی‌بینی همی جز دید دلدار
مرا بود اینزمان این‌یار رهبر   تونیز ار گفت او درعشق ره‌بر
حقیقت اینزمانش گر بزندان   دل اورا دراینجا که بسوزان
مرنجان خویشتن گربود اوئی   که‌بااواینزمان‌درگفت‌وگوئی
تو اوئی او ترا و می‌ندانی   که من با او عیانم در نمانی
منم با او و او با من حقیقت   نمودش یافتم اندر شریعت
منم اورا و او با من یقینست   که‌اودرمن حقیقت‌رازبین‌است

ز بهر من در این بغداد آمد   که کل ازجسم وجان آزاد آمد
زجسم وجان طمع بریده است او   که صاحبدردوصاحب دیده است او
چو باشد آفتاب اندر درونش   همان خورشید اندر رهنمونش
کسی دارد مثال آفتاب او   ازآن اینجاست اندرتك وتاب او
ازآن خورشیدرهبربود برذات   نهاده روی سوی جمله ذرات
همه ذرات گرد اوست اینجا   که می‌بینند با او دوست اینجا
حقیقت دوست بااو در میانست   اناالحق گوی باوی دربیانست
چوحق اوراست پس مطلق چه گوید   بجزحق در درون او که گوید
خدا با اوست اینجا راز گفته   ابا ما و تو اینجا باز گفته
خدا بااوست میگوید که مائیم   اناالحق تا سراسر مینمائیم
خدا با اوست از بهر نمودار   بخواهد کردنش اینجای بردار
بخواهد سوختن در آخر کار   شود درآخر کار او خبردار
اگر چه هرخبر دارد بظاهر   خبر کل باز یابد او در آخر
بآخر هم بسوزانید اورا   چنان باشد مر اورا گفتگو را
ولیکن چون کنند اینجای بردار   حقیقت گویداین سرصاحب اسرار
که من هستم خدابیشك بدانید   حقیقت حق منم یکیك بدانید
از اول اندر اینجا که زبانش   برون آرند اینجا از دهانش
ببرندش دگردست ودگر پای   اناالحق چون بگویدجای برجای
به آخر دست او بالا پذیرد   نمودش جمله اینجا دست گیرد
بسوزانند آخر ظاهر یار   شود در آتش آنکه ناپدیدار
بگوئید آنزمان خاکستر او   اناالحق همچنان در گفت ودرگو
بسی رازاست اورا اندر اینجا   بهل تا زود بگشاید در اینجا

جنیداورا تو اکنون دان زمن دوست　　حقیقت حق نگر اورا که حق اوست
درون او نظر کن راز مطلق　　حق است اینجا و میگوید اناالحق
اناالحق میزند در دید یار است　　مراورا ذات جانان آشکار است
جنیدا این نگهدار و نگو راز　　تو این اسرار جز باصاحب راز
چو اینمرد است از مردان دیندار　　میان عاشقان صاحب اسرار
بخواهد یافتن او سرفرازی　　حقیقت دان تو اورا بی نیازی
بپرسیدم دگر از پیر خود من　　ترا این سر کرا کردست روشن
بگو تامن چو تو اینراز دانند　　حقیقت سرّ کلی باز دانند
تو این ازخویش میگوئی مراراز　　و یا از دیگری بشنیدهٔ باز
بگو این مرد را تامن بدانم　　که من بر تو حقیقت مهربانم
جوابم داد کایشیخ سرافراز　　مرا مرخضر گفتست این سخن باز
شبی در خلوت اسرار بودم　　دمی دم دیدهٔ دیدار بودم
چنانم وجد بُد با حضرت ذات　　که گوئی جان شدم مرجمله ذرات
دل و جانم چنان در آشنائی　　در آنشب یافت اسرار خدائی
فرو رفتم درون خود حقیقت　　برستم من ز نیك و بد حقیقت
حقیقت وقت من خوش بددر آندم　　نمودم راز جانان من چو دیدم
دمادم رخ نمودم سر اسرار　　شدم از دیدن دم ناپدیدار
چو درعین عیان من راز دیدم　　وصال یار آنشب باز دیدم
عیانم منکشف شد اندر اینجا　　خدارا یافتم من در همه جا
درونم با برون حق یافتم من　　حقیقت سرّ مطلق یافتم من
نبودم من همه کلی خدا بود　　که مارا اندرآن دیدار بنمود
دمی خوش خوش درآنحالت فتادم　　زمانی بر زمین من رخ نهادم

چو باخویش آمدم اینجا یقین من   بدیدم درزمان خورشید روشن
یکی پیری بدیدم ماه رفتار   که شد درخلوت من او پدیدار
چنان پیری که نورش بوددر روی   ابا من بود اینجا روی در روی
چو آنحالت بدیدم من در آنشب   که پیری آنچنان آمد در آنشب
چو باخویش آمدم کردم سلامی   بر من کرد پیر دین قوامی
دمی خاموش بودم بعداز آن پیر   مرا گفتا درین حالت چه تدبیر
دمی خوش دست دادت درزمانه   طلب کردی وصال جاودانه
طلب کردی ندانندت یقین دوست   کجایابی ازین عین الیقین دوست
ترا آندم دل وجان محو باشد   که مکرت را بآخر صحو باشد
اگر ازجان درینره بگذری تو   جمال یار اینجا بنگری تو
جمال یار میجوئی و با تست   کجایابی چنین کاری چنین سست
زمانی با وصال او نبودت   خیالی از وصال اینجا نمودت
خیالی دیدی وحیران شدی تو   چنین درعشق سرگردان شدی تو
وصال یار را تابی نداری   که اینجا این توانی پای داری
نمودت همچو منصور حقیقی   که یارد کرد با او هم رفیقی
تو ایندم حالتی خوش دست دادت   ولی کلی ندیدی نور ذاتت

دل از جان دور کن تا یاریابی
درون جان به کل دلدار یابی

پرسیدن عبدالسلام از حقیقت منصوره

بدو گفتم که ای پیر سرافراز   نمودی هم ازاین سرباز گوئی
بقدر خود مرا بنمود رازم   دگر آورد سوی خویش بازم

در آن سرلقا ای پیر عالم   نمودم اندر این ساعت بیکدم
تواصل لیل و من اصلی ندارم   از آن اینجایگه وصلی ندارم
که‌تاب‌وطاقت‌عشقم‌نمانده‌است   دلم حیران و سرگردان‌بمانده‌است
دراین حیرت دمادم راز جویم   چو دیده گم‌کنم هم باز جویم
دمادم‌حیرتم سلطان پدیداست   همی‌بینم که جانان ناپدید است
پدیدار است لیکن من ندانم   چوتو امشب یقین روشن ندانم
ترا زیبد که پیدا آمدستی   عجب در عشق زیبا آمدستی
دراین‌شب چون‌نمودستی بگورخ   که‌اینجا میدهی در عشق پاسخ
درین‌شب در درون خلوت ما   فرو دستی تو اندر قربت ما
بگو تا از کجا اینجا رسیدی   که اندرچشم من جانا پدیدی
منم امشب ترا دیده در اینروز   به‌بخت وطالع مسعود و پیروز
عجایب قصهٔ امشب پدید است   که‌جانم‌همچو جانانم‌پدیداست
تو ایدلدار آخر از کجائی   دراین مسکن بگو بهر چرائی
حقیقت آشنائی راز دانم   بگو تا دید دیدت باز دانم
بگو تاکیست منصور سرافراز   که گفتی‌اینزمان اینجا مراباز
توآخر کیستی منصورهم‌کیست   درین‌روی‌توآخر نورهم‌چیست
مرا گم میکنی یارا دراینجا
که امشب آمدی درعشق‌پیدا

جواب دادن شیخ جنید عبدالسلام را

جوابم داد و گفتا عبدالله   کنون‌ازراز جانان گرد آگاه
تو هستی بنده و من راز دانم   تو هستی سالك و من درعیانم

بدان کامشب شدم اینجا نمودار   نه جائی دیدم و بیخود ابا یار
منم خضر نبی عالم هدایت   که دادستم خدا عین سعادت
چنان حق‌دار مارا علم بیچون   که بنمایم دمادم بیچه و چون
همه بحر جهان درقدرت اوست   مرا داده است و بخشیده است کل اوست
گهی در بر گهی من در بحارم   گهی در عین خشکی پایدارم
حقیقت من گذر دارم بآفاق   بروی خشك دراندر جهان طاق
فتا دستم که بیشك زانبیایم   هدایت یافته من از خدایم
عنایت کرد ما را درازل یار   که هر جائیکه خواهم من پدیدار
شوم بیشك نداند سرّ من کس   حقیقت اینست مارا در جهان بس
حقیقت صحبت من کس نیابد   بجز عاشق در اینجا بس نیابد
کنون کردم در اینخلوت گذاره   ترا دیدم شدم عین نظاره
دمی خوش یافتی و نوش کردی   دگر آندم بکل فرموش کردی
در آندم بیشکی آدم نگنجد   وجود عالم و آدم نگنجد
همه مردان دریندم راز بینند   ابی خود دید جانان باز بینند
دم مردان ترا دیدم در اینجا   از آن ایندم ترا بگزیدم اینجا
دمی داری و دردم پایداری   ولی در آخرین دم پای داری
ولیکن چون دم منصور نبود   چواو اندر جهان مشهور نبود
چو او هرگز کجا آید بآفاق   ندیدم چوندم او در جهان طاق
دلی دارد که آندم کس ندارد   یقین در سرّ جانان پای دارد
دمی دارد که حق زآندم پدیداست   ابا او گفته وازوی شنیده است
دم او جملهٔ دمها بیکدم   فرو برده است چه از عهد آدم
اناالحق می‌زند اینجا عیان او   همی گوید ابا حق در جهان او

که من اینجا یقین بود خدایم   نمود انبیا و اولیائم
یکی چون من که خضرم درحقیقت   سپرده راه بحر کل طریقت
چو دیدم او بپرسیدم زحق باز   مرا او داد آنگه زود آواز
که‌هان‌ازحق‌حق پرسی بگوتو   بجز من درجهان می‌حق‌بجوتو
تو ایخضر جهان گرراز جوئی   ز من ذات خدا می‌باز جوئی
یکی چون‌من که موسی‌صاحب‌راز   نیارست او نمود اینجا مرا باز
نمودی گر چه بدهمراه‌من‌او   نبود از سرّ کل آگاه من او
اگرچه بود هم صحبت مرایار   نیامد سر او جز من پدیدار
نمودم راز موسی می ندانست   مراین اسرار ها راز جهانست
حقیقت صحبت او در نوشتم   بیکدم از وجود او گذشتم
رها کردم حقیقت صحبت او   که‌بیش ازپیش بودش قربت او
یکی علم لدنّی بود ما را   درینعالم یقین معبود ما را
چو او در دید ما اسرار بین‌شد   همواز صحبتم صاحب یقین شد
حقیقت با چنین فرو شجاعت   که‌بخشیدستمان‌حق‌این‌سخاوت
ندیدم در جهان من مثل منصور   نه بیند نیز کس تا نفخهٔ صور

پرسیدن عبدالسلام از خضر[1] از سرّ منصور

باو گفتم که‌او ایندم کجایست   تومیدانی که‌ایندم‌درچه‌جایست
اگر دانی بگویم تا بدانم   که بهر چیست اینراز نهانم

۱ـ یکی‌از پیامبران است که بسبب نوشیدن آب‌حیات عمر ابدی یافته و بعقیدهٔ شیعه خضر در بیابانها به درماندگان وگمشدگان مدد وکمك میرساند و داستان ملاقات موسی با خضر در سورهٔ کهف ازآیه ۵۹ تا ۸۱ آمده‌است وبموجب روایات شیعه خضر با ائمهٔ دین وحضرت علی‌بن ابیطالب و امام باقر مکرر ملاقات کرده است

ز پیغمبر یقین بهتر نباشد　　چو او اینجایگه رهبر نباشد
تو دید انبیا و پیشوائی　　حقیقت اینزمان عین خدائی
بگو اسرار او تا من بدانم　　در این سر نهان روشن بدانم
مرا گفتاندانی باش خاموش　　سخن‌میران‌تواز عقل‌وهم‌ازهوش
کجا بینی وگر بینی ندانی　　چو بینی‌قول من بیشک بدانی
تو او را دید خواهی جاودانه　　از و بنگر رموزش در میانه
تو او را بینی اندر شهر بغداد　　که‌خواهد داد من عشاق را داد
تو اوراچون به‌بینی یار گردی　　ازین مستی بکل هشیار گردی
بدان اوراچه میگویداناالحق　　که او دارد حقیقت سر مطلق
نمودی باز بین از واصل راه　　که‌اودیده‌است بیشك‌درمکان‌شاه
همه عشاق عالم شاهشان او　　حقیقت ساکان آگاهشان او
اگر آگاه راهی‌از زمان تو　　یقین منصورمی‌بین جان جان تو
چه‌منصور است‌جان‌جان‌ورابین　　حقیقت اینزمان دید خدابین
خدا منصور را داده است مستی　　که‌همچون‌دیگران‌نی‌بت‌پرستی
نیامد تا حقیقت یار شد او　　ز دید عشق برخوردار شد او
چو سر عشق در منصور آمد　　از آن در آخر او مشهور آمد
چنان ایندم دمی‌دارد در آفاق　　که جزاو نیست اندرجزووکل‌طاق
چنانش وصل آنجادست دادست　　که‌هم‌بادانش‌وبادین‌و داداست
همه علمی بر او راهست اعیان　　نمی‌بیند حقیقت جز که جانان
همه جانان همی بیند جهان او　　همه بادست واو اندر میان او
همه با دست اینجا در حقیقت　　سپرده او یقین راه شریعت
همه یاراست ره بسپرده اینجا　　نه‌همچون‌دیگران درپرده‌اینجا

همه یار است و کل دلدار دارد ز وصل حق دل هشیار دارد
چنان در سرّ قربت کامرانست که اینجا گه بکلی جان جانست
چنان درسرّ قربت پایدار است که گوئی دایماً بر روی دار است
حقیقت ذات حق دراوست موجود میان عاشقان کل اوست موجود
یقین منصور حق درکاینات اوست نمود واصلان وسرّ ذات اوست
همه ذاتست اندر آفرینش بدو روشن تمامت چشم بینش
تمامت سالکانرا پیشوایست همه ذرات عالم رهنمایست
که باشدهمچو او دیگر نباشد جزاو همراز و هم رهبر نباشد
سوی منزل رسیده یار دیده حقیقت قصهٔ بسیار دیده
ریاضت می کشد هردم بدم او طلب کل می کند عین عدم او
ازل را با ابد کردست پیوند در آنجا گه گشاده بند از بند
همه بندش بصورت باز گشته میان عارفان شهباز گشته
شد کونین عام مصطفایست که بر کل امم او پیشوایست
هر آن قدری که آنجا یافت احمد که بُد درعشق محمود و مؤید
ازآن منصور احمد بوددر راز که اسرار یقینم گفته سرباز
نگفت او سرما کس داشت پنهان که بد بیشك حقیقت جان جانان
چو جانان بود امر کل عشاق نگفت وشددرون جزو و کل طاق
ازآن طاق دو ابرویش دوتابود که اندر من رآنی کل خدابود
خدا بود و بگفت از عزت یار ازآن کل گشت اندر قربت یار
خدا بودو نگفت اینجا اناالحق از آنشد رهبر ذرات مطلق
خدا بود و خدا آنسرور دین ازآن آمد حقیقت رهبر دین
ازآن اورا حقیقت کل معانی که زد دم دریقین از من رآنی

حقیقت خضرش اینجا چاکر آمد   که او بر کل عالم سرور آمد
حیات جاودان بخشید او را   مرا ز آب حیات آن شاه بینا
حیات جاودان زو یافتستم   از آن در قرب او بشتافتستم
چو دیدم اوست بیشک شاه عالم   همودانم یقین آگاه عالم
چو آگاهی ازو دارد دل وجان   شدم بر در گه او همچو دربان
یقین منصور ازوی گشت حاصل   مراوراجان‌جان درعشق واصل
ازو منصور راز خود بگوید   دوای عاشقان اینجا بجوید
ازو منصور گوید سر اسرار   نماید اندرو دیدار دلدار
ازو منصور اینجا در یقین است   خدا گشته بکلی پیش‌بین است
ازو منصور دم زد آخر کار   کنون خواهدشدن درآخر کار
کنون منصور دریای یقین است   نمودم جملگی عین یقین است
درآندریا من اورا دوش دیدم   زعشق اورابه کل بیهوش دیدم
چنان بیهوش گشت ومست جانان   حقیقت‌بودونیست وهست جانان
چنان مستغرق دریای لا بود   که گوئی در جهان عین فنابود
عیانش منکشف دلدار گشته   ولیکن خویشتن بیزار گشته
چو اورا دیدم اینجا ساکن یار   حقیقت بوده اینجا ساکن یار
دمی در بود او کردم قراری   باستادم در اینجا بر کناری
چو دیدم شاه دیدم بررخ خاك   دمادم گفت ازجان پاسخ پاك
نه‌چندان گفت آنشب سر توحید   که اعیان‌بودش آنجا که‌بتقلید
همه توحید بیچون گفت اینجا   بسی درهای معنی سفت اینجا
به‌آخر تهنیت بسیار کرد او   چراکاندرجهان بدنیك فرد او
بسی بگریست دمدم شاه عشاق   صدازد آنگهی در کل آفاق

میان بحر آوازی برآورد　　زهرجانب صد آغازی برآورد
اناالحق میزد اندر روی دریا　　تمامت ماهیان از سرّ دریا
اناالحق نیزما با او هم بگفتند　　صدفها درّ معنی هم بسفتند
دمی خوش من که خضرم اندر اینجا　　ازآن بگشاد کل برمن درِاینجا
درم بگشاد آندم در نمودار　　ز هرسو باز دیدم من رخ یار
مرا علم لدنّی بود اول　　بر اسرار او آمد معطل
معطل شد همه علم یقین باز　　مرا بنمود اینجا ایسرافراز
زنا که روی درسوی من آورد　　که ایخضر ازچه هستی صاحب درد
بسی گشتی تو اندر گرد آفاق　　بسی دیدی عجایبها توای طاق
یکی میجوی ار ارزندهٔ تو　　حیاتی یافتی و زندهٔ تو
بآبی گشتهٔ قانع در اینجا　　کجا آخر توانی خورد دریا
اگر دریا فرو نوشی تمامی　　دگرکی پخته گردی وتوخامی
تو اینجا که حیات خویش هستی　　حیات جاودان مسکین نجستی
حیات جاودان اینجا طلب کن　　حقیقت جان جان اینجا طلب کن
دراین ظلمات اینجا گه خوش آمد　　مقامت عین آب و آتش آمد
در این آتشکده مغرور گشتی　　نخورده آبی ازوی دور گشتی
ازآن دوری که اندرنزد عشاق　　قبولی کردهٔ خودرا بآفاق
نظر کن تا ترا بخشم حقیقت　　اگر بسپردهٔ راه طریقت
اگر ره کردهٔ درسوی منزل　　رسیدستی بگو اینجا تو از دل
اگرداری خبر ازجان جانان　　نظر کن بحر کل درعشق عیان
توخضرا کنون بدان اسرارمنصور　　که هستی بریقین دردار منصور
ترا کار است دایم درسر بحر　　کجا دانی شدن تواندرین قصر

اگر ره بردهٔ اندر سر آب　　درون رو در میان بحر غرقاب
اگر فردا شبت باشد کناری　　سوی بغداد مارا هست یاری
درآن خلوت چوبینی روی او باز　　سلام ما رسان اورا سرافراز
بگو اینك رسیدم هست نزدیك　　که تا روشن کنم اینراه تاریك
بگو اسرار او باما در اینجا　　که ترا میگوید منصور دانا
درین اسرار اگرباشی خبردار　　ز تو هستیم میدان پیر هشیار
در این سر فنا بنگر بقایم　　مگردان صورت اینجا جابجایم
چنان باش اندر اینجا لاابالّا　　که باشد در یکی عین تولا
خدابین باش نه‌خود بین مطلق　　اگر از کل زنی دم از اناالحق
خدابین باش طاعت دمبدم کن　　وجود بود خود کلی عدم کن
عدم کن بود خود تا باز بینی　　در اینجا بود آندل باز بینی
بیکباره یکی شو در حقیقت　　وصال یار می‌بین در طریقت
چنان‌خود باز کن کاینجا مراتو　　همی گویم چو هستی پیشوا تو
بجزحق را مبین وحق‌شو آنکه　　حقیقت ذرهٔ مطلق شو آنکه
وصال یار میخواهی چوما باش　　بکل یکبارگی عین لقا باش
چو نتوانی بذات او رسیدن　　ترا باید جمال ما بدیدن
کنون‌خواهیم آمد سوی بغداد　　که‌خواهیم‌ازعیان‌ماداد‌خودداد
یکی دیدیم خواهیم آمدن باز　　که بنمائیم اینجا عز و اعزاز
تو فتوی ده چوبینی یار مطلق　　که‌تا ازجان‌زنیم اینجااناالحق
همه‌خصمان‌ما خوشنود گردان　　وجود ما بکلی بود گردان
بده فتوی عوام‌الناس ای یار　　که باید کرد مرمنصور بردار
مرا بردار کن تا سر نمایم　　ترا اسرار کل ظاهر نمایم

مرا بردار کن کزپیش گفتم   ترا این در" معنی کل بسفتم
کنون ایخضر مارا باز بین تو   ز باغ عشق برخوردار بین تو
چنان گردد یکی دردهر فانی   که باشد باز در عین عیانی
منم امروز کل دلدار گشته   بخاك وخون بزیر دار گشته
نداند قصهٔ من جز خداوند   که‌او داردابا اوخویش وپیوند
مرا پیوندا کنون کرد کاراست   مرا با عشق او بسیار کار است
همیگویم اناالحق درجهان من   دمی گویم اناالحق رازجان من
دم خودرا حقیقت یار بینم   دم من لیس فی‌الدیار بینم
شب‌وصل‌است‌امشب خضر دیگر   در امشب ازعیان ما تو برخور
شب وصلست وروزوصل دیگر   حقیقت روز وصلم میشود سر
شب وصل است وروزاصل بینی   تو در بغداد مارا وصل بینی
شب وصلست و جانانست پیدا   مرا خورشید تابانست پیدا
شب وصلست ومارا روز آمد   دراینجا یار جان افروز آمد
شب وصل‌است‌خضرا راه کن‌تو   مر آندلدار آگاه کن تو
همی گوئیم باالجمله خدائیم   نه چون سالوسیان بیوفائیم
خدا باماست وباتو گفت اسرار   به‌بینی بعد از آتش برسر دار
تو بردارش شناسا گرد آخر   چو اسرارش‌شود درعشق ظاهر
که دارد در عیان صاحبقرانی   تو بردارش نظر کن تا بدانی
ز دید احمد مختار دارد   سراپایش حقیقت یار دارد
کنون‌خضر ازمحمد گشت‌واصل   کز ومقصود کل‌بینی توحاصل
ز احمد بردار از من عیان شو   زاحمد راز دان و در نهان شو
چو من‌ازسر" او گشتم فنا کل   حقیقت گشته‌ام عین لقا کل

سراپایم محمد شد حقیقت   چو بسپردم ورا راه شریعت
حقیقت مصطفی عین خدا بود   از آن‌منصور شد درعشق معبود
بگفت این و بشد در قعر دریا   فتاد اندر میان بحر غوغا
دمادم موج میزد بحر الحق   در اینجا شورش او بود الحق
اناالحق در درون بحر دیدم   نظر کردم ورا در قعر دیدم
درون بحر دیدم دید منصور   مرا از گفتن این دار ممذور
بجز جانان نخواهد بود اینجا   که‌اوخواهد بُدن معبود اینجا
همیشه بود و باشد جاودانه   نماید سرها اندر زمانه
همه اسرار او پنهان نباشد   سخن با عاشقان درجان نباشد
اگرجزوی‌تو می‌بینی دراینجا   کجا بگشایدت کلی دراینجا
اگر اینجا گشاید در بتحقیق   بود بیشك بنزد عشق توفیق
ترا توفیق اینجا بایدت یافت   در اینجا راز یکتا بایدت یافت
کنون‌ایشیخ‌اینجا که‌سخن‌دان   که منصوراست دایم بودجانان
چو از عبدالسلام اسرار دیدم   کنون منصور را بر دار دیدم
همه اسرار دان لامکانست   که‌امروزاندرین روی‌جهانست
نداند جزمن او را شیخ دریاب   همی منصور بحرتست دریاب
خدا با اوست دیدیار دارد   در اینجا بیشکی دیدار دارد
تو باقی حاکمی ایشیخ اعظم   چه‌فرمائی جنیدت را درین دم
هرآنچیزیکه فرمائی در اینجا   حقیقت آن کنیم ای پیر دانا

در نموداری شیخ کبیر بامنصور

نظر کردم‌آنگهی درسوی‌منصور   پس آنکه گفت بااوشیخ‌پرنور
که ایسلطان همیدانیم رازت   در اینجا گاه کام بی‌نیازت

حقیقت بیش‌ازآنی مانده آنیم　　که از سر حقیقت ما عیانیم
تو میدانی مرا اسرار مارا　　ریاضت یافتستم در بقا را
فناگردان مرا مانند خودهان　　که‌دل بگرفتم‌ازاسرار و برهان
یکی حرفست آنجاآن‌توداری　　حقیقت بیشکی جانان‌تو داری
توداری دید جانان اندر اینجا　　توهم دیدی زدید خویش مارا
تو داری دید جانان اندرینراه　　توهم‌هستی زدید خویش آگاه
ترا اینجا بقا بخشیده‌ام من　　ترا این درها بخشیده‌ام من
تو میدانی سر اسرار ما را　　ریاضت یافتستم در بقا را
فناگردان مرا مانند خود هان　　که‌دل‌بگرفتم‌ازاسرار و برهان
یکی‌حرف‌است‌آنجاآن‌توداری　　حقیقت بیشکی جانان توداری
تو داری دید جانان اندراینجا　　توهم دیدی ز دیدخویش‌مارا
تو میدانی وصول من در اینجا　　حقیقت‌بین توجای من دراینجا
چه‌چون تومی‌بدانی‌من‌چه‌گویم　　دوای درد من اینجا بجویم

سخن گفتن شیخ کبیر بامنصور از نموداری قصاص

بدو گفتا که‌ای شیخ جهان بین　　نظر بگشای هان‌وجان‌جان‌بین
بفرما اینزمان تاحق برین دار　　نمایم تا بیابی برسر دار
تو یاری راز ما دانی حقیقت　　یکی ذاتی تو در نقش طبیعت
تو جانانی ولیکن جان مائی　　ابا مائی و عین کل خدائیی
سؤال تست اینجا در قصاصم　　قصاصم زآن بده کلی خلاصم
خلاصم ده ازین زندان صورت　　که‌تادرجزو و کل‌باشم ضرورت
یکی کن دست وپایم‌راتوبردار　　زبانم کن تو بیرون برسر دار

بحکم شرع آنکه کل بسوزان   درآتش تا کنم از دل فروزان
بسوزانم در آتش پای تا سر   زمن بشنو چوهستی شاه‌وسرور
هرآنکو جان نبازد شیخ بایار   میان اهل‌دل خوانندش اغیار
هرآنکو نزد جانان جان نبازد   میان اهل دل با جان نسازد
بناز ما بسی جانها بناز است   نمود ما حقیقت در نیاز است
بسی در دارم از بحر معانی   درون جانت بنهادم نهانی
چومن‌خواهم ستد آنرا نگهدار   که تا باشی ز راز ما خبردار
کنون ایشیخ این‌اعوام‌مسکین   بصورت اندرین‌شورند ودرکین
مراد اینهمه درکشتن ماست   مراد ما هم از برگشتن ماست
مراد ما یقین درکشتن آمد   مرا در سوی او برگشتن آمد
بصورت لیك در جان کرد کارم   کنون در عشق باید کرد کارم
کنون در عشق شادی مینماید   بسی را عین آزادی نماید
درین صورت گرفتارند جمله   چومن اینجای بردارند جمله
نمیدانند که ایشانرا فنایست   ز بعد آن فنا در ما بقایست
فنا خواهد شدن اینجا تمامت   دگر ماراست آنروز قیامت
اگر نه عشق باشد باز ایمان   کجا یابدخلاصی‌در یقین جان
تمامت راه‌ما دارند در پیش   چه‌سلطان‌وچه‌دربان‌و چه‌درریش
همه در راه ما عین فنااند   کسانی کاندرین دار بقااند
کنون ما را فنای خویش آمد   در اینجاکه بقای خویش آمد
خدا دیدیم شیخا در دل و جان   ابا ما گفت هردم راز جانان
اگر داری سر ما سرفشان تو   بجان‌و سر یقین اینجامان تو
اناالحق‌زد خودوخود عشق‌بازد   یقین در ذات خود سرمیفرازد

اناالحق زدخودوبشنید خودباز   ندیده ذات خود او نیك دیدار
چنان خود دید شیخا در زمانه   که جز او می‌ندیدش جاودانه
چنان‌خود دید اندرملك بغداد   که‌خواهد کرداینجاجمله آزاد
چنان خود دید اینجا برسردار   که‌جز او نیست‌چیزی‌نیز هشیار
خدا با ما و اینجا در بقایم   کنون با او حقیقت در لقایم
خدا با ما و در هرجا که‌بینی   خدامی بین اگرصاحب یقینی
مبین‌جزحق که‌حق گفتیم‌مطلق   ازآن اینجا زنم هردم اناالحق
درینره حق شدیم از واصلانیم   ازآن گفتیم تا جان برفشانیم
چه‌شه‌اینجاست‌وآنجادرمیان باز   حقیقت صورتم انجام و آغاز
چوشه با ماست ما بردار کرده   بخواهدسوخت‌چون بدریدپرده
دریده پردهٔ ما در بر عام   که‌یابد همچو ما درعشق اتمام
مرا انعام جانان بس بود یار   که با ما عشق بازد بر سر دار
مرا بردار کرد و جان جانم   به‌هرلحظه کند خود را عیانم
درونت هر دمی صد راز دیگر   یکی می‌بینمش اینجا منصور
مصور ساخته ترکیب جانها   نهاده برصفت ترتیب جانها
درون جمله در گفتار مانده   در او حیران دلم بردار مانده
ابا او هر زمان در عین گفتار   همیگوید بیانها بر سر دار
هرآنچیزی که‌دیدم‌جمله‌دیداو   ازآن‌بودم‌وجودم جمله شد او
همه بود وجودم یار بگرفت   دل و جانم همه دلدار بگرفت
زناگه او شدم زو باز گفتم   ازو اینجا ز سرّ راز گفتم
پس‌آنکه‌جان‌عیانی یارخوددید   کنونش برسراین دارخوددید
در امروزش عیان می‌بینم اینجا   ابا خلق جهان می‌بینم اینجا

خطابم میکند مانند هر یار   که با ماهان درین بحرم گهربار
بسی شیخا نمودم یار اینجا   نمود خویشتن هر بار اینجا
ولی این بار جوهر آشکار است   صدف درپیش چشمم تازه بار است
صدف بشکست اندر عین دریا   فکندستم درون بحر غوغا
درین بحر عجائب راز بگشاد   دمادم سرّ جوهر باز بگشاد
بسی در بحر صورت باز دیدم   بآخر جوهر کل باز دیدم
مرا مقصود جوهر بود اینجا   که تا رویم یقین بنمود اینجا
مرا دان جوهر دریای اسرار   که دربغداد گشتم بر سر دار
منم آنجوهری کز هر دو عالم   حقیقت صورتم مشتق ازین دم
توجوهردان مرا شیخا دراینجا   که بنمودم حقیقت اندر اینجا
نمودم جوهر خود درمیان من   نمود خویشتن از لامکان من
مکانم اندر اینجا آشکار است   نمود ما کنون دیدار یار است
نمایم راز اگر اینجا زبانم   برون آرم بیکره از دهانم
نمایم راز گردستم کنی باز   بدست تو دهم یار سرافراز
قدم بربعد ازآن در آتش انداز   بسوزان تا بیابی سر من باز
ز بعد سوختن اسرار مابین   درون جان و دل دیدار مابین
ز بعد سوختن بنمایمت راز   اناالحق گویمت بی‌جسم‌وجان باز
چو صورت می‌نباشد در میانه   اناالحق گویم اینجا جاودانه
هر آنرازی که میگویم بگفتار   ابی صورت عیان آرم پدیدار
گمانت گر نماید این بدانی   دگر اندر گمانی این بدانی
ابی‌صورت مرا زیبد اناالحق   که‌درخاکسترم گوید اناالحق
منم منصور از لا دیده الا   چو پنهانی شوم بینیم پیدا

به پنهانی نگر تا راز گویم　　وگرنه چند معنی باز گویم
هر آنعاشق که چون من در فناشد　　نهانش با عیان کلی خدا شد
خدائی را تو از منصور دریاب　　گشاده است این درم اکنون تو دریاب
دری بگشاده‌ام ایشیخ اینجا　　درون رو تا بیابی گنج ما را
من این گنج نهان می بخشم ایشیخ　　نهم چون دیگران در نقشم ایشیخ
همه گنجست اینجا که نهاده　　بآخر ایندر گنجم گشاده
طلسم گنج، صورت دان و بشکن　　که تو برخیزدت ای یار با من
اگر گنج بقا خواهی بده جان　　که چون جان رفت کلی ماند جانان
ترا گنجیست اینجا آشکاره　　طلسمت کن در اینجا پاره پاره
صدف بشکستهٔ در عین دریا　　فکندم در میان بحر غوغا
نیابی گنج معنی رایگان تو　　اگر اینجا نیابی جان جان تو
چه خواهی کرد صورت دشمن تست　　که جان دیدار گنج روشن تست
اگر صورت نباشد جان نه‌بینی　　ابی جان بیشکی جانان نه‌بینی
همه گفتار ما از بهر اینست　　که بیصورت همه عین الیقین است
چو شد محو فنا از جسم و از جان　　ابی صورت نماید روی جانان
حقیقت هر که اینجا جا بیابد　　نمود جان جان پیدا بیابد
حقیقت حیرت آید آخر کار　　مر او را اندر اینجا که پدیدار
بسی حیرت خوری سالك بآخر　　که اینجا می نه‌بینی یار ظاهر
بگو تا چند خواهی راه کردن　　بخواهی خویشتن را شاه کردن
دل و جانت ازین آگاه کن تو　　وجود خویشتن را شاه کردن
وصال یار پیدا و تو آگاه　　نهٔ کاندر درون تست آنشاه
زهی نادان که در جسمی بمانده　　ازآن اینجا تو بی‌اسمی بمانده

ترا هر لحظه منصور حقیقت   همیگوید رها کن این طبیعت
درون تست پیدا و ندانی   تو او را دایماً جویا ندانی
چومنصوراست با تو کور دیده   ابا او گفته و از وی شنیده
دمادم راز میگوید ترا باز   ولیکن کی‌تو گردی صاحب‌راز
ولی باید که کلی جان شود او   که کلی‌می‌زخودپنهان شود او
چودل پنهان شود صورت نماند   یقین جز عشق منصورت نماند
چوجان‌جانان‌شود آنکه بدانی   که‌وصل دوست یابی در نهانی
چوجانان، جان شود درآخرکار   تو مر منصور بینی بر سردار
حدیث تو یقین واصلانست   هرآنکوشیخ گردد‌واصل‌آنست
اگربا توبود عجبی دراین‌سر   نگردد هرگزت دلدار ظاهر
توئی در مانده بیرون و ندانی   که کلی یار جانست ارتوانی
به‌بین او راکه‌منصوراست‌دیدت   حقیقت‌جملگی نوراست دیدت
توی منصور امّا کی نماید   نمودت با وجودت درگشاید
زبانت محو خواهد کرد جانان   بنزد ناگهی بردار جانان
بخواهدسوخت‌درآخروجودت   که تا آندم نماید بود بودت
اگر گوئی وگرنه‌این به‌بینی   چنین میدان اگرصاحب یقینی
اگر اینجا سلوکت‌وصل گردد   سراپای تو کلّی اصل گردد
تو ایسالك مرو درخواب اینجا   تو وصل یار را دریاب اینجا
چنین تا چند در تقلید باشی   دمی آن‌کاندرین توحید باشی
دم توحید اینجاه گاه زن تو   نه‌مردی‌لاف‌ازین دیگرمزن‌تو
ترا چون زهرهٔ مردان نباشد   طلسمی دائمت کان‌جان نباشد
طلسمی‌لیك جانت درطلسم است   ازآن‌دیدار اعیان تو اسم است

سوی گنج حقیقت راه داری   بحمدالله دلی آگاه داری
بدان اسرار ما و گنج بستان   کز آن تست آن بی‌رنج بستان
اگرچه رنج می‌بینی ز صورت   ترا درمان بود آخر ضرورت
تو با منصور و منصوراست با تو   نظرمیکن که‌مشهوراست با تو
توبا منصورومنصوراست‌درجان   دمادم روی می بنمایدت جان
چو بشناسی که‌را تاوان‌بود این   ترا تاوان یقین درجان بود این
دریغا چون‌ندانی چون کنم‌من   از آن‌هر لحظه‌جان‌بیرون‌کنم‌من
چو جانانست با عطار اینجا   نموده مر ورا دیدار اینجا

شیخ فریدالدین عطار قدس‌سره درنموداری خود و اسرار منصور فرماید

حقیقت رنج دل‌دیده است عطار   پس آنکه‌جان‌ودل‌دیده‌است‌عطار
نه عطار است جانانست بنگر   که‌اندر نص و برهانست بنگر
که داند سرّ تو جز واصل راه   که او باشد حقیقت دید الله
که‌داند سرّ تو جز مرد واصل   که‌او راکل‌عیان‌باشد بحاصل
از آن‌کاسرار گفتی‌جان‌نماندست   یقین جز دیدن جانان نماندست
که‌میداندچه‌میگوئی در اینجا   که‌افکندستی‌اینجا شوروغوغا
سخن‌اصل‌است صاحب وصل‌باید   که‌اوداند که‌اینجا کیست‌شاید
درین‌حضرت‌یقین‌داری چوعطار   از آن پیوسته درکاری چوعطار
کسی‌این شیوه معنی گفته‌اینجا   مراین‌جوهر یقینی سفته‌اینجا
تو سفتی جوهر بود حقیقت   تو دیدی روی معبود حقیقت
تمامت درگمان تو در یقینی   از آن معبود در عین‌الیقینی

ترا زیبد که منصوری درین‌دار   ز بهر سالکان ای پیر هشیار
دل تو گنج راز کبریایست   حقیقت جان تو کلی خدایست
بکلی حق شدی اندر زمانه   ترا پیدا وصال جاودانه
بجز منصور کاینجا گفته اینراز   دگر اینجا تو گفتستی همان باز
همان منصور اینجا گاه با تست   چه‌غم‌داری کنون‌چون‌شاه‌با تست
چو منصور است‌با تو گفت‌با گوی   که‌بر دستی حقیقت اندرو گوی
بکام تست میدان حقیقت   بزن گوئی ز چوگان حقیقت
یقین رو باش در کل بیگمانی   همی باران تو دُرهای معانی
درون بحر کل غواص گشتی   میان عام خاص‌الخاص گشتی
درین بحر معانی جوهر راز   تو آوردی برون این دُر را باز
چو جوهر آوریدستی تو بیرون   مقابل کردهٔ با درّ مکنون
چو جان در تست‌جانانست گوهر   از آن پیوسته تابانست جوهر
چو مغز جوهر اندر مغز داری   از آنمعنی گهرها نغز داری
کنون شو برسر اسرار جان‌باز   بگو دیگر تو از عین‌عیان باز
عیان بین باش نی‌جان و نه تن   که‌منصور است اسرار تو روشن
عیان‌بین‌باش نه‌خودبین‌دراینراه   که‌خودبین‌رایقین‌راند همی‌شاه
تو حق درحق‌ببین اینجا حقیقت   که‌خواهد کردمحواینجا طبیعت
خدا بین جملگی‌جانان شناسد   وی از خلق جهان کی‌میهراسد
چوسالك وصل‌دید ودرعیان‌شد   حقیقت جملهٔ خلق جهان شد
یکی بینند هم از خویش اینجا   حجاب‌اینجایکه درپیش اینجا
بکل بردار جانان میشود کل   کشد مانقد مردان رنج با ذل
ولیکن گنج او با رنج باشد   یقین درمان او با گنج باشد

چودرمانست اینجا رنج مردان　　بکش رنجی زبهر گنج مردان
برنج این سر توانی کردحاصل　　چودرمان‌یافتی گشتی تو‌واصل
وصال یار اندر بخت تحقیق　　پس آنکه یافتند مر گنج‌توفیق
ترادرداست‌از آن‌دریات‌پیداست　　که جانم رفته و جانات پیداست
اگر جانان نمی‌بینم دگر من　　از آنم صاحب درد و خبر من
ز دردت از کجا اینجا زنم باز　　از آنم در حقیقت صاحب راز
ندارد درد من درمان دریغا　　ندارد راه ما پایان دریغا
چنین افتاد این سر عین‌صورت　　بخواهدیدوصل‌اینجا ضرورت
همه درد دلم صورت بداند　　که‌جزصورت کسی‌دیگر نداند
چنین افتاد این سر عین‌صورت　　بخواهد دید وصل‌اینجاضرورت
همه‌درد است درصورت حقیقت　　که‌بیشك‌اوست کل عین‌طبیعت
طبیعت بود اول آخر کار　　حقیقت شد دلا اینجا پدیدار
حقیقت مرد از خود بی‌نشان‌شد　　یقین‌اینجایگه دیدار جان شد
چوجان‌شد جسم دم دم بازآمد　　دگر در کبر و نقش کارآمد
دمادم جان شود اینجا طبیعت　　طلب کردست راهی در حقیقت
ولیکن گرچه بردار حقیقت　　در انجامم خبردار طبیعت
خبر دارد که جانانست با او　　ولی در پرده پنهانست با او
دمادم عشقبازی میکند یار　　ابا او تا شود از وی خبردار
اگر یکدم ابی دلدار باشد　　کجا از ذات برخوردار باشد
ورا دلدار میگوید دمادم　　که‌بایدشدورا بیرون ازاین دم
بخواهم کشتنت اینجا بزاری　　ابا ما کن دراینجا پایداری
بخواهم کشتنت مانند حلاج　　نهم برفرقت اینجا همچواوتاج



بخواهم کشتنت اینجا حقیقت   که با ما گردی از عین طبیعت
بخواهم کشتنت اینجا یقین دان   تو ما را از نمودت پیش بین دان
بخواهم کشتنت در خون و در خاك   کز آلایش کنم اینجا ترا پاك
بخواهم کشتنت تا راز یابی   مرا ناگاه کلی باز یابی
چو من بر گفت جانان سر نهادم   از آن اینجا در معنی گشادم
منم امروز اندر دار معنی   خدا را یافته در دار دنیا
نه‌بینم هیچ جز دیدار جانان   نگویم هیچ جز اسرار جانان
بجز جانان ندیدم اندر اینجا   مرا بگشاده او کلی در اینجا
همه‌جانان شدم چون او بدیدم   ازو میگویم و از وی شنیدم
تو هم جانان منصوری درین راه   همیگویم که تا گردی تو آگاه
خبر داری ولیکن می ندانی   که اندر بود خود جان جهانی
تو جانانی ولیکن برسر دار   همی خواهم که تا گردی خبردار
تو جانانی که این توفیق یابی   که اینجا عالم تحقیق یابی
ترا آنگه نماید روی جانان   که یکی بینی از هر روی جانان
یکی بین باش و در یکی نظر کن   تو یك بینی وجودت را خبر کن
یکی بین باش و زثانی برون شو   همه ذرات عالم رهنمون شو
بجز یکی مبین در پرده اینجا   مشو آخر همی گم کرده اینجا
رهت اینست و هر راه دگر نیست   دریغا کز نمود خود خبر نیست
ترا ایجان من مانند عطار   که تا چیزی نه‌بینی جز رخ یار
اگر واصل چو من گردی در اینجا   ترا اسرار گردد روشن اینجا
اگر واصل شوی در جسم و جانت   یکی بینی تمامت جان جانت
وصالت اندر اینجا رخ نماید   نه غیری را چنین پاسخ نماید

همه با تست و تو اندر یکی‌هان　　همه با تست اینجا نص و برهان
توای عطار اکنون چند گوئی　　تومنصوری‌ودیگرمی‌چه‌جوئی
اگربا خودبه‌بینی‌اوست یاخود　　که میگوید ترا اسرار با حد
مرو بیرون تو از منصور گوباز　　که او آمد ترا سر رشتهٔ راز
کنون از دید منصور است گفتار
که تا دیگر چه گوید بر سر دار

حکایت منصور و ختم کتاب

ترا گفت آنگهی سلطان معنی　　حقیقت نکته در برهان معنی
که‌میگویم خدایم درجهان‌بین　　تو امروزم یقین گنج نهان بین
طلسمت‌بشکن‌آنکه گنج بردار　　ترا میگویم از هستی خبردار
نمانده هیچ گنجت آشکار است　　ترا منصورجان دیدار یار است
ترا منصور گنج است‌ازحقیقت　　مراورابین که‌هست‌امروزدیدت
قصاص شرع‌چون‌میرانی‌ایگنج　　شود کل آشکارابیغم و رنج
بسا گفتیم اینجا شیخ از دید　　بسی خواهیم گفتن‌هم ز توحید
تو فتوی ده ز گفتار من اینجا　　که تا می‌بشنوی یار من اینجا
ز گفتار من اینجا ده تو فتوی　　مکن سستی درین سرکان تقوا
که سرمنصور را یابد دراینجا　　بکشتن تا چه بنماید در اینجا
ز قول‌من بگو این کشتنی‌است　　میان خاك‌وخون آغشتنی است
بباید کشت مر منصور رازار　　بباید سوخت او را بر سر دار
بباید کشتن او اینجا بزاری　　بباید کردنش هرلحظه خواری
که‌سر کل بگفت اینجا حقیقت　　نهانی کرد سر پیدا حقیقت

کجا دلدار کرد اینجایگه فاش	بباید کشتنش در نزد اوباش
حذر گیرند مردم زین حکایت	که‌جانان کرداز این کس شکایت
نباید گفت این کس گفت زنهار	وگرنه ما کشیمش اندرین‌دار
چنان کو گفت دیگر می‌نداند	وگرنه او روان را بر فشاند
بترسان‌خلق را زین گفت شیخا	که‌جان توچنین درسفت‌شیخا
شریعت گفتم این‌یك‌نکته‌خوب	که‌تا طالب پدیدآید زمطلوب
ترا اسرار با جانست امروز	نه با صورت پرستانست امروز
سخن ازشرع میگویم کنون‌باز	حقیقت گویدت‌اینجای‌چون باز
بگوا کنون و فتوی ده حقیقت	که‌بس کس کشتنی آمدحقیقت

پایان کتاب

فهرست موضوعات

موضوع	صفحه
در اسرار گفتن منصور بر سر دار	۲۶۴
سخن گفتن شیخ جنید و شیخ کبیر درکار منصور	۲۶۶
جواب گفتن شیخ کبیر مرشیخ جنید (قس) را	۲۶۷
رازگفتن شیخ کبیر با شیخ جنید ازکار منصور	۲۶۹
نکوهش کردن جاهل مرمنصور را	۲۷۱
نکوهش کردن جاهل منصور را	۲۷۱
جواب دادن منصور مدعی را	۲۷۲
جواب‌دادن شیخ جنید شیخ کبیر را	۲۷۷
در عین‌العیان توحید	۲۸۷
سؤال کردن شیخ جنید از منصور درحقیقت شرع	۲۹۹
جواب منصور شیخ جنید را	۳۰۴
تحسین کردن جنید منصور را	۳۱۲
سخن گفتن منصور با شیخ کبیر	۳۱۶
اسرار گفتن منصور با شیخ کبیر	۳۲۰
در سر صفات بعیان عین‌الیقین	۳۲۲
راز گفتن شیخ کبیر با شیخ جنید از هواداری منصور	۳۲۶
جواب‌دادن جنید شیخ کبیر را در نموداری منصور	۳۲۷
اسرارگفتن عبدالسلام در حضور منصور	۳۲۹
اسرارگفتن عبدالسلام با شیخ جنید از حقیقت منصور	۳۳۰
پرسیدن عبدالسلام از حقیقت منصور	۳۳۴
جواب دادن شیخ جنید عبدالسلام را	۳۳۵
پرسیدن عبدالسلام از خضر از سر منصور	۳۳۷
در نموداری شیخ کبیر با منصوو	۳۴۴
سخن گفتن شیخ کبیر با منصور از نموداری قصاص	۳۴۵
سخنان شیخ فریدالدین عطار در نموداری خود و اسرار منصور	۳۵۱
حکایت منصور و ختم کتاب	۳۵۴